

@DONYAIEMAMNOE

آقا و خانوہ بلدک

بقلم محیا نگہبان

DONYAIEMAMNOE

بسم الله الرحمن الرحيم

گاهی وقتا بعضی چیزا دست ما نیست!

مثل عشقی که یهوایی میاد توی دلمون!

مثل دیدن چشمای تو...

مثل صدات...

مثل لبخندت...

اینا هیچکدوم دست من نبود!

حتی دیوانه شدنم هم دست من نبود!



صدایش توی گوشم چرخ میخورد!

DONYA IEMAMNOE

- تو خانم خونمی! تو عزیز منی!

غرق ذوق میشوم

- جان دل منی! دنیای من!

صدایش میزنم و همانطور مهربان جوابم را میدهد



- دایان خیلی دوست دارم!

پشت دستم را میبوسد

- منم دوست دارم دنیای من! مواظب عشقمون باش! نابود شدن عشق
به یه مو بنده!

XXXX

- سلام فالوور های گرامی. امشب او مدیم با یه شرط بندی اساسی دیگه.
قراره سوار این تله کابین بشیم و از همین بالا آب توی بطری رو
خالی کنیم و سر ملتی که پایین هستن.

بطری رو به سمت دورین میگردو چندبار تکانش میده

- آب تمیزه و هیچی توش نیست. امیدوارم بتونیم سالم از
این شرطمون هم بیاایم بیرون و ملت پارمون نکنن.

با خنده‌گوشی را بدست نوا می‌دهد و بلند میشود. تله‌کابین به قدر کافی از
استیشنش دور شده. در بطری را باز میکند و آب آن را آرام آرام از
پنجره‌ی کوچکش روی زمین خالی میکند. نوا بلند می‌خندد و
دوربین‌گوشی را به سمت مردمی که آن پایین هستند و
ناگهانی روی سرشان آب ریخته می‌شود می‌گیرد. چهار هزار نفر در حال
دیدن لایوشان هستند.



- مهراد بسه‌دیگه بشین تا نفهمیدن ماییم.

مهراد عقب می‌کشد و بطری خالی را روی صندلی پرت میکند

- اینم از شرط بندی امشب مون. خوشتون اومد؟

DONYA IEMAMNOE

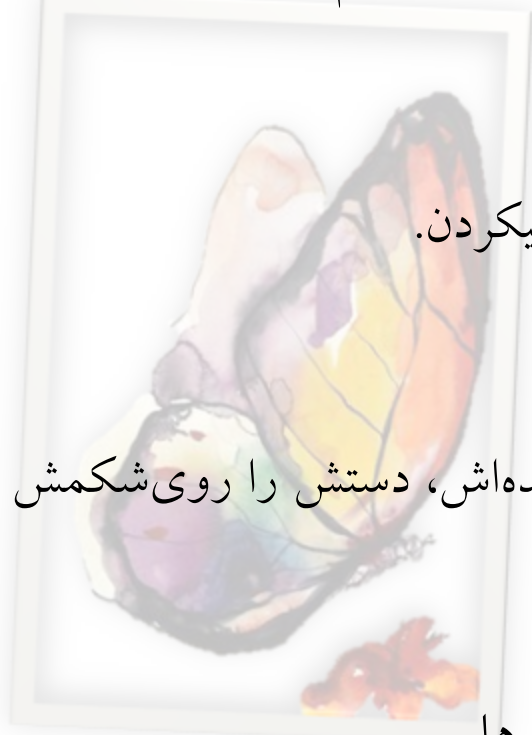
کنار نوا مینشیند و کامنت هایی که بالا می آید را میخوانند. گاهی فح
داده اند و گاهی خندیده اند و گاهی هم نصیحت کرده اند که نکند که زشت
و است و فلان.

نوا دور بین گوشی را به سمت هودی که پوشیده بود میگیرد و
تبلیغی که امشب باید انجام میداد را شروع میکند. کارش
که تمام میشود لایو را قطع میکند و بعد از سیو کردن آن، گوشی را داخل
کیفش می اندازد. مهراد نگاهی به استیشن دوم تله کابین می اندازد و رو
به نوا میگوید

- به محض اینکه نگه داشت میپریم پایین. بفهمن ما بودیم کلامون پس
معرکه است.

DONYA IEMAMNOE

جفتشان منتظر به پنجره‌ی کابین نگاه میکنند و
همین که کابین توی استیشن می ایستد، با شتاب و عجله پیاده میشوند.
مهراد دست نوا را محکم میگیرد و او را دنبال خودش
کشان کشان میبرد، پله‌های استیشن را پایین میروند به پایین پله‌ها
که میرسند، برای کمی نفس گرفتن و آرام کردن خودشان می ایستند



- می‌گرفتند یعنی پارمون می‌کردن.

نوا به زور می‌خندد و میان خنده‌اش، دستش را روی شکمش می‌گذارد

- یه دوش اساسی گرفتن ولی‌ها...

DONYA IEMAMNOE

مهراد می‌خواهد دهان باز کند و چیزی بگوید که حرف پسرکی کمی آن‌ورتر،
جفتشان را سر جایشان خشک می‌کند و خنده روی لب هایشان می‌ماسد

- نیگا اینا همونان که میرن اینور اونور کارهای عجیب میکنن، شک ندارم آب رو هم اینا ریختن رو سر مردم.

فریاد مردی کمی آن ورتر، جان به پاهایشان بر میگردداند

- بگیرین اون بی پدر هارو.

نوا جیغی میکشده و زودتر از مهادپا به فرار میگذازد. مهادپا دیدن مردی هیکلی با ریش های بلند، پشت سر نوا میدود. سرعت از نوا بیشتر است و زودتر میتواند خودش را به موتورش برساند و آنرا روشن کند. نوا نفس نفس زنان به موتور میرسد و مثل همیشه، با پرش روی موتور مینشیند. مهادپا بلافاصله حرکت میکند و از جمعیت دور میشوند.

- یعنی نوا دهنه با این شرط بندی های مزخرفه.

نوا با نوک انگشتانش موهایی که روی صورتش پخش شده را کنار
میکشد و میگوید

- کیفش به همینه. شرط های مسخره ی خودتو نبین.

مهراد گازی به موتور میدهد و در همان حال میگوید

- یه بار که شرط کردم آب توی لیوان دندون مصنوعی های مش حسن رو
بخوری بهت میگم.

DONYA IEMAMNOE

نوا صورتش را جمع میکند و میگوید

- در عوضش میام شرط میکنم بری تو کاسه توال
ماکارونی بخوری مردیکه.

مهراد بلند میخندد و راه مانده تا خانه را به سرعت طی میکند.

۵

به خانه که میرسند، نوا خودش را خسته و بی جان روی چستر پرت
میکند و پلک میبندد. انقدر خسته هست که میتواند همین الان همینجا
بخوابد، اما کنار این پسر که هر لحظه خطایی از او سر میزند، شدیداً از
این کار میترسد.

مهراد دو بطری آب از توی یخچال برمیدارد و روی میز میگذارد. سپس
تیشرتش را از تنش در می آورد و توی همان حال میگوید

- نوا بیا یه کاری کنم.

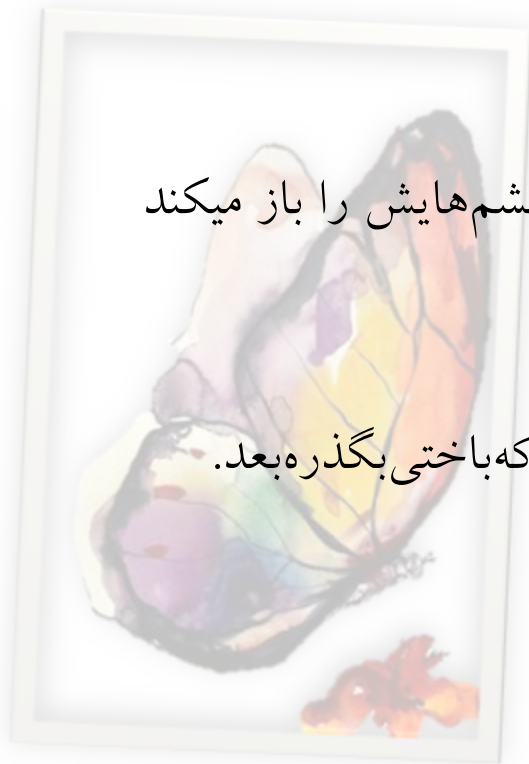
نوا همانطور چشم بسته هومی میگوید

- بیا یه شرط دیگه ببندیم.

با شنیدن نام شرط، یکی از چشم هایش را باز میکند

- بزار یه روز از شرط قبلی که باختی بگذره بعد.

- اینو میبرم مطمئنم.



DONYA IEMAMNOE

نوا میخندد و دندان های تازه لمینت شده اش صورتش را زیباتر میکند

- نه بابا. خب بگو بینم نقشه ات چیه؟ یعنی شرطت چیه.

مهرادیکی از بطری‌ها را برمیدارد و به سالن می‌آید. روی مبل تک
نفره‌ی مقابل نوا مینشیند. ساعد دست هایش را روی زانوی پاهایش
میگذارد و میگوید

- ببین، من یه رفیق دارم، یه بار دیدیش توی مهمونی کیمیا. اسمش
دایانه. دایان حقی. پسر حاج مصطفی حقی، کله‌گنده‌ی شهر.

نوا از حالت دراز کش در می‌آید و روی مبل چهار زانو مینشیند

-خب؟

DONYA IEMAMNOE

- ببین اینا خونشون پر از چیز میزهای عتیقه‌اس. همشونم قیمتی‌اند.
یه مجسمه‌ی گوزن هست توی خونشون که جنسش از طلاس. راحت
همین الان دو سه میلیارد پولشه.

نوا چشم ریز میکند

- چه خبره... خب؟

- بیا شرط ببندیم و هر کی باخت بره اون مجسمه رو برداره و بیاره.

نوا عصبی میشود. بالشتک روی مبل را برمیدارد و آن را به سمت
مهراد پرت میکند. بالشتک روی تخت سینه اش فرود می آید و مقابل
پاهایش، روی زمین می افتد

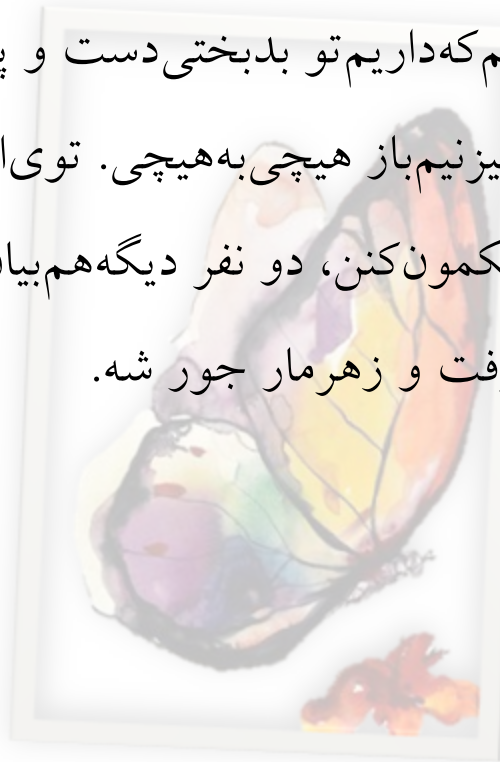
DONYA IEMAMNOE

- همینم مونده برم دزدی. پاشو جمع کن خودتو.

۶

بلند میشود تا به اتاق برود که مهراد جلویش را میگیرد

- بابا اونا انقد دارن که دو سه میلیارد از خونشون نیست شه، به هیچ کجاشون نیست. این من و توئیم که داریم تو بدبختی دست و پا میزنیم. صبح تا شب داریم سگ دو میزنیم باز هیچی به هیچی. توی اینستا خل بازی در میاریم بلکه دو نفر لایکمون کنن، دو نفر دیگه هم بیان تبلیغ بدن شاید پول اجاره خونه و کوفت و زهرمار جور شه.



نوالب روی هم میفشارد

- من اگه میخوام دزدی کنم از همون اولش میرفتم سراغش.

- کدوم دزدی نوا؟ این حقه اخه یارو دو سه میلیارد پول مجسمه ی توی خونه اش باشه و من و تو اینجا تو بدبختی بمونیم؟

- حق باشه یا نباشه. دزدی کار من نیست.

میخواهد از کنار مهرادر دزد شود که مهراد میچ دستش را میگیرد و مانع این کار میشود.



- حالا تو بیا شرط رو ببندیم. شاید من باختم.

نوا توی چشم های مهراد براق میشود

- ببین، ادمی که دو سه میلیارد پول

مجسمه ی خونه اش، قده مون مجسمه هم دور بین و کلی مرز های امنیتی داره. راحت نیست رفتن توی خونه ی اون آدم.

- تو چیکار به اینا داری. من ببازم من میرم که خودم میدونم چه جوری برم.

نوا پوفی میکشد. دستی به پیشانی اش میکشدو میگوید

- خب. چیه شرطت؟

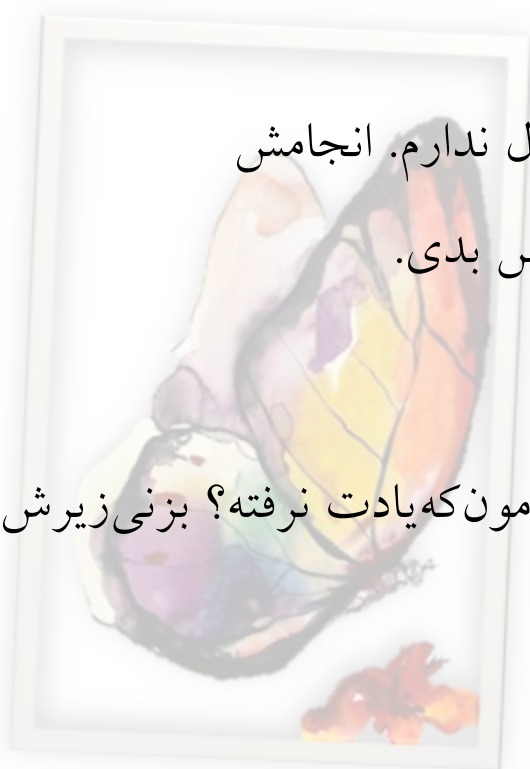
مهرادمچ دست نوا را میکشدو او را کنار پنجره میبرد. پرده ی توری را کنار میزندو یا انگشت سبابه اش به کوچه ی روبه رویشان اشاره میکند.

- من میگم اولین ماشینی که از توی این کوچه میاد بیرون یه ماشین مشکیه. تو چی؟

DONYAIEAMAMNOE

نوا نگاهی دقیق به کوچه می اندازد. اکثر ماشین های توی کوچه فقط به رنگ مشکی و سفید هستن. ناچار سفید را انتخاب میکندو منتظر

میمانند تا یکی از ماشین‌ها حرکت کند. نیم‌ساعت بعد،
بالاخره ماشینی مشکی از توی کوچه بیرون می‌آید و همزمان با حرکت
آن صدای هووو کشیدن مهراد توی خانه می‌پیچد. نوا دستی توی هوا
تکان می‌دهد.



- من این شرط رو اصلاً قبول ندارم. انجامش
دادیم که اگه باختی بری انجامش بدی.
- دیگه قبول نیست. تبصره امون که یادت نرفته؟ بزنی زیرش کل حق
این ماهت برای منه.

۶

DONYA IEMAMNOE

- شر نگو مهراد.

مهرادشانه بالا می اندازد

- شر بگم یا نگم، شرطیه که باختی عزیزم، باید رعایت کنی. وگرنه کل اون هشت میلیون و پونصدی که پیش من داری، طبق تبصرمون، برای منه.



نوا مشتش را روی بازوی مهراد می‌کوبد

- خیلی اشغالی. من یه عمر خودمو پاره کردم که نرم دزدی بکنم، دستم کج نره، از این و اون پول نتیغم، حالا میگی بیا برو دزدی. اون پول لعنتی پول داروهای مامان منه، واسه خوشیم که خرج نمیکنم.

- منم میدونم. ولی تو به این فکر کن که اون مجسمه رو بیاری و بفروشیم، میتونی مامانتو ببری خارج و عمل کنی تا لازم نباشه هر سال صد میلیون و

خرده‌ای پول دارو بودی. میتونی یه زندگی راحت داشته باشی. پول
رهن این خونه رو زیاد بدیم که دیگه هر ماهشش تو من پول اجاره ندیم. از
بدبختی هامون باز م‌بگم برات؟ شل کن دیگه نوا.

نوا سکوت میکند و مهراد برای قانع کردنش بیشتر استخوان فکش را
خسته میکند

- تو اگه نگران مرز های امنیتی اون خونه ای نباش، همشونو خودم از کار
میندازم. این شرط بندی هم فقط میمونه بین ما دو تا، نه لایو
میداریم نه پستش میکنیم. فقط من و تو. همین... نوا این پول
بیاد دستمون دیگه لازم نیست صبح تا شب، هر بلایی سر خودمون و
ملت بیاریم که شاید دو نفر بخندن و لایک کنن. میتونی مثل باقی دختر
های دیگه، لایف مودبزن و لباس بپوشی و جلو آینه قر و قمیش بیایی.
کلی هم فالوور درو کنی.

نوا پوفی میکشد و از پنجره‌نگاهی به بیرون می‌اندازد. حرف
های مهراد دروغ نیست، خود حقیقت است. با آن پول میشود مادرش را
از دردهای شبانه‌نجات داد. میشود خودش را از عذاب
وجدان کارهایش و بلاهایی که سر مردم می‌آورد نجات بدهد.
میتواند عین آدم‌زندگی کند و به هیچ کس نه کاری داشته باشد و
نه حرفی بزند. میتواند زندگی مهراد را هم سر و سامان دهد. پدرش را از
زندانی بیرون بیاورد و خواهرش را به سراغ کلاس هاس عکاسی بفرستد.
ته مانده‌اش را هم خرج رهن خانه کنند تا این شش تومان پول
بی‌زبان به جای جیب بی‌سر و ته صاحبخانه، در جیب خودشان بماند.

۷

با استرس و ترس به در سفیدخانه، خانه‌که نه کاخ مقابلشان نگاه میکند و
ناخن‌هایش را بیش از داخل گوشت کف دستش فرو میبرد.

- بین توی حیاطشون ۹ تا دوربین دارن که اونارو خودم از کار میندازم.
میری حیاط پشتی از اونجا میری انباری. توی انباری هیچی نیست، یه در

کوچولوچه که باز میشه به اتاق طبقه‌ی پایین، اونجا دو تا سگ
نگه میدارن، توی اون اتاق یه در که راه داره به خونه. تو خوشن سته تا
دوربین توی طبقه‌ی اوله، این سه تا وصلن بهم که مانیتور شون توی اتاق
اختری سمت چپ هستش، از اینجا میتونی خاموششون کنی.
دوربین‌های طبقه‌ی دوم و سوم و همین‌ولی نتونستم پیدا کنم که کجا
وصلن... خب؟



نوا با ترس سر تکان میدهد

- میترسم مهرباد. میترسم. مطمئنی کسی نیست؟

- امشب تولد نوه بزرگه‌ی حاجیه. همشون رفتن تالار تولد.
هیشکی خونه نیست. میتونی راحت بری تو و کارتو بکنی. تو
کارای سخت تر از اینم کردی نوا. از چی می ترسی؟

- لعنتی اون کارا خلاف نبود. هر چی میشد هم یه بلایی سر خودم میومد.

این کار دزدیه دزدی... بگیرنم میدونی چه بلایی سرم میاد؟

- چرا بگیرنت؟ میگم هیشکی توی خونه نیست. همه چیزم بهت گفتم.

نوا نچی میکند و خم میشود تا بندپوتین هایش را محکم تر ببندد

- وای به حالت مهراد اگه بگیرنم.

مهراد لبخندی میزند تا کمی آرامش تزریق نوا بکند

DONYA IEMAMNOE

- نگران نباش. تو برو، من قول میدم زندگیت از این رو به اون رو میشه.

نوا کمر راست میکند و جلو میرود. چاره‌ای ندارد، باید امشب این کار را تمام کند. از دیوار ویلا بالا میرود و از بین نرده‌های دور دیوار رد میشود. هیکل فیت و ورزشیش یک جایی بدرخش خورد. از دیوار پایین می‌آید و نفس نفس زنان می‌ایستد. استرسش هر لحظه بیشتر میشود و قلبش انگار میخواهد از حلقش بیرون بزند. دور تا در حیات را نگاه میکند. جز تاریکی چیزی نیست. با قدم‌هایی آرام و محتاطانه جلو میرود و هر لحظه بیشتر به در فندقی ویلا نزدیک می‌شود



۸

دایان

DONYA IEMAMNOE

با لبخندی شیطانی گوشه‌ی لبش پرده را پایین می‌اندازد و روی صندلی لم‌میدهد تا زمانش برسد. دخترک چموش و فرزند که دلش را بداسیر کرده بود.

عجیب بود، عاشق شدن دایان حقی! سرسخت ترین و مغرور
ترین پسری که میشد دید.

اما او دل نداد و نداد، تا اینکه یک شب اسیر خنده‌های دخترک شد.
دخترکی که فارغ از قلب طلایی کسی. گوشی بدست، روی جدول
های کنار خیابان راه میرفت و می خندید. دیگر نمی دانست، همین یک
لبخندش، زندگی اش را دگرگون کرده و در این دنیا، کدام مشکلی هست
که با پول حل نشود؟

کنار زدن مهراد با کمی پول و اسیر کردن دخترک در چنگال خودش.
انطور که خودش دوست داشت. دخترک را داشته باشد اما هیچوقت
متوجه عشق و علاقه اش نشود. هیچوقت مجبور نباشد احساساتش را
بروز دهد و مثل پسران دیگر، هر لحظه نگران از دست دادن دخترک
باشد.

از توی مانیتور میبیند که دخترک وارد خانه میشود. لبخندی میزند، انطور
که نشان می دهد زرنگ نیست. دیگر با خودش حساب

نمیکند که خانه‌ی که در آن پر از عتیقه‌جات و اشیا گران‌قیمت هست،
چرا باید آنقدر آسان بشود داخلش شد؟ به‌صندلی تکیه‌میزند و زیر لب
زمزمه‌میکند

- به‌قلمروی من خوش اومدی نوا خانم.

توی مانیتور دقیق‌تر میشود.

نوا نگاهی به اطراف می‌اندازد. دقیقا از پشت مجسمه‌هایی که خودش،
طوری‌چیدتشان که نقطه‌کور دوربین‌ها به‌نظر بیایند به‌سمت اتاق میرود.
چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد که دوربین‌های طبقه اول خاموش میشوند.
لبخندش غلیظ‌تر میشود و نمیداند چرا تنش هر لحظه بیشتر گر
میگیرد. ضربان قلبش زیاد میشود.

نوا غافل از دوربین‌هایی که توی مجسمه‌ها تعبیه شده‌اند، دوری در
خانه‌میزند و بدن‌بال مجسمه‌ای است که مهراد مشخصاتش را داده بود.

وقتی خوب می گردد و چیزی دستش را نمیگیرد، پایش را
زمین میکوبد و نگاهی به پله های پیچ خورده به سمت طبقه ی بالا
می اندازد.

۹

حالا باید دنبال دوربین های طبقه دوم بگردد. انطور که مهراد گفت
دوربین های طبقه دوم هم مثل دوربین های طبقه اول است. پا
روی اولین پله میگذارد و نگاهش و جب به و جب سقف خانه را میکاود.
پونزده پله ی مقابلش را بالا میرود و به طبقه ی دوم میرسد.
طبقه ی مشابه طبقه ی پایین.

DONYA IEMAMNOE

با دکوری مجلل تر و مجسمه هایی بزرگتر. سریع پشت یکی از
مجسمه ها پناه میگیرد و دور تا دورش را نگاه میکند و دوربینی در
این طبقه نیست. پس مهراد چه چیزی را میگفت؟

دایان که حواس پرتی نوا را میبیند. مرز دومی امنیتی را راه می اندازد.
حسگر های حساس به وزن در محیط. به محض روشن شدن حسگر،
تمام آلا رام های خانه بکار می افتند و کلیه ی چراغ ها روشن میشود.

نوا جیغی میکشد و سریع قدمی عقب میرود. با هول و ترس
نگاهی به اطرافش می اندازد. همین که قدم دراز میکند تا فرار کند، پایش
گیر پایه ی مجسمه میشود و زمین میخورد.
اخی میگوید و همین که میخواهد بلند شود. صدای الارم ها خاموش
میشود و در اتاق باز میشود.

نفس در سینه اش حبس میشود و حس میکند توی سکوت مضحک
خانه، صدای گردش خون در رگ هایش را میشنود.
دایان با چهره ی جدی و اخمی بین ابرو هایش، مقابلش می ایستد

- احوال خانم دزده؟ دامنه‌ی شرط بازس هاتون به‌خونه‌ی من رسیده!؟

۱۰

بدنش همزمان هم داغ می‌شود هم سرد.

هم عرق می‌کند و هم از سرما میلرزد.

هم بدنش تحلیل میرود و هم حس میکند در پاهایش جانی برای فرار دمیده می‌شود.

نبض پلکش شروع می‌شود. همیشه همین بود. استرس بیش از حد که داشت، چشم‌چپش انقد نبض می‌زد که کلافه‌اش می‌کرد.

دایان با همان ژست دست در جیبش،

DONYA IEMAMNOE

از اتاق بیرون می‌آید.

- پاشو ببینم.

نوا به زور بلند میشود. انقدر گیج شده که زبانش به کامش که نه،
به حلقش چسبیده و هیچ نمیتواند بگوید.

- توضیحی که قطعا نداری برای اینجا بودن،
خیلی واضح که برای دزدی او مدی. ولی فکر کنم حرف هایی برای پلیس
داشته باشی.

قدم برمیدارد به سمت اتاق برو که انگار برق چندواتی به نوا وصل
میکنند. سریع بلند میشود و سدره دایان میشود

- نه نه تو رو خدا... هیچی اون جور که فکر میکنی نیست. من دزد نیستم.

دایان یک تای ابروهای خوش فرمش را بالا میدهد

- دزد نیستی؟ پس چی؟ عادت داری شبا توی خواب، خونه‌ی مردمو بگردی؟

نوا تندتند سر تکان می‌دهد

- نه، بین. من و مهراد شرط بسته بودیم و من مجبور بودم پیام‌تا شرط‌مو عملی کنم. وگرنه هر چی پول داشتم میرفت برای مهراد.

یک لحظه دلش برای سادگی دختر می‌رود. انقدر ساده و بی‌آلایش که همه‌ی ماجرا را برایش تعریف میکند.

DONYA IEMAMNOE

- پس شریک هم‌داری توی کارت؟ خوبه. جرم‌تو تنهایی نمیکشی.

نوا کلافه‌نچی میکند

- بابا میگم دزدی نبود.

- پس چرا خونه رو می گشتی؟ اگه هدف ت شرط بندی بود فقط باید میومدی تو میرفتی. نه که کل خونه رو بگردی.



نوا را کنار میزند

- بیشتر از این سرمو دردنیار. همه چیزو میسپرم دست وکیل و پلیسم.

DONYA IEMAMNOE

۱۱

نوا بی حواس دست دراز میکند و بازوی عضلانی دایان را میگیرد

- نه جون هر کی دوست داری. باور کن نمیخواستم کاری بکنم فقط
یه مجسمه کوفتی بودم مهراد اونو خواست.

دایان می ایستد. هیچ تمایلی نداد که بازویش را از دست نوا بیرون بکشد.
لرزش و داغی دستان نوا را به خوبی میتواند از روی پیراهنش حس کند



- مهراد؟ مهراد چرا خودش نیومد؟

- من باختم شرط رو.

DONYA IEMAMNOE

دایان با دقت میپرسد

- روی همه ی شرط بندی هاتون انقدر وفا دارین؟

- مجبورم.

دایان ابرویی بالا می اندازد. چند دقیقه ای سکوت میکند.
به اندازه ای که توی ذهنش، انقدر بتواند برگردد که بشود منظورش را خوب
بیان کند.



- میخوای به اتفاقی بیفته که دیگه مجبور نباشی؟

نوا که میخواست هر طور شده از این شرایط خلاص شود بی فکر
میگوید

DONYA IEMAMNOE

- بگو چی میخوای تموم کن.

دایان چهره‌اش را جدی میکند

-شراکتتو با مهراد بهم‌بزن و بیا با من شریک شو.

نوا ایست میکند. شریک شدن این مرد با این همه ثروت،
چه فایده‌ای برایش دارد؟

- چرا؟

دایان شانه بالا می‌اندازد.



DONYA IEMAMNOE

- به دلایل زیاد. شراکتتو بهم‌بزن، یا برو زندان.

نوا مکث میکند. تردید به جانش می‌آید. درخواست شراکت از طرف
این مرد زیادی مشکوک است. دایان که تاملش را می‌بیند، گوشی‌اش را از
روی میز برمی‌دارد و مقابل چشم‌های نوا تکان می‌دهد

- زنگ بزنم؟



نوا توی چشم‌های دایان خیره می‌شود.
از اول این شب و ماجرا را مرور میکند. سر در می‌آورد... از همه چیز
این ماجرا سر در می‌آورد.

- قبوله.

DONYA IEMAMNOE

برق خوشحالی را می‌تواند توی چشم‌های پسر ببیند. تردیدش بیشتر
میشود و اینبار به جای ترس، کل تنش پر از علامت سوال میشود.

دایان گوشی اش را توی جیبش میگذارد و رو به نوا میگوید



- خب. گوشیتو بده.

نوا آرام میگوید

- میخوای چیکار؟

DONYA IEMAMNOE

- میخوام پیجتو از مهراد انتقال بدم به خودم. دیگه شریکت منم.

نوا شانه بالا می اندازد

- من هنوز با مهراد حرف نزد.

- باشه. زنگ بزنگو بیا.

نوا گوشی اش را از جیب هودی اش بر میدارد و شماره‌ی مهراد را میگیرد. مهراد زود جواب میدهد و انگار از هیچ خبر ندارد. اول از دعوت شدنش تعجب میکند و بعد هم که به ویلا می‌آید، خوب نقش یک آدم‌پیر از ترس و تردید را بازی میکند. انقدر خوب که بشود چک فردا را پاس بکند و برای همیشه از این مملکت برود. نوا تمام مدت حضور مهراد سکوت میکند و با سر جواب سوال‌های دایان را میدهد.

DONYA IEMAMNOE

بیشتر روی این دو نفر تمرکز کرده. نه مهراد انقدر ساده‌است که از حضور کسی در این خانه خبر نداشته باشد و نه این پسر، نیازی به شراکت با او دارد. یک جای ماجرا که نه، هیچ جای این داستان درست نیست و

سر تا پایش میلنگد و پر از ابهام است. اما او.. پا پس نمیکشد.
شاید این بله‌ی که به شرط پسر داد، خطرناک باشد، شاید به قیمت
خیلی چیزها تمام شود. اما سر در می‌آورد که ماجرا از چه قرار است.

بعد از دو سه ساعت و خسته‌از بگو مگوی نمایشی مهراد،
بالاخره مهراد میرود. سرش درد میکند. نه از حجم استرسی که امشب
کشید. از کاری که مهراد کرد. از اینکه ساده‌از او رد شد و بازیش داد. از
هیچ چیز ماجرا خبر ندارد، اما ساده‌است که مهراد پشت این ماجرا
نشسته و قطعاً سودی عظیم دست و پایش را گرفته. و گرنه مگر
میشود مهراد از آن پیج با یک میلیون عضو و چندین تبلیغ در روز دست
بکشد و برود!

DONYA IEMAMNOE

دایان بعد از رفتن مهراد. کنار نوا مینشیند

- خب، شریک. اولین شرط بندیمون چی باشه؟

نوا لبخندی میزند. نه از روی مهر و محبت. از روی حس ترحم به پسر
که نمیداند و اردبازی با بد آدمی شده است. ریختن ابروی معروف
ترین تاجر و حاجی شهر، کسی که روز شب با بزرگان همنشین است،
سخت نیست. خصوصا که اگر، پای یک دختر جوان در
خانه‌ی مجردی پسر این حاجی در میان باشد.



- هر چی تو بگی.

۱

دایان جعبه‌ی چوبی سیگارش را از روی میز برمیدارد و در
حالی که انگشتش را روی کنده کاری‌های جعبه به حرکت در
می‌آورد می‌گوید

- ولش کن الان دیر وقته. ترجیح میدم اولین شرطم رو توی آرامش بهش
فکر کنم و بعد بگم بهت.

بلند میشدو جعبه را با صدا روی میز میگذارد

- میتونی بری توی یکی از این اتاق ها بخوابی. همشون خالین. تو هر
کدوم راحت بودی برو بخواب.

دایان میرودو نوا با چشم راهی که دایان آرامو با طمانینه میرود را دنبال
میکند. با محو شدن دایان در پیچ پله ها، پوزخندی میزند. همانجا
روی کاناپه دراز میکشدو سرش را روی بالش تک چرم مبل میگذارد.
پلک میبندد تا کمی سر دردش التیام یابد. خر بودیا خر فرض شده بود؟
نارو خورده بود... دلش شکسته بودو همه ی اینها بغضی سفت و سخت
را توی گلویش نشانده بود. اما او اهل جا زدن نبود، اهل گریه و زاری و

اه و ناله نبود. میماند پای این بازی که خودشان شروع کرده اند و ادامه اش میداد.

توی این گودی که خودشان کنده اند میدوید و حتی شده دیوار خطر را هم رد میکرد. اما بازنده ی بازی نمیشد. پلک میبندد و تا خود صبح نمیخواهد. و انمود میکند که خوابیده. حس میکند که تا صبح یک نفر از پله ها پایین می آید کمی همانجا می ماند و دوباره میرود. این فیلم را انقدر بازی میکند که هوا گرگ و میش میشود. بلند میشود و زیپ کاپشن بادی اش را بالا میکشد. به سمت در ورودی میرود و چه مضحک که پسرک این در را قفل نکرده.

وارد حیاط می شود و سرمای او آخر اذر، در جانش مینشیند. از دو پله ی مقابلش پایین میرود و از همانجا شروع به دویدن میکند. دور تا دور خانه را میدود. نه یک بار، نه ده بار، بلکه بیست و سه بار دور خانه را میدود. بیست و چهارمین بار را می خواهد شروع کند که بازویش اسیر دست دایان میشود.

- چخبرته؟

دایان ترسیده از این جنون نوا نگاهش میکند. نوا سخت نفس نفس میزند. خم میشود و کف دست هایش را روی زانو هایش میگذارد و نفس میکشد. کمی که حالش جا می آید. قدمی به عقب می رود

-دوست ندارم ورزش میکنم کسی مزاحم شه.

با قدم هایی رو به عقب به ان سمت حیات می رود و دایان دست به کمر نگاهش میکند. انگار خیلی کارها با این دخترک چموش دارد

DONYA IEMAMNOE

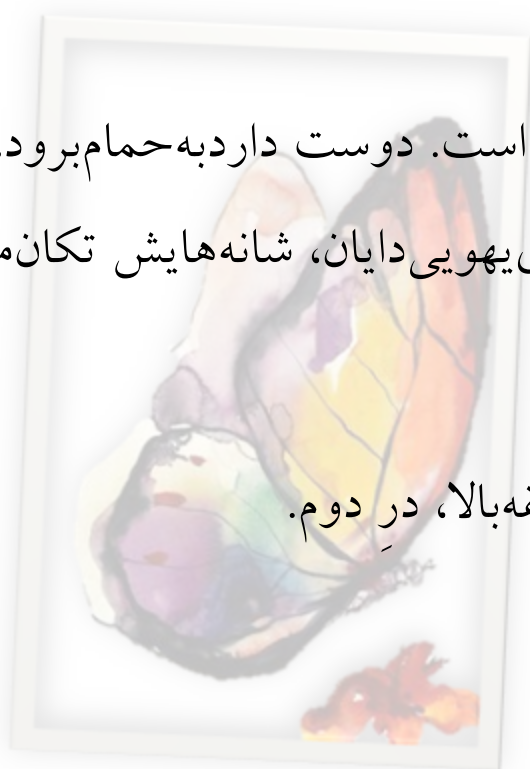


به خانه برمیگردد و پشت پنجره، روی صندلی راک مینشیند. حس میکند دختر بو برده. به ساختگی بودن این داستان، به رابطه‌ی او و مهراد، به همه چیز شک کرده. و گرنه این همان دخترک مظلوم‌مست که دیشب انچنان، با چشم‌هایی درشت، مقابلش التماس میکرد. حالا به همان میزان التماس هایش، ساکت شده، سرد شده و توی چشم‌های مشکی‌اش هیچ حسی نیست.

شاید هم از دست مهراد ناراحت بود که این چنین بهم ریخته بود. بالاخره دیشب، شب خوبی نبود. اینکه مهراد جلوی چشم‌اش کمی پول گرفت و بیخیال شراکتشان شد. شراکت به کنار، او و مهراد سالها باهم زندگی کرده بودند. هر چه باشد، ته دل ادم حسی به طرف مقابلش ایجاد میشود. نادیده گرفتن آن حس زیادی سخت است. خیلی سخت. هر چیزی که باشد امشب از آن سر در می‌آورد.

نوا تا نزدیکی های هشت صبح ورزش میکند و ورزش میکند. وقتی از
نفس می افتد، به خانه برمیگردد. دایان همانجا نشسته و نوا
متوجه حضورش نیست. زیپ کاپشنش را باز میکند و کاپشن را
روی مبل پرت میکند.

عرق کرده و تنش چسبناک است. دوست دارد به حمام برود، اما لباس
ندارد. نچی میکند و با صدای یهویی دایان، شانه هایش تکان میخورد.



- لباس دختر و نه هست. طبقه بالا، در دوم.

نوا روی پاشنه ی پا میچرخد

DONYA IEMAMNOE

- عین ادمیه صدایی از خودت در بیار.

دایان ته دلش ضعف میکند برای اخم دخترک. اما ذوقش را توی خودش
نگه میدارد.

- ادب داشته باش.



نوا با چشم برو بابایی میگوید.

- خواستی حموم کنی برو برشون دار.

- مال خواهرته؟

DONYAIEAMNOE

دایان با سر نه میگوید

- من توی این خونه تنهام.

نوا چشم‌ریز میکند

-اون یارو گفت با ننه بابات اینجایی.

"یارو". انقدر عصبیست که حتی حاضر نیست نامش را صدا بزند.
اولین چراغ را برای خودش روشن میکند. هیچوقت عصبیش نکند.



- دروغ گفته. تنهام.

نوا دستی در هوا تکان میدهد

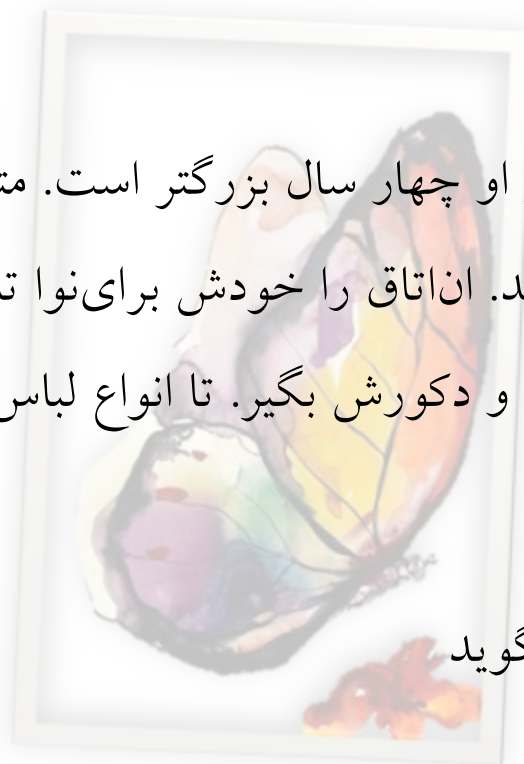
DONYA IEMAMNOE

- پ معلوم‌نی برا کدوم خریه. نمیخواد.

دایان از روی صندلی بلند میشود.

- مال هیچکس نیست. نو هستند. خواهرم زیاد میره میاد اینجا
برای اون خریدم.

دروغ گفته بود. خواهرش از او چهار سال بزرگتر است. متاهل است
و خارج از ایران زندگی میکند. ان اتاق را خودش برای نوا تدارک
چیده بود. از تخت و خواب و دکورش بگیر. تا انواع لباس ها.



دایان که تعلل نوا را میبیند میگوید

- ما باهم شریکیم راحت باش. DONYAIEMAMNOE

نوا بیشتر گوش هایش تیز میشود. روز به روز همه چیز مشکوک تر میشود. کاپشنش را برمیدارد و به سمت اتاقی که دایان گفته بود میرود. اتاقی در طبقه‌ی دوم. وارد اتاق میشود و با دیدن دکور اتاق، محو زیبایی اتاق میشود.

تختی سفید و دو نفره با رو تختی طوسی در وسط اتاق. یک فرش گردپشمالو به رنگ طوسی مقابل تخت. کمدی سفیدرنگ در گوشه‌ی اتاق و میز آرایش و آینه در سمت دیگر. دیوارهای اتاق هم طوسی رنگ شده بودند. همه چیز اتاق طوسی بود. سه فانوس فلزی، در سه سائز هم کنار پنجره قرار گرفته بود و ویوی اتاق به سمت پشت خانه باز بود و هیچ پرده‌ای در آن کار نشده بود.

DONYA IEMAMNOE

۱۵

همچین اتاق دخترانه‌ای در خانه‌ی یک پسر مجرد عجیب است.
به سمت کمد کشویی می‌رود و در آن را باز میکند. از انواع لباس
های راحتی بگیر تا لباس هاس مجلسی. دستی رو دامن پولکی قرمز
رنگ میکشد و با پوز خندی می‌گوید

- چقدم واسه خواهرت لباس خریدی.

یک ست لباس راحتی بر میدارد و تن خسته‌اش را داخل حمام می‌اندازد.
دوش می‌گیرد و بیرون می‌آید. موهای خیشش را با کلیپس میندد.
صدای شکمش و ضعفی که به وضوح حس میکند،
اجازه نمیدهد توی اتاق بماند. از اتاق بیرون می‌آید و پله‌ها را
پایین می‌رود.

DONYA IEMAMNOE

صدا هایی که از توی آشپزخانه می‌آید، نوید حضور یک نفر دیگر را
میدهد. چه کسی میتواند باشد جز او و دایان.

راه مانده از پله تا اشپزخانه را آرام طی میکند.

دایان پشت گاز ایستاده و مشغول پخت است. پخت و پز مسئله ایست که اصلاً به قد و هیکل او نمی آید. آرام دستش را روی کانتر میکوبد. دایان نگاه زیر چشمی می اندازد و یکی از نیمروها را توی بشقاب میگذارد

- و است صبحونه ی ورزشی درست کردم.

دست خودش نبود. وقتی رنگ پریدگی نوا را دید، فهمید که ضعف کرده و احتیاج به یک صبحانه ی پر و پیمان دارد. برای همین تا نوا از استحمام بیاید. برایش آب پر تقال گرفت و نیمروی کامل سبزیجاتی درست کرد.

نوا نگاهی به میز می اندازد

- چه شریک خوبی.

دایان نگاه سر تا پای به نوا می اندازد. دوست داشت
الان به جای آنکه آن موهای خیس زیر کیلیپس دفن شده باشند، دور
شانه های نوا ازاد بودند و دلبری می کردند.

نوا غافل از نگاه پسر پشت میز مینشیند و مشغول خوردن میشود.
دایان مقابلش می نشیند و آرام آرام مشغول خوردن شیرش میشود.
خیلی عادت ندارد که صبحانه بخورد.

نگاهش که به یقه ی باز پیراهن نوا می افتد اخم می کند. اینکه نوا اصلاً
رعایت نمی کند و عین خیالش نیست بیشتر عصبی اش میکند.
طوری که نمیتواند خودش را کنترل کند و فکر اینکه پیش
مهراد هم همانقدر راحت بود خودش را به جوش می آورد

- پیش اونم همینقدر راحت بودی؟

سوالش نوا را شوک میکند و نوا گیج و گنگ
به چهره‌ی اخم‌الوددایان نگاه میکند.

۱۶



نوا لقمه‌ی توی دهانش را قورت میدهد. چنگالش را میان دستانش
میفشارد و رد نگاه‌دایان را دنبال میکند و به یقه‌ی پیراهنش میرسد.
اخمی میکند. چه لزومی داشت شریک کاریش برایش غیرت خرج
کند و از زندگی او و شریک قبلی‌اش سوال پرسد

- لزومی نمیبینم جواب بدم.

دایان لیوان شیرش را روی میز میگذارد. طی کردن با این دختر
نیازمند اعصاب قویست و این مسئله خودش انرژی زیادی میخواهد.

- اینجور که میبینم انگار زندگی شراکتی تو مهرادیه چیز دیگه بود.

نوا عصبی چنگال را به صورت مهراد نزدیک میکند

- مواظب باش چی داری میگی. همچین گوهی هم نیستین که هر
دختری هر مدل لباسی میپوشه، فکر میکنین خودشو واسه شماها
داره نشون میده.

DONYA IEMAMNOE

دایان پوز خندی میزند

- فعلا این تویی انداختی بیرون، نه من.

نوا بلند میخندد.

- اخ من یه چیزی دارم انداختم بیرون، تو چی داری اخه؟ یه گوله پشمین یا یه گوله دمبه. چیز دیگه ای نیستین که هستین؟



گوشه‌ی لب دایان بالا میرود

- میخوای دمبه نشونت بدم؟

DONYA IEMAMNOE

نوا با تحقیر نگاهش میکند

- بکش پایین نشون بده.

- بکشم که شب نمیتونی بخوابی.

نوا انگار که نمیخواهد کم بیاورد.



- یه خیارشور کپک زده که این حرفا رو نداره.

- سالادی دوست داری؟

نوا از روی صندلی بلند میشود

DONYAIEAMNOE

- قددهنت حرف بزنی. از نداشته‌ها تم مایه‌نداز.

از اشپزخانه بیرون میرود که دایان صدایش می‌ایستد و در
همان حالتش میماند تا دایان حرفش را بزند.

- دوست داشتی شب یه سر بیا اتاقم، مشتری میشی.



نوا پوزخندی میزند

- پفک نمکی بخوام میرم میخرم.

دیگر منتظر جواب نمیماند و به سمت پله‌ها میرود. از جواب
هایی که داده بود غرق لذت است و این لذتش را زمانی تکمیل
میکند که به اتاقش میرود و جلوی آینه، قرص میدهد.

خسته و کلافه از بیکاری بی سر و ته توی این اتاق گوشه‌اش را
برمیدارد و اینستایش را باز میکند. کلی لایک و کامنت از سوی فالوور
هایش دارد و چند دایرکت که تبلیغ محصولاتشان را داده‌اند. بیخیال
تک تکشان می‌شود و ترجیح می‌دهد یک پست جدید آپلود کند.

گوشی را روی تخت می‌اندازد و بلند می‌شود. کمدر را باز میکند و
پیراهن نقره‌ای را برمیدارد. یقه‌ی پیراهن تا روی نافش باز است و تور
کار شده. پشتش هم بندیست و کاملاً یک لباس لختی و مناسب پست
اینستاگرامیست. پستی که کلا اکسپلور را پر کند و هزاران لایک و فالوور
برایش به ارمغان بیاورد.

DONYA IEMAMNOE

لباس را میپوشد و مقابل آینه‌ی ارایش می‌رود. موهای را باز میکند.

چون خیزی موهایش را نگرفته بود، موهایش حالت فر
به خودشان گرفته بودند. ناخن‌هایش را میان‌تار موهایش به حرکت در
می‌آورد و کمی مرتبشان میکند.

کشوی میز را بیرون میکشد و با انواع لوازم آرایشی رو به رو میشود.
سوتی سر می دهد و کمی آرایش میکند. زیبا و دلفریب که میشود،
جلوی آینه میرود. گوشی اش را مقابل آینه میگیرد و چندین عکس پشت
سر هم از خودش میگیرد.

راضی از عکس هایی که گرفته روی تخت مینشیند و عکس هایش را
نگاه میکند. سومین عکس توجهش را جلب میکند و بدون درنگ آن را
توی پیجش آپلود میکند.

از اینستا بیرون می آید تا یهویی با حجم لایک ها و ریکوئست ها
رو به رو شود. لباس هایش را عوض میکند و روی تخت ولو میشود.
صدای دینگ و دینگ گوشی اش لبخندش را کش می آورد.

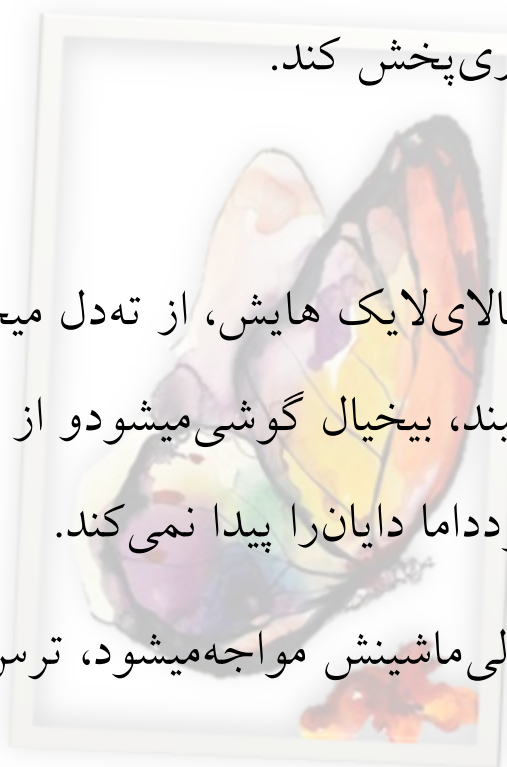
دایان با دیدن عکس نوا در آن حالت و با آن لباس اشفته میشود. آن لباس
ها را خریده بود تا بعداً نوا برای خودش بپوشد، نه کس دیگری. فکش
قفل میشود و رگ پشانی اش نبض میگیرد. میخواهد بلند شود و برود و
گوشی دختر را روی سرش خرد کند، اما واکنش
های این شکلی الان درست نیست.

ممکن است نوا شک کند و همه چیز خراب شود. خاطره‌ی خوبی از
اینکه دختری بفهمد عاشقش هست ندارد، برای همین تا میتواند تلاش
میکند تا این اتفاق هیچ زمانی نیفتد.

دوست دارد یک طوری کند که دختر عاشق او شود و پای این شراکت
بماند.

گوشی اش را خاموش میکند و عصبی به سمت کمد لباس هایش میرود.
کت و شلوارش را تن میزند و سریع از خانه خارج می شود. با ماندنش
در آن چهار دیواری هر لحظه امکان داشت، کار غیر عقلانی انجام دهد.

به سمت رستوران‌ش می‌رود و خودش را آنجا سرگرم می‌کند. از دست این دختر دیوانه نشود، باید نداری پخش کند.



نوا شاد و خوشحال از تعداد بالای لایک هایش، از ته دل می‌خندد. سکوت محض خانه را که می‌بیند، بی‌خیال گوشی می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. کل خانه را می‌گردد اما دایان را پیدا نمی‌کند. به حیاط که می‌رود و با جای خالی ماشینش مواجه می‌شود، ترس کل وجودش را فرا می‌گیرد.

DONYA IEMAMNOE

یعنی او حالا توی این خانه‌ی درندشت تنهاست؟

فوبیای تنهایی داشت و برای همین هیچوقت تنهایی خانه‌اچاره نکرده بود. بزاق دهانش را قورت می‌دهد و همانجا توی بالکن مینشیند.

امکان ندارد داخل برود. لعنتی کاش گوشی اش را آورده بود. خیس
بودن موهایش سرما را تشدید می کند. توی خودش جمع میشود و
روی صندلی حصیری مینشیند. تشک روی صندلی های دیگر را هم اینجا
و آنجا بدنش میگذارد تا کمی از سرما محافظت کند.

نمیداند کجا رفته و کی برمیگردد. هیچ در مورد دایان نمیداند...
نچی میکند و کلافه و عصبی، خودش را فحش میدهد. فوبیای لعنتی اش
را به فحش میکشد.

کم کم سرما را توی استخوان هایش حس میکند. چانه اش به وضوح
میلرز دو صدای چیلک چیلک بهم خوردن دندان هایش گوشش را پر
میکند.

DONYA IEMAMNOE

تا آمدن دایان یعنی دوام می آورد؟

دایان ماشین را نگه میدارد. از پشت فرمان نگاهش روی تک تک پنجره‌های خانه و تاریکی حاکم بر خانه می‌گردد. یعنی نوا کجاست؟ سریع پیاده می‌شود. زود او را تنها گذاشته بود، بدون اینکه حتی بخواهد در های ویلا را قفل کند.

پا توی بالکن می‌گذارد و سراسیمه کارت در را بیرون می‌کشد و همین که می‌خواهد کارت را توی دستگاه به حرکت درآورد، در نیمه باز ویلا اخم‌هایش را درهم می‌کند، نگاهش سر می‌خورد به دخترک روی صندلی می‌افتد.

دخترکی که توی صندلی مچاله شده و سرش به سمت پشت رها شده. چشم‌ریز می‌کند و نزدیک تر می‌رود. با دیدن نوا، ناباور چندبار پلک می‌زند. سریع جلو می‌رود و دخترک را صدا می‌زند. با کف دستش چند ضربه روی صورت نوا می‌زند

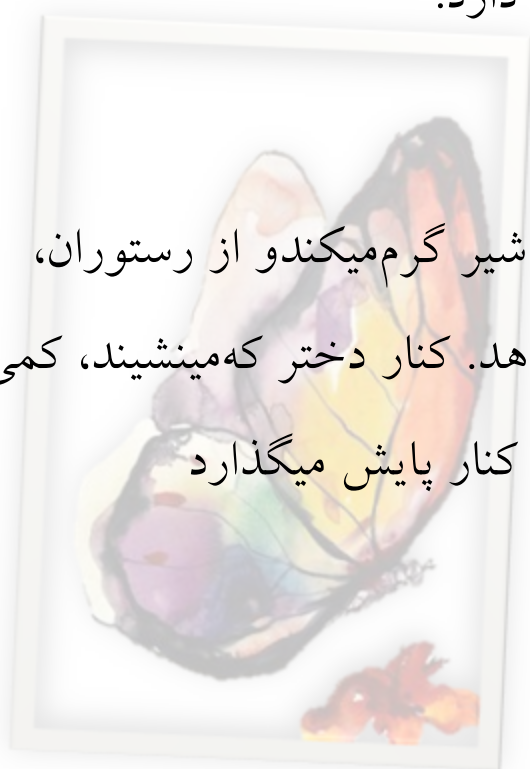
- نوا... نوا پاشو... نوا خواهش میکنم عزیزم...

هول شده و هیچ کارش دست خودش نیست. دختر چرا اینجا نشسته؟ چرا خانه نرفته! هزار سوال در ذهنش است اما حالا از همه مهم تر حال نواست.

دست زیر پا و گردن دختر می اندازد و بلندش میکند. تن دختر یخ زده و از سردی زیاد بدنش یکهو میترسد.

با شتاب وارد خانه میشود و سریع به کنار شومینه میرود. فرش کوچکی که کمی آن ورتر بود با پا به شومینه نزدیک میکند و دختر را رویش دراز کش میکند. به اتاقش میرود و پتو و بالشت می آورد. دختر را خوب لای پتو میپیچد. درجه حرارت شومینه را بیشتر میکند.

اوا هایی نامفهوم از دهان دختر بیرون می ایدو این یعنی کمی حال دختر
بهتر شده. کتش را از تنش در می آوردو روی مبل می اندازد.
کمی به دختر خیره می ماند. لب هایش ترک برداشته و پوست تنش
انقدسفید شده که بیشتر شبیه مرده ها شده. ضربا قلبش را چک میکند،
مرتب نمیزند اما هنوز نبض دارد.



بلند میشودو معطل نمیکند. شیر گرم میکندو از رستوران،
مقداری سوپ سفارش می دهد. کنار دختر که مینشیند، کمی رنگ
به صورتش برگشته. لیوان را کنار پایش میگذارد

- نوا..

DONYA IEMAMNOE

لب های دختر بهم میخورداما صدایی بیرون نمی اید. دوباره صدایش
میزند

- نوا؟

کلمات نامفهومی از زبان دختر اینبار میشوند. لیوان را بر میدارد و
کمی سر دختر را بلند میکند. لیوان را نزدیک لب های دختر میبرد.
لبه ی لیوان را روی لب های دختر میگذارد و کمی از شیر و لرم را
توی دهان دختر می ریزد.

پلک های دختر کوتاه تکان میخورد. تا نصف لیوان، آرام آرام به دختر
میخوراند. پلک های نیمه جان دختر باز میشود. گلایش عین یک
تکه چوب خشک شده و هیچ نمیتواند حرف بزند.

کمی گنگ و گیج به اطرافش خیره میشود. توی صورت
دایان و لبخند ملائمت مکث میکند. کم کم همه چیز یادش می آید.
دایان شریک کاری اوست و اینجا خانه ی دایان. حمام رفته بود و
موهایش خیس بود. یک هو دایان میرود و او فوبیای تنهایی داشت.

توی بالکن مینشیندو کم کم سردش میشودو دیگه تمام هیچ
به یاد نمی آورد.

میخواهد سرش را تکان دهد که گردنش، تا مهره‌ی پایین کمرش تیر
میکشد. آخ میگوید و سوزش گلوش شدت میابد.

- تکنونخور نوا. یکم حالت جا بیادبریم دکتر.

صدای زنگ ایفون توی خانه میپیچد و مغز نوا تیر میکشد. سرما انگار
بدبه روزگارش آورده. دایان بلند میشود و میرود. ته قلبش باز از تنها
شدن در این خانه‌ی لعنتی میلرزد و تا زمانی که دایان بیاید پلک هایش را
روی هم فشار میدهد.

نباید لو بدهد که از تنهایی خوف دارد.

کمی بعد دایان به خانه می‌آید.

ظرفی بزرگ توی دستش هست. دایان ظرف را روی میز می‌گذارد و به آشپزخانه میرود. کاسه و قاشق برمی‌دارد و مقداری از سوپ را داخل کاسه میریزد.

دوباره کنار نوا مینشیند و کاسه را روی میز می‌گذارد.



- پاشو یکم از این بخور. برات خوبه.

نوا نگاهی به کاسه می‌اندازد. دایان دست دراز میکند و زیر بازوهایش را می‌گیرد و به هر زحمتی شده بلند میشود. دایان کاسه را به سمتش می‌گیرد

- بخور.

دست دراز میکندو کاسه را میگیرد. گرمای خوشایند کاسه تا
استخوان هایش میرود. از لذت چشم میبنددو کاسه را به صورتش
نزدیک میکندتا بخار سوپ، به صورتش بخورد. اگر دایان کمی دیر
آمده بود، قطعاً بلای بدتر سرش می آمد.

باید ممنون این مرد باشد که این چنین کمکش میکند.
مهراد همچنین کارهایی نمیکرد. برعکس، هر موقع بیمار میشد غر
میزد که از کار عقب مانده اندو هزار بلای دیگر سرشان آمده. اما دایان،
عین یک مادر کنارش نشسته بود.

قاشق را برمیدارد. انگشت هایش هنوز حس کامل ندارندو
برداشتنش برایش سخت است. اما هر طور شده قاشق به دست
میگیرد و تا نصف کاسه را میخورد. حالش کمی بهتر شده و رنگ و رو
به صورتش بازگشته.

دایان بلند میشود و به اتاق نوا میرود.

پالتوی ضخیم و شال و کلاه بر میدارد و پایین می‌آید. نوا نگاهی به لباس
های توی دستش می‌اندازد

- من حالم خوبه.

دایان لباس ها را روی چستر می‌اندازد و کت خودش را بر میدارد

-اره از این صدای عمو تیمورت مشخصه حالت خوبه.

- بین من خوبم الان. خوبترم میشم.

DONYAIE MAMNOE

دایان پالتو را بر میدارد و به سمت نوا می‌گیرد

- باید خوبتر تر شی. پاشو بپوش.

نوا کلافه پالتو را میگیرد و تن میزند. کل استخوانهای تنش خشک شده و به سختی و با کمک دایان بلند میشود.

هر بار از تماس دست دایان با بدنش مور مور میشود و نمیداند چرا وقتی مهراد به او دست میزد این حس به سراغش نمی آمد. اما حالا دایان که دست میزند حس میکند کل موهای تنش از ریشه کنده میشوند.

کنار دایان راه میرود و سوار ماشینش میشود. با آن حال زارش، نمیتواند از لوکس بودن ماشین دست بردار. اس پونصد جذاب و دلبر دایان حقی!

خود این ماشین پنج شش میلیارد قیمت دارد! پس طبیعیت که همچنین خانه ای هم داشته باشد.

دایان پشت سر او سوار میشود. اول گوشی اش را روی کنسول ماشین میگذارد و سپس، دکمه‌ی استارت ماشین را فشار میدهد.



- چرا نشسته بودی تو بالکن؟

نوا نگاهش را از پنجره‌ی ماشین به بیرون می اندازد

- حوصله سر رفت، او مدام بالکن نمیدونم چیشد خوابم برد.

DONYA IEMAMNOE

دایان نگاه زیر چشمی به نوا می اندازد. باور کردن این حرف برایش امکان ندارد. اینکه نوا، صرفاً بخاطر حوصله سر رفتن در این هوای سرد و با آن پوشش، و موهای خیس به بالکن آماده!

- دوست نداری که باور کنم؟

نوا شانه بالا می اندازد و سعی میکند خودش را نسبت به باور
نکردن دایان، به بیخیالی بزند.

- دوست داری باور کن دوست داری نکن دیگه به من ربطی نداره.

دایان باشه ای میگوید. دختر خاله اش هم یک همچین وضعیت مشابهی را
دو سال پیش به وجود آورده بود و بعدا علتش را ترس از
تنهایی گفته بود. فعلا چیزی نمیگوید. به اولین کلینیک درمانی می روند و
بعد از تجویز یک سری دارو و آمپول توسط پزشک، از کلینیک
بیرون می آیند. نوا جان قدم برداشتن ندارد و دوست دارد همین حالا
روی تخت نرم و گرمش فرود آید و تنها بخوابد و بخوابد...

- بریم خونه لطفا. من خوابم میاد.

دایان پاکت داروها را از دست نوا میگیرد

- تو بشین تو ماشین، من از همینجا غذا بگیرم پیام.

در ماشین را باز میکند و خودش
برای خریدن مقداری خوراکی به فروشگاه میرود. انواع آبمیوه ها و
کمپوت ها را میخرد. دوست دارد حال نوا هر چه زودتر خوب شود و
بتواند نقشه اش را شروع کند. نقشه ای که روزها به آن فکر کرده بود و جز
به جزش را خودش طراحی کرده بود.

DONYA IEMAMNOE

از فروشگاه بیرون می آید و وقتی سوار ماشین می شود. نوا سرش را
به پشتی صندلی تکیه داده و خوابیده است. نگاهی به نیم رخش می اندازد.
توی این حالت و زمانی که به خواب رفته، ساکت و آرام جلوه می دهد. انا

وقتی بیدار میشود، گربه‌ی چموشیست که در انتظار طعمه‌ی چاق و
چله‌ی کمین کرده

۲۱

حرکت میکند و به خانه میرود. ماشین که توی حیاط متوقف میشود نوا
چشم باز میکند. پلک هایش شدیدتر غبت دارند که باز بسته شوند و
به خواب خوش ادامه دهند. اما باید پیاده میشود. بی حال در ماشین را باز
میکند و پیاده میشود. هوای بیرون زیادی برایش سرد است. با
قدم‌های آرام و شل به سمت در ورودی میرود و دایان بعد از
برداشتن کیسه‌های خرید از صندوق عقب ماشین، با
گام‌هایی بلند خودش را به نوا می‌رساند تا بیشتر توی این هوا نماند.

DONYA I E M A M N O E

در را باز میکند و کنار می‌رود تا نوا داخل شود. نوا به محض ورودش
به خانه به سمت اتاقش می‌رود و روی تخت ولو می‌شود. دایان از
پایین پله‌ها می‌گوید

– ناهارتو می‌ارم بالا.

نوا پلک می‌بندد و با خودش زمزمه می‌کند که او یک شریک است یا یک
پرستار ماهر؟ چیزی طول نمی‌کشد که عطر خوش کباب همراه با برنج
زعفرانی، شامه‌اش را پر می‌کند. صدای شکمش هم هم‌زمان بلند می‌شود و
این یعنی نمی‌تواند جلوی گرسنگی‌اش را بگیرد. دایان گوشه‌ی تخت
مینشیند و سینی حاوی مواد غذایی را بین خودش و نوا می‌گذارد.

DONYA IEMAMNOE

– پاشو بخور.

نوا ناچار بلند میشود. دست دراز میکند و با چنگال، تکه‌ای از کباب را می‌برد و داخل دهانش می‌گذارد.

- امروز رو کامل استراحت کنی از فردا بهتر میشی.



نوا بی توجه به حرف دایان می‌پرسد

- تو چیکاره‌ای؟

- رستوران دارم.

DONYA IEMAMNOE

نوا ابرو بالا می‌اندازد

- غذای رستوران خودته؟

دایان سر تکان میدهد

نه. یادم رفت غذا بیارم. حال نداشتمم برگردم.



- کجاست رستوران؟

- سعادت آباد.

نوا سری تکان می دهد

DONYAIEMAMNOE

- بچه مایه ی پس ... خونه ی ددی جونه اینجا؟

دایان چشم ریز می کند

- زیاد سوال نپرس نیم و جبی. غذاتو بخور.

- باید بدونم خونه‌ی که توش زندگی میکنم کجاست؟ مال کیه؟



دایان خیره‌نگاهش میکند

- اگه لازم بود بدونی، خودم میگفتم. غذاتو بخور.

۲۲

DONYA IEMAMNOE

بلند میشود و بی هیچ حرفی اتاق را ترک میکند. نمیتواند جلوی سوال
های نوا را بگیرد. حق دارد بداند طرفش کیست و اینجا کجاست و
همه چیز را که لازم است. اما اکنون زمان توضیح دادن نیست. اگر

الان فقط کمی زبان باز کند و اسم و رسم پدرش را به نوا بگوید، نوا یک لحظه هم اینجا نمیماند هیچ، برای همیشه دایان حقی را نیز به درک واصل میکند.

وارد اتاقش میشود و لباس هایش را عوض میکند. پشت میز کارش مینشیند و لب تاپش را روشن میکند. تا پاسی از شب کار میکند و کارهای عقب مانده ی پدرش را نیز سر و سامان میدهد.

پدرش! مجهول ترین معادله ی زندگی اش پدرش هست. پدری که توانست تنها اشاره ی کوچکی به دو نفر در زندگی اش بکند و بعد از آن سکوت کرد. مجبور به سکوت و سکون و گذران باقی عمر در آی سی یو بیمارستان شد!

DONYA IEMAMNOE

حالا بعد از سالها، این عمویش بود که نقش پدرش را بازی میکرد. هیچ کس از پدر واقعی او خبر نداشت. همه او را فرزند حاج مصطفی میدانستن، در حالی که نه! پدر او م علی نام داشت.

او مجبور بود این حقیقت را مخفی کند. مجبور بود ازدواج مادرش با عمویش را تحمل کند. مجبور بود خیلی چیزها را تحمل کند و دم نزند. سالها مخفی کرده بود، از این به بعد هم میتواند مخفی کند. خصوصا از دخترکی که تنها یک دیوار با او فاصله دارد و بس!

چشم میبندد و حرف های پدرش توی سرش اکو میشود
"نوا نوری، دختر مرتضی نوری. پیداش کن، الان باید سنش کم باشه، خیلی کم. پیداش کن... نذار طعم بی پدری که من بهش تحمیل کردم رو حس کنه. پدر اونو من گرفتم، تو ولی نذار، غلط من، زندگی اونو به آتیش بکشه"

او نوا را پیدا کرده بود. چندروز بعد از حرف پدرش اما خودش پیش
نرفته بود. به موسسه‌ی معتبری سپرده و پی‌زندگی‌اش رفته بود. حالا
سالها بعد، نوا نوری مقابلش ظاهر شده بود. اینبار از دستش نمیدهد.
او نوا را میخواهد. نه از عذاب وجدان کار پدرش، بخاطر دلی که با
دیدنش نبض میگیرد. او نوا برای این میخواهد

۲

غذایش را که میخورد. ته‌مانده‌اش را کنار تخت رها میکند و
تن‌بی‌جان و خسته‌اش را روی تخت رها میکند. انقدر خسته‌است و
اثر امپول‌ها و قرص‌ها باعث میشود زود به خواب برود و چشم‌هایش
گرم خواب شوند.

صبح خیلی دیرتر از حد معمول بیدار میشود. کمی حالش بهتر شده. اما
کوفتگی بدنش سر جایش مانده.

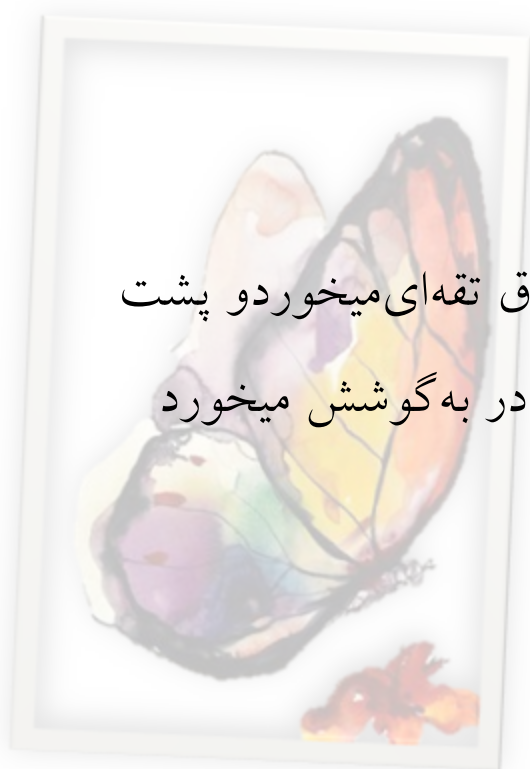
روی تخت غلتی میزنند و پتو را بیشتر به دور خودش می‌چسباند. حالا فرصت دارد دیروز دقیق تر بررسی کند.

از لحظه‌ی که کنار شومینه، با حس گرمای شیرینی چشم‌باز کرده بود شروع میکند. قطعا از بالکن تا کنار شومینه را خودش نیامده بود، پس تنها یک گزینه میماند، در اغوش کشیده شدنش توسط دایان! یک لحظه تنش مور مور می‌شود. دایان بالا سرش نشسته بود، برایش شیر گرم کرده بود و سوپ سفارش داده بود. در تمام طول این مدت هم یک لحظه عصبی نشده بود. کاملا برعکس مهربان! باهم به دکتر رفته بودند و انجا هم کاملا با صبر و حوصله برخورد کرده بود.

هر چند دایان از لحاظ پرستیز و شخصیت اجتماعی، تفاوت خیلی زیادی با مهربان ندارد. اما محبت هایی که دایان نسبت به او انجام می‌دهد، به نظرش زیادی مشکوک است. نچی میکند و طاق باز

دراز میکشد. دو انگشت را رو پیشانی اش میگذارد و آرام با خودش
می گوید

- تو زیادی حساس شدی نوا. اون فقط دید حالت بده، خواست کمکت
کنه. همین.



توی همین افکار بود که در اتاق تقه ای میخورد و پشت
بند آن صدای دایان از آن سوی در به گوشش میخورد

- نوا. میتونم پیام تو؟

نوا روی تخت دراز میکشد و با دست کشیدن لای موهایش
سعی میکند آنها را مرتب کند

- بیا.

دایان وارد اتاق میشود. رنگ و روی نوا نسبت به دیشب بهتر شده.

- خوبی؟

نوا لبخندی جانی میزند

- خوبم.



دایان دست توی جیب شلوار راحتی اش میکند

DONYAIE MAMNOE

- داشتم میرفتم سرکار. گفتم بینم چطور حالت.

خودش عمدا این حرف را زده بود. رفتن او به سرکار یعنی تنها شدن دوباره‌ی نوا توی این خانه. نوا اگر از تنهایی وحشت داشته باشد، قطعاً الان واکنشی نشان خواهد داد.

ناخواسته دست های نوا روی رو تختی چنگ میشود و لب میزند



- سرکار؟

- اهوم. امروز خریدای رستوران میرسه. باید باشم و بینم چیا دارن میارن.

نوا لبش را به دندان میگیرد. هیچ دوست ندارد دوباره توی این خانه تنها

DONYA IEMAMNOE

باشد.

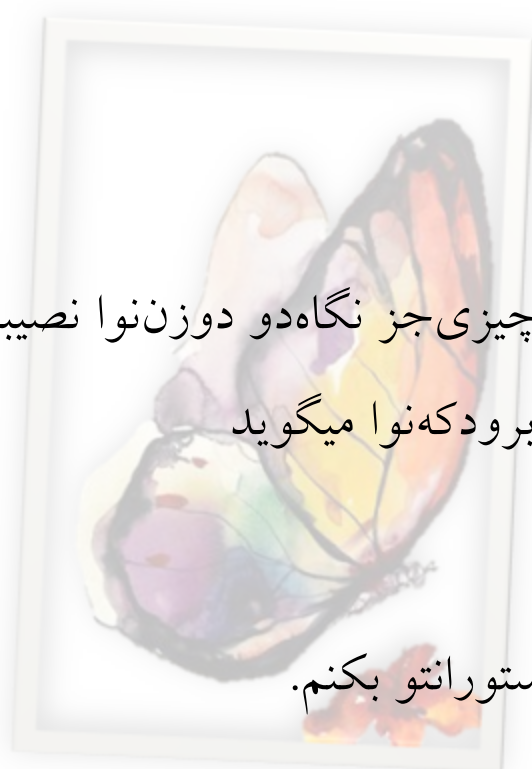
- باشه برو.

اما متعاقبا دوست ندارد لو بدهد که از تنها ماندن در این خانه هم خوف دارد!

۲۴

دایان کمی معطل میکند. اما چیزی جز نگاه دو دوزن نوا نصیبش نمیشود. عقب گرد میکند تا برود که نوا میگوید

- میشه منم پیام؟ پیام تبلیغ رستوران تو بکنم.



لبخند دایان کش می آید. بالاخره چیزی را که میخواست بشنود شنید! نوا از تنهایی خوف دارد و این مسئله را به هر دلیلی میخواهد پنهان کند، شاید نمیخواهد دستش آتو دهد.

- نمیدونم آگه میخوای بیا.

نوا سریع از روی تخت بلند میشود. خیلی خوشحال است که دیگر مجبور نیست، توی این خانه به این بزرگی تنها بماند. سریع دست و صورتش را میشوید و طبق معمول، هودی و شلوار اسلشش را پا میکند. موهایش را هم از بالا جمع میکند و کلاه هودی را سر میکشد. کفش هایش را هم تن میزند و سریعتر از دایان آماده میشود.

دایان در حالی که یقه‌ی کتش را مرتب میکند از اتاق بیرون می‌آید. با دیدن نوا میگوید

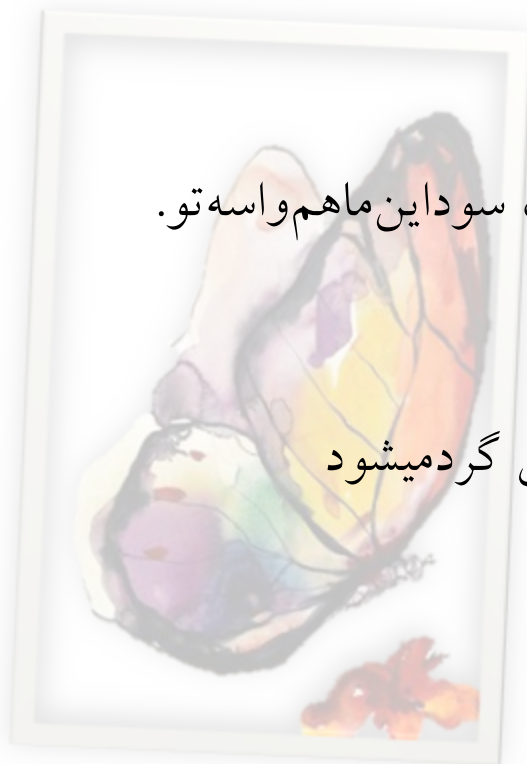
DONYA IEMAMNOE

- انگار خیلی دوست داری بیایی رستوران!

نوا دست به جیب میشود

- خیلی دوست دارم رستوران شریک کاریمو ببینم.

دایان ابرو بالا می اندازد



- سعی کن خوب تبلیغ کنی، سود این ماهم واسه تو.

نوا از خوشحالی چشم هایش گرد میشود

- ناموسا؟

DONYA IEMAMNOE

دایان ریموت ماشین را از جیبش بیرون میکشد

- ناموسا.

- بابا ایول خلیفه. خدا یه ددی پولدار هم بهم نداد حداقل این همه بذل و بخشش کنم.

دایان با شنیدن نام ددی از زبان نوا اخم میکند. شاید اگر پدرش، آن ظلم را در حق نوا نکرده بود، حالا حال و روز نوا فرق داشت. الان نوا یک دختر مرفح و در زندگی آرام و بی دغدغه بود تا این زندگی پر تلاطم.

سوار ماشین می شود و نوا کنارش مینشیند. دوست دارد بیشتر از زندگی شراکتی اش با مهراد بداند

- با مهراد بودی، زندگی چه جوری بود؟ یعنی منظورم اینه بهت میرسید وقتی مریض میشدی؟

نوا شانه بالا می اندازد

- نه... غر میزد که چرا مریض شدم از کار عقب موندیم.

- چرا عقب؟ مریض شدنت چه ربطی به کارت داشت؟

- خب کار ما تحرک زیاد داشت. وقتی مریض میشدم مثل سابق نمیشد ویدیو هامون.

دایان ابرو بالا می اندازد

- سخت بود پس.

DONYA IEMAMNOE

- اره ولی خب خیلی شیرین بود.

انگشتان دایان دور فرمان بهم پیچیده میشود

- چیش شیرین بود؟

نوا از فکر به کارهایی که با مهراد میکردند، لبخندی روی لب هایش
شکل میگیرد

- مثلاً شباً تا دیر وقت بیرون میمونددیم میرفتیم اندرزگو، بلا بود که سر
این دوستات میاوردیم. یا مثلاً مهرادیه موتور داشت، تا سه شب تو
شهر باهاش دور دور میکردیم. شباً وقت خوابیدن فیلم ترسناک
میدیدم بعد میخوابیدیم. خیلی پایه بود...

DONYA IEMAMNOE

روی صندلی به سمت دایان میچرخد

- ولی تو فکر نکنم اهل این کارا باشی. بالاخره پسر حاج
مصطفی هستی و دیگه اینا اینا... رستوران داری... کت شلوار میپوشی...
جیر جیر کفشات اهنگ عروسیه مورچه های محله است. نمیاد بهت
اینکارا.

۲۵



دایان لبخندی میزند

- از کجا میدونی! شاید اهلش باشم.

- ندیدمت اخه اینور اونور.

دایان نفس عمیقی میکشد

- خوش ندارم دختر جماعتو تو کوچه خیابون بندازم دنبال پی عشق و
حالم. من بخوام با یکی حال کنم، انقدر مکان دارم که حتی خوداندرزگو
هم تو گزینه هام نیست.

نوالب هایش را غنچه میکند

- ببخشید. مهراد مثلاً تو نبود. مکان نداشت. ته مکان ما پارک ملت بود.
خونمونم که کوچیک بود که دو نفری میرفتیم تو هم،
چه رسد مهمون دعوت میکردیم انوقت همه میرفتن تو من.

دایانلب هایش را روی هم فشار میدهد

- از یه سری اصطلاحات خوشم نمیاد.

نوا ابرو بالا می اندازد

- از کدوما؟

- همینا که الان گفتی.

- عا. همون تو من و اینا. خب دروغ نگفتم که خونمون جا نداشت.

دایان بشکنی در هوا میزند

DONYAIEAMNOE

- میتونی همینو بگی تا تو من و اینا.

نوا لبخند دندان نمایی میزند

- قبول کن هر چی تو حرف زدن، دوز فحش دادن و این اصطلاحات بیشتر باشه، بیشتر می‌چسبه.

دایان پوفی میکشد. تا این دختر عاداتش را ترک کند، قطعا او پیر میشود. دیگر چیزی نمیگوید و تا رسیدن به رستوران سکوت میکند. هنوز ساعت کار رستوران شروع نشده و جز خدمه ب رستوران کسی نیست. رستوران در آخرین طبقه ی یکی از برج های معروف قرار دارد. تم رستوران به رنگ مشکی و خاکستریست. یکی در میان میز ها و صندل ها از این دو رنگ چیده شده اند. از بالای هر میز هم یک لامپ بزرگ نارنجی هم آویزان است. روی میز هم گلدان های کاکتوس چیده شده. دیوار های رستوران کاغذ دیواری خاکستری طرح گرفته.

در کل دکور شیک و مدرنی دارد. گوشی اش را بیرون میکشد و رو
به دایان میگوید

- من برم ویدئو ضبط کنم.

دایان سر تکان میدهد و نوا را در رستورانی که مال خودش است تنها
میگذارد. آری... در اصل این رستوران و کل ثروت خاندان حقی،
متعلق به نواست.



۲۶

نوا تا زمانی که ساعت کاری شروع شود، در رستوران دور میزند و
ویدئو ضبط میکند. از همه جا فیلم میگیرد. از ورودی رستوران گرفته تا
سالن اصلی و آشپزخانه. مطمئن بود این تبلیغش هم مانند تبلیغ
های دیگرش دیده خواهد شد.

به اتاق دایان میرود. اتاقی که با تابلوی طلایی و نوشته‌ی مدیریت رویش،
از دو اتاق دیگر کنارش متمایز شده.

دایان به دقت توی مانیتور دقیق شده.

نوا در حالی که به سراغ اولین ویدیوی ضبط شده‌اش میرود می‌گوید



- خب. تموم شد کارم.

دایان سر از مانیتور بلند میکند

DONYA IEMAMNOE

- بیار منم ببینم.

نوا روی مبل مبنشیند

- گذاشتم اینستا میبینی. دیگه سوپرایزه.

دایان خودکارش را بر میدارد و در حالی که تیکی بزرگ، کنار جمع کل حساب های ماه گذشته میزند می گوید

- خب باشه. کار دیگه ای اینجا نداری بگم برسونت خونه؟

با لبخند خیره ی نوا میماند. خودش اینطوری گفته بود تا مثلاً دختر را اذیت کند. اما ابداً قصد اینکار را نداشت. دوست ندارد دوباره به خانه برگردد و نوا را در وضعیتی بد ببیند.

DONYA IEMAMNOE

جفت ابروهای نوا بالا میپرد

- ها؟ خونه؟ نه هنوز یکم اینجا کار دارم.

دایان لب هایش را روی هم میفشارد

- باشه.

کاتالوگ ها را میبندد و نوا مشغول مرتب کردن ویدیو ها و نوشتن کپشنی برای ویدیو میشود. حدود چهل دقیقه بعد کارش تمام میشود و پست را آپلود میکند.

در طول این زمان دایان در حالی که به صندلی اش تکیه داده خیره نگاهش میکند. نگاهی که نوا هنوز متوجه اش نشده. در طول این زمان به خیلی چیز ها فکر میکند. اینکه زندگی از دست رفته ی نوا را بهش برگرداند. از کجا اینکار را شروع کند و چه کند که مشکوک نباشد.

شاید آوردنش اینجا و مسؤل کردنش در بخش امور مشتریان و جذب مشتری خوب باشد. هرچه باشد مدت‌هاست تبلیغ کرده و چم و خم اینکار دستش هست

۲۷



- نوا یه چیزی بگم؟

نوا هومی میگوید و منتظر نگاه میکند

DONYAIEAMAMNOE

- بیا اینجا کار کن.

نوا چشم‌هایش گرم‌میشود. پیشنهادکار توی این‌رستوران!

- جدا؟

دایان از پشت میزش بلندمیشود. قدم‌زنان تا کنار پنجره‌میرود و با تکیه‌به‌دیوار کنارش می‌ایستد

- آره. بیا اینجا امور مشتریان رو بگیر دستت. یه کاری کن بیشتر مشتری جذب شه. از دکور و تا هر چی که به‌ذهنت میرسه.

نوا گوشی‌اش را روی میز رها میکند و بلندمیشود

DONYA IEMAMNOE

- خودت بلد نیستی اینارو؟

دایان ابرو بالا می اندازد

- بلام. اما خب، نمیرسم همه‌ی کارهارو باهم انجام بدم. کار رستوران و شرکت بابا، خسته‌ام می‌کنه همزمان.

اینطوری می‌خواست کم‌کم او را با فضای رستوران و شیوه‌ی مدیریتش آشنا کند و کم‌کم رستوران را به او بسپارد

نوا لبش را به دندان می‌گیرد و نگاه دایان به آن سمت کشیده می‌شود. لب‌های صورتی و کوچک نوا!

- خب... سخته یکم. از پیشش برمیام، اما می‌ترسم گند بزنم.

- خب من هستم. تازه خانم رحیمی هم هست،

زمانی که من نیستم میتونی بری پیش ایشون

و در حالی که با چانه اش به اتاق کنار دستی اشاره میزند ادامه میدهد

- همین اتاق بغلی. حسابدار اینجا است اما خیلی وقته تو

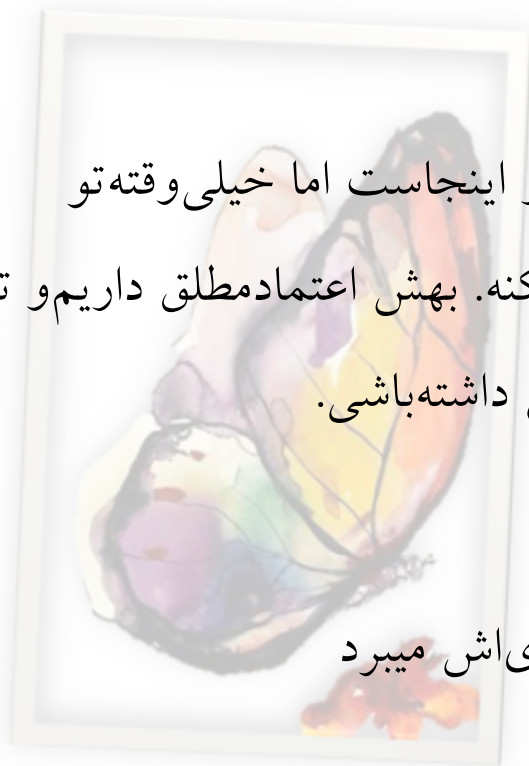
شرکتای خانوادگی ما کار میکنه. بهش اعتماد مطلق داریم و تو

هم میتونی این اعتماد رو بهش داشته باشی.

نوا دست داخل جیب هودی اش میبرد

- من یاد گرفتم به چشمم اعتماد نداشته باشم.

این او آخرم که دیگه مطمئن شدم.



دایان خوب میدانند که منظور نوا به مهر اداست و کاری که کرد. خبر
ندارد که کار مهراد لطف در حق نوا بود و بس!

۲۸

دایان ساکت میماند. نوا تکیه اش را به میز کارش میدهد

- از کی پیام سر کار؟

دایان لبخند کم رنگی میزند. از اینکه میتواند این دختر را همیشه پیش

خودش داشته باشد خوشحال هست. خوشحال تر از او نوایست که از

تنها ماندن در آن خانه نجات پیدا کرده

- از فردا. الان برو عشق و حال.

نوا چشمکی میزند و دایان حس میکند همزمان با چشمک او، دلش از بالای ساختمان بیست طبقه به پایین پرت میشود.

نوا به سمت در می‌رود و همزمان با باز کردن قفل در می‌گوید

- خدا حافظ جناب رئیس، شریک، سلطان ترکیبی.

در را می‌بندد و دایان حالا می‌تواند لبخندش را غلیظ تر کند. ته دلش برای این دختر می‌رود و هر لحظه دوست دارد، دختر را سفت در آغوش بگیرد و انقدر میان بازوهایش فشارش دهد که این حجم از دوست داشتن دختر را بتواند کمی تخلیه کند.

دوباره روی صندلی اش مینشیند و نگاهی به تابلوی روی میز می‌اندازد. عکسی از خودش و پدرش! پدرش را دوست

دارد خیلی زیاد هم دوست دارد. اما کاری که کرده را به هیچ عنوان نمیتواند فراموش کند.

خیلی از ماجرا آگاه نیست، اما میداند که مادرش از مو به موی جریان خبر دارد. پس بهتر است با مادرش در این مورد حرف بزند تا بهتر بتواند به نوا کمک کند. آخرین کار های باقی مانده اش را نیز انجام میدهد و از رستوران خارج می شود.

نگاهی به ساعت می اندازد. ساعت از دوازده ظهر گذشته و این یعنی میتواند مادرش را توی خانه تنها گیر بیاورد. سریعتر حرکت میکند و خودش را زود به خانه ی مادرش میرساند.

DONYA IEMAMNOE

مادرش طبق معمول. پشت میز گرد شکلش نشسته و یکی از کتاب های توی کتابخانه را به دستش گرفته. با ورود دایان کتاب را میبندد و بلند میشود. گرم از او استقبال میکند و دعوتش میکند تا

باهام چایی بخورن. خیلی با مادرش صمیمی نیست. چون مادرش از همان ابتدا زنی خشک بود. ادمی نبود که قربان صدقه‌ی بچه‌هایش برود. برای همین هیچ صمیمیتی با مادرش نداشت.

کوکب خانم فنجان چایی‌ها را روی میز می‌گذازد و میرود. دایان نگاهی به بخارهای خارج شده از فنجان می‌اندازد و می‌پرسد

- مامان تو مرتضی نوری رو یادته؟

مولود خانم کمی مکث میکند

- اره. چطور؟

- مو به موشو میخوام بدونم. از اول تا آخر



مولود پلک روی هم میفشارد. عجیب است که دایان بعد از این همه مدت
به دنبال فهمیدن حقیقت ماجراست. اصلاً فهمیدن یا نفهمیدنش
چه فرقی به حالش دارد مگر!



- میخوای بدونی چی شه؟

دایان خم میشود و ساعد دست هایش را، روی زانو هایش قرار میدهد.

DONYA IEMAMNOE

- مامان خواهش میکنم بگو.

- اون ماجرا مال خیلی سال پیشه. اهمیتی نداره بدونی.

دایان انگشت اشاره اش را بالا می آورد و عصبی میگوید

- همین ماجرای که میگین اهمیت نداره، باعث شده زندگی یه دختر زیر
و رو بشه. حالا من میخوام زندگی از دست دادشو بهش برگردونم و
واسه همین میخوام بدونم



مولود عصبی میخندد

- تو قطعاً زده به سرت. برگردونی؟ انوقت باید قیددار و ندار زندگی تو
بزنی. چی فکر کردی با خودت!

DONYA IEMAMNOE

- میزنم مهم نیست. حداقل میدونم یه دختر واسه خاطر خودخواهی پدر
من روز به روز گندنمیزنه تو زندگیش.

مولود خانم بلند میشود. نمیتواند این جو و حرف های پسرش را تحمل کند

- میدونم الان فکر میکنی با خودت که تو الان قهرمان داستانی و قراره انتقام دختر رو از دشمنش بگیری، توی این سن طبیعیه. اما من اجازه نمیده با این کارت گندبزی تو زندگی خودت، خودم و بچه ها! هوم؟ میفهمی چی میگم دایان؟ اجازه نمیدم!

دایان بلند میشود و رخ به رخ مادرش می ایستد

- ماما من به نفع تو نه بهم بگین و گرنه برای فهمیدنش دست به هر کاری میزنم. انوقت ممکنه خیلی خوب و ایده آل شما نباشند و یهو به جای من دایان حقی، یک شهر بدونن که ثروت حاج حقی بزرگ، پول یه دختر پنج شش سالس.

مولودنیشخندی میزند

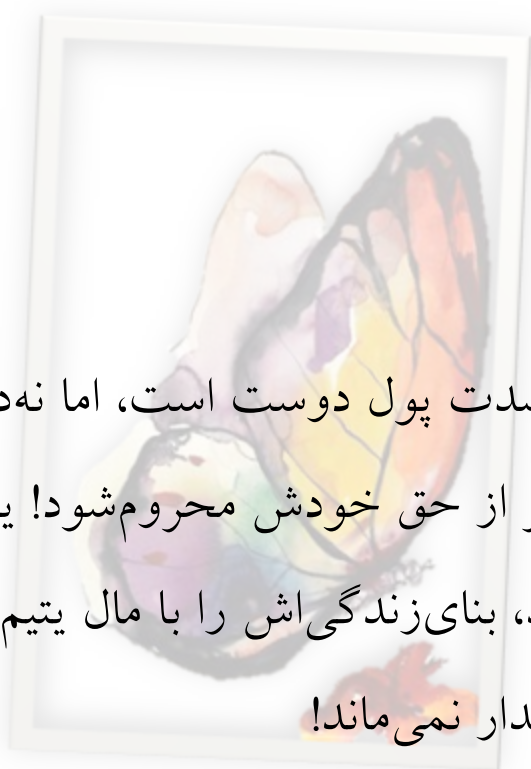
- خیلی وقیح شدی دایان. خیلی.

- وقاحت این نیست که من میخوام حق یه دختر رو بهش برگردونم.
وقاحت اینه که شما میدونین زندگی یه نفر داره نابود میشه، اما باز
هم نمیخواین حتی شده یک درصد بهش کمک کنین.

مولود خانم دستانش را به معنای تسلیم بالا می آورد

- باشه. باشه. بهش خونه بده، ماشین بده، یه پولی بده که بتونه یه کاری رو
شروع کن. اما حرف از حقیقت ماجرا نزن.

دایان سری به تاسف تکان می‌دهد و با عجله از کنار مادرش رد می‌شود.
لحظه‌ای که می‌خواهد از در خارج شود، مادرش صدایش می‌زند اما
توجهی نمی‌کند. اصلاً نمی‌خواهد یک لحظه توی این خانه باشد و به حرف
های مادرش گوش دهد



بارها دیده بود که مادرش به شدت پول دوست است، اما نه در
این حد که باعث شود یک نفر از حق خودش محروم شود! یا
بخواهد به زبان ساده‌تر بگوید، بنای زندگی‌اش را با مال یتیم‌بچیند و بالا
ببرد. بنای کج، هیچوقت پایدار نمی‌ماند!

DONYA IEMAMNOE

سوار ماشینش می‌شود. با این حال و روز نمیتواند درست‌وران برود.
ممکن است نوا را ببیند و از روی احساسات و اعصاب خردی، کار
اشتباهی انجام دهد.

برای همین تصمیم می گیرد جای رستوران رفتن کمی با خودش خلوت کند. نه توی بام تهران و اطراف تهران بلکه در جنوبی ترین نقطه‌ی شهر و میان کلی دود و دم، در یک مغازه‌ی ۱۲ متری!

به محله که میرسد ماشین را همان جای همیشگی نگه می دارد و به پسر کی مقداری پول میدهد تا مواظب اتومبیلش باشد. راهی همان مغازه میشود. دلش نوشابه‌ی شیشه‌ای و تی تی تاپ میخواهد. مزه‌اش به هر چیزی می ارزد. وارد مغازه که میشود، نور علی در حال مرتب کردن صندوق مغازه‌اش است. با حس ورود کسی سر بلند میکند و با دیدن چهره‌ی خندان دایان، گل از گلش می شکفت.

- خوش اومدی پسرم.

DONYA IEMAMNOE

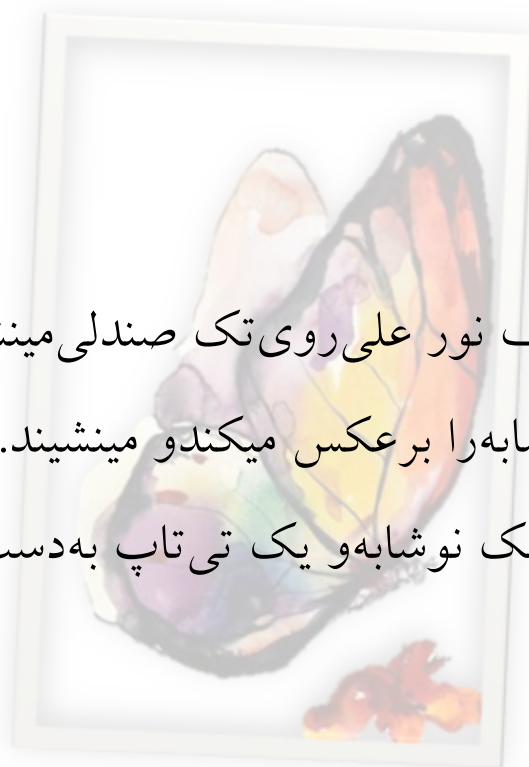
دایان جلو می‌رود و نور علی را سفت در اغوش می‌گیرد

- قربونت بشم عمو.

نور علی دستی به کمر دایان میزند

- خدا نکنه پسر.

دایان عقب میکشد و با تعارف نور علی روی تک صندلی مینشیند. نور
علی هم یکی از جعبه‌های نوشابه را برعکس میکند و مینشیند. دست
دراز میکند و طبق معمول، یک نوشابه و یک تی تاپ به دست
دایان میدهد.



دایان آنها را میگیرد و عین دیوانه‌ها به جلدتی تاپ زل میزند. نور
علی کمی صبر میکند و وقتی میبیند دایان قصد شکستن این سکوت را
ندارد را میپرسد

- چشده پسر؟

دایان سر بالا می آورد

- یه چیزی تو گلو هست، عین خار داره اذیت میکنه.

- بگو.

دایان کمی مکث میکند و بعد شروع میکند از اول تا آخر ماجرا را می گوید. نور علی در تمام این مدت سر تا پا گوش میشود و به حرف هایش گوش می دهد. از همه ی اینها خبر داشت و گرنه برادرش عرضه نداشت آن همه ثروت کسب کند.

حرف هایش که تمام میشود میگوید

- میدونستم.

دایان چشم هایش گرد میشود

- میدونستین؟

-اره. همون سالها فهمیدم چی به چیه!

- سکوت کردین این همه مدت؟



DONYAIEAMNOE

نور علی تلخندی میزند

- سکوت نکردم. خفه خون گرفتم. و گر نه الان زنم پیشم نبود.

- نفهمیدم عمو! یعنی چی؟

- زن عموت خیلی ساله توسط بابات ازادشده، و گرنه خیلی سال پیش

میرفت بالای دار!

۱

دایان گیج تر شده. امده بود اینجا تا یکم فکرش ازاد بشود، ازاد نشده چی! بدتر شد.

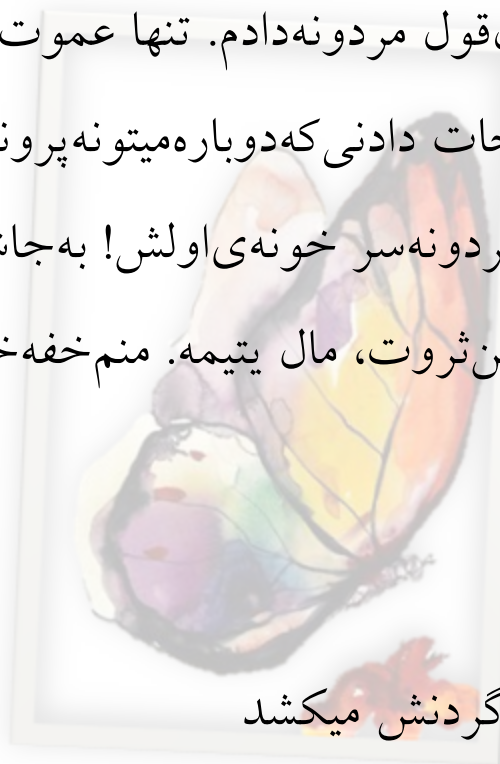


DONYA IEMAMNOE

- عمو واضح تر بگو.

نور علی بی تاب‌ی دایان را که می‌بیند، بلندشده و کر کره‌ی مغازه را تا نیمه پایین میکشد تا کسی مزاحمشان نشود

- سیما چند سال پیش کاری کرد که مجازاتش اعدام بود. قتل نکرده بودنه، نمی‌خواهم بگم چون قول مردونه دادم. تنها عموت بود که تونست نجاتش بده. نجات دادنی که دوباره میتونه پرونده رو به جریان بندازه و سیما رو برگردونه سر خونه‌ی اولش! به جاش ازم خواست فراموش کنم که این ثروت، مال یتیمه. منم خفه خون گرفتم. سیما به جونم بسته اس...



دایان بلند میشود. دستی پشت گردنش میکشد

DONYA IEMAMNOE

- شما میدونین عمو که زندگی همون بچه یتیم چقدر بهم خورده؟

نور علی سر پایین می اندازد

- شرمندم. خیلی شرمندم.

- شرمندگی شما و کل مردمای این شهر واسه اونون و آب نمیشه.
اون داغون شده، کل سالهای عمرشو تلف کرده. سالهایی که میتونست تو
خوشی زندگی کنه. تو بی پولی زندگی کرده. چی میگین عمو!



- حالا هر کاری از دستم بریاد میکنم.

دایان تلخ میخندد

DONYAIEAMNOE

- چرا؟ سیما برات مهم نیست؟

- هست. ولی نمیتونم جلوی این عذابی که داره منو هر شب و روز
میخوره رو تحمل کنم! نمیتونم.

دایان نفس عمیقی میکشد

- ماجرای این گذشته‌ی کوفتی چیه که این همه ادم توش درگیرن؟

نور علی بلند میشود

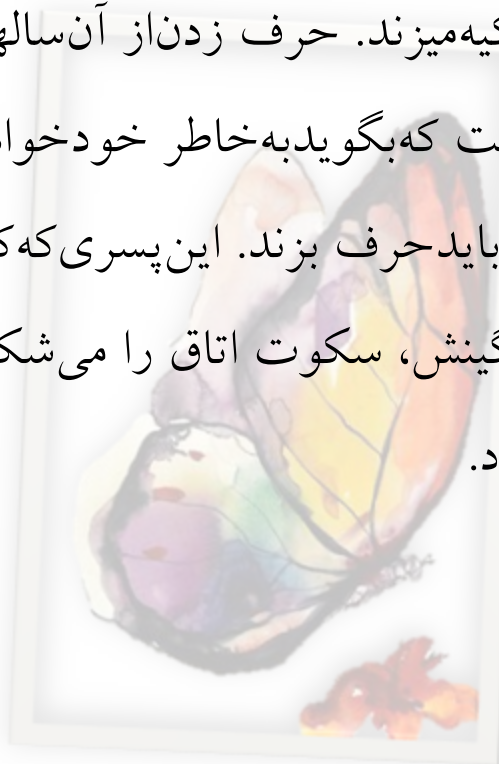
- بریم خونه. انقدر طولانیه که نمیشه اینجا گفت. یه جای اروم میخواد.

DONYA IEMAMNOE

دایان منتظر میماند تا نور علی کارهایش را بکند و باهم به خانه‌اش بروند.

سر تا پا گوش بود و منتظر دهان باز کردن عمویش بود.

نور علی در اتاق را میبندد و سینی به دست جلو آمده و
 سینی حاوی چایی و نقل را بین خودش و دایان میگذارد.
 روی زمین مینشیند و به پشتی تکیه میزند. حرف زدن از آن سالهای دور،
 سخت است. سخت تر آن است که بگوید به خاطر خودخواهی خودش،
 آینده‌ی دختری تلف شده. اما باید حرف بزند. این پسری که کنارش
 نشسته و صدای نفس های سنگینش، سکوت اتاق را می شکند، تا از
 کل ماجرا خبردار نشود نمی‌رود.



- مرتضی اولین نفر توی جمع ما بود که گفت جمع کنیم بریم از ایران.
 گفت نمیتونه توی این کشور بمونه. مثل هزاران نفری که داشتن میرفتن. از
 همه‌ی ما وضع مالیش رو به راه تر بود و کلی خونه و ملک توی تهران و
 اطراف داشت. درسته از باباش بهش ارث رسیده بود، اما داشت! ما
 ولی مثل اون نبودیم. سه تا مونم اینور اونور جون میکندیم. بابات یه روز

بهش گفت " باشه، من فروش اموال تو رو شروع میکنم، تو هم برو سراغ کارهای دیگهات " بابات دستی توی معامله ی ملک و املاک داشت، واسه همین هیچکس تعجب نکرد و سپردن کارهارو دستش. یه مدت که گذشت، دیدیم هیچی اونجوری که ما فکر میکنیم نیست. بابات داره یه کارهای دیگه میکنه. من سنم از جفتشونم کوچیکتر بود. اولین کسی که از کار بابات سر دراوردم مصطفی بود.

- فهمید، به منم گفت! میخواستم نذارم اینکار رو بکنه، اما مصطفی نداشت. گفت مرتضی انقدر داره که ما دو سه تا از زمین هاشو مال خودمون بکنیم، هیچ اون نمیفهمه. من هعی گفتم نمیشه و مصطفی اصرار کرد که میشه. آخر سرم بلند شدیه تو دهنی زد بهم و گفت خفه میشم و هیچی نمیگم. بابات و مصطفی شروع کردن زیر زیرکی و آروم کل اموال مرتضی رو به نامشون زدن، روزی که فهمیدم، میخواستم برم یه کاری بکنم. روزی بود که قرار بود مرتضی و کالت بده به بابات. همین که پامو از در خونه گذاشتم بیرون، مامورا جلومو گرفتن.

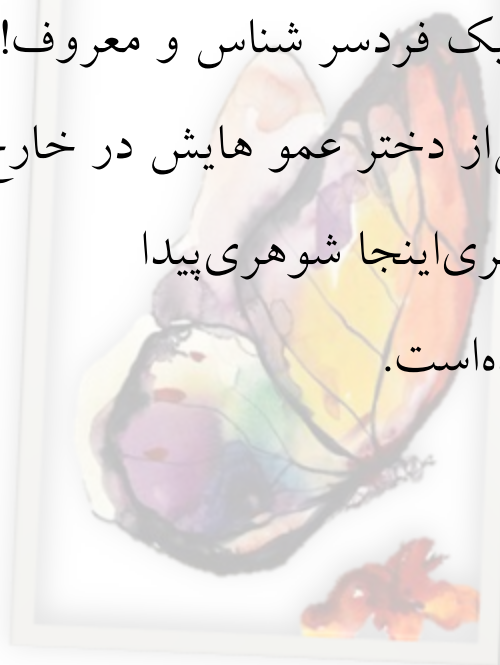
مکت میکند و نفس عمیقی میکشد

- دقیقا روزی بود که مصطفی کاری کرده بود زن عموت رو بگیرن. تنها هم خودش بود که میتونست کمکم کنه. خواست حالمو بگیره. نشد اون روز برم محضر، نشد... مرتضی همه چیزشو از دست داد و یک هفته بعدش فهمید چه بلایی سرش اومده. همین که فهمید چیشده، سخته کرد و مرد. طاقت نیاورد. من هنوز درگیر کارهای زن عموت بودم تا یه روز مصطفی اومد. گفت حلش میکنه اما باید تا عمر دارم دهنمو ببندم و گرنه، زنت دوباره برمیگرده همونجایی که بود.

ادامه نمیده. یعنی دیگر چیزی ندارد بگوید. انگشت های دایان در هم پیچیده شده و مشتی قوی محکم شده است. مشتی که هر کاخی را ویران میکند! نفس هایش سنگین بیرون می آید حس میکند در اتمسفر محیط، ذره ای اکسیژن وجود ندارد. دست بالا می آورد و یقه ی پیراهنش

را شل میکند. قفسه‌ی سینه‌اش به سختی بالا و پایین میشود و
نمیداند چطور پدرش اینکار را در حق نوا انجام داده.

بقیه‌اش را خودش میداند. چند مدت بعد از آن، پدرش
سرطان میگیرد و میمیرد. عمویش میماند و کلی اموال! اموالی که حالا
ده برابر شده‌اند و عمویش را یک فرد سرشناس و معروف!
به واسطه‌ی همان اموال هم یکی از دختر عموهایش در خارج از
ایران زندگی لوکسی دارد و دیگری اینجا شوهری پیدا
کرده که زبان به زبان همه چرخیده است.



DONYA IEMAMNOE

خودش هم به واسطه‌ی همان اموال صاحب رستوران و آن خانه و شرکت
تجارتی شده! اموال و شرایطی که میشد برای نوا باشد، اما

سهم کسان دیگر شده. نه بنا بر لیاقتشان، نه.. تنها از روش حق
خوری و پایمال کردن یکدیگر.

بلند میشود و درنگ نمیکند. باید هر طور شده نوا را به حقش برساند.
نور علی نگران از وضعیت دایان میگوید

- پسر م. مواظب باش. جنگیدن با مصطفی آسون نیست.

دایان پوز خندی میزند.

- اون مصطفی باشه من دایانم. از روش خودشون استفاده میکنم.

DONYA IEMAMNOE

منتظر هیچ حرفی نمیماند و از خانه بیرون می‌آید. قدم‌هایش را آنقدر محکم روی زمین میگذارد که حس میکند هر لحظه امکان دارد زمین زیر پاهایش له شود و ترک بردارد.

انقدر خودش را سریع به هول‌دینگ عمویش می‌رساند که نمیداند از کدام کوچه و خیابان حرکت کرده به اینجا رسید. نفس عمیقی میکشد و پیاده میشود و داخل میرود. نگهبان به محض دیدنش بلند شده و کلی قربان و صدقه‌اش می‌رود. اما حوصله‌اش را ندارد. از کنارش رد میشود و سوار اسانسور میشود. دکمه‌ی طبقه‌ی هجده را با تمام توانش می‌فشارد و منتظر میماند.

وقتی به طبقه میرسد. ضربان قلبش شدت میابد. منشی با دیدنش بلند میشود و شروع به زبان‌ریزی می‌کند. اما دایان خشک و بی‌هیچ توجهی به غش و ضعف‌های دختر می‌پرسد

- پدر هستند؟

- بله. بله. تازه جلسه‌تون تموم شده. بفرمایید.

سر تکان می‌دهد و به سمت اتاق عمویش می‌رود. تقه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود. عمویش مقابل دیوار شیشه‌ای ایستاده و نگاهش به بیرون است. متوجه حضور دایان می‌شود، چون بدون اینکه نگاه کند می‌گوید

- یکبار دیگه هم که اینجوری او مدی پیشم، زمانی بود که فهمیدی می‌خوام با مادرت ازدواج کنم. باز چیشده؟

DONYA IEMAMNOE

به سمتش می‌چرخد. خشم را در چشم‌های دایان به وضوح می‌بیند

- مشکل چیست؟

دایان جلو می‌آید.

- وقتی دانشجو بودم. یکبار استادمون بهم گفت. انرژی را ضایع کنی باز جاش می‌اد، آب رو ضایع کنی باز جاش بارون میبارد. غذا رو ضایع کنی، باز جاش خدا روزیتو میرسونه. اما اگه حق ضایع کنی، نفس هم بهت نمیرسونه.

مکت میکند و میپرسد

- موندم چطور نفس میکشی!

مصطفی اخم میکند. هیچ نمیفهمد این پسر چه میگوید

- وقتی که یقه اتو میبستی و تسبیخ میخی به دست میگرفتی،
وقتی اسم حاجی میذاشتی رو خودت. گفتی هر چی داری مال یتیمه؟

گوش های مصطفی داغ میشود. خدا خدا میکند حدش درست نباشد



- گفتی یکی رو بدبخت کردم و خودمو مثلاً خوشبخت.

دایان با حرص بیشتری ادامه میدهد

- گفتی آنقدر کثافت بودم که حتی نخواستم یه گوشه ی این اموال رو
بدم دستش.
DONYA IEMAMNOE

مصطفی میچ دست دایان را میگیرد

- صداتو بیار پایین.

- چرا؟ میترسی شان حاجی بودندت بریزه بهم؟ یا
بفهمن چه آشغالی این همه مدت داشت وزوز میکردتو گوششون!



۴

مصطفی میچ دست دایان را بیشتر میفشارد

- چی باعث شده آنقدر یاغی بشی هان؟ چی فکر کردی که او مدی اینجا
صداتو انداختی تو سرت؟

دایان دستش را با ضرب از میان انگشتانش بیرون میکشد

- خیلی چیزا... هم فکر کردم هم فهمیدم. هم فهمیدم چقدر
ادمای دورم پول پرستن و حاضرین برایش هر کاری بکنن. هم فکر
کردم دیدم چقدر میتونن کثافت باشن که گوه بزنین تو زندگی یکی دیگه و
خرابه های خودشون رو بکنن قصر.



- بسه دایان. با حرف زدنت همه چی رو خراب نکن.
منم نشنیده میگیرم که امروز چی گفتی.

دایان چشمانش را ریز میکند. این مرد با وقاحت تمام چه میگوید!

DONYA IEMAMNOE

- چی رو نشنیده میگیری؟ نه اتفاقا نشنیده نگیر. این حرف اخرمم خوب
اویزه ی گوشت کن. از این به بعد از من بترس. از سایه ام بگیر تا خودم...
تاوان این چندسال رو پس میدی.

مصطفی تنش یخ میزند. حدشش درست بود و از
چیزی که میترسید بالاخره سرش او مد.

- بدون که دشمن شماره یکت از امروز و این ساعت منم! حاج
مصطفی، رسوای شهرت نکنم ول نمیکنم.

منتظر حرفی نمیماند و از اتاق بیرون میرود. حرارت بدنش به طرز
دیوانه‌واری بالا رفته و حس میکند بدنش توی تب چهل
درجه دارد میسوزد.

بعد از رفتش مصطفی دستش را به صندلی میرساند و از آنجا خودش را
روط مبل پرت میکند. پلک میبندد و دست بالا آورده و
دکمه‌ی پیراهن دیپلماتش را باز میکند.

بالاخره این پسر آتش زندگی اش شد. اما نمی گذارد.
اجازه نمی دهد آن پسر راحت زندگی اش را نابود کند.
زندگی که برای ساختنش سالها جان کنده و عمرش را گذاشته.
نمی گذارد...

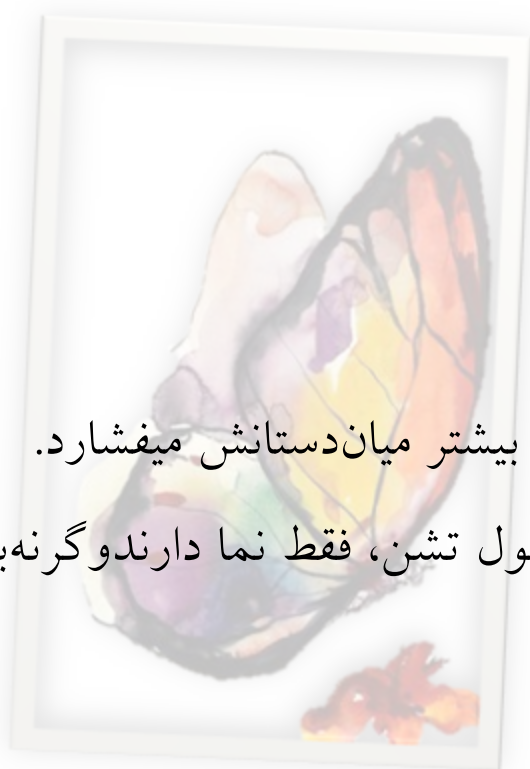
دایان سریع خودش را به خانه اش می رساند. حاج حقی هیچوقت
فکرش را
نمی کرد که روزی برسد که اسناد توی این خانه موریانه ی زندگی اش شوند.
باید سریع آن اسناد را از این خانه دور کند.
اصلاً دیگر نمی خواهد توی این خانه باشد. بوی تعفن می آید به نظرش.

سریع خودش را به گاو صندوق می رساند و هر چه دارد و
ندارد توی کیف سامسونتش میگذارد. چند دست لباس هم برای خود و
هم برای نوا بر میدارد. دیگر عمراً پا توی این خانه بگذارد.

از خانه بیرون می‌آید و در خانه را که باز میکند، دو مرده‌یکلی و کت و شلوار پوش سدراهش می‌شوند.

بادیگارد های بنام جناب حقی!

۵



دسته‌ی کیف سامسونتش را بیشتر میان دستانش می‌فشارد. سعی می‌کند نترسد. این دو غول تشن، فقط نما دارند و گرنه بادیگار های حرفه‌ای نیستند.

- چی می‌خواین؟ DONYA IEMAMNOE

یکی از آن دو نفر زبان باز میکند و می‌گوید

- از طرف پدرتون او مدیم. دستور دادند که نذاریم از خونه خارج شین تا خودشون تشریف بیارن.

دایان پوز خندی میزند

- انوقت اگه من بخوام برم چی؟ چه غلطی دقیقا میخواین بکنین؟

- متاسفیم. ولی نمیشه.



دایان بی حوصله پیشانی اش را خط می اندازد

DONYA IEMAMNOE

- بکش کنار کار دارم. من مثل جناب حقیتون بیکار نیستم. کلی کار ریخته سرم.

اما انگار گوش هایشان حرف هایش را نمیشنید. عصبی میشود و تقریباً
فریاد میکشد

- میفهمین چی میگم؟! میگم بکشین کنار! اینم باید و استون معنی کنم؟

دستش را بالا می آورد و با تمام قدرتش یکی از آنها را هل میدهد.
مرد چند قدمی عقب عقب میرود اما باز محکم سر جایش می ایستد.
دایان سریع از فاصله ای که بین دو نفرشان ایجاد شده رد میشود و به سمت
ماشینش پا تند می کند

- به جناب حقیقتون بگین من پسرش نیستم. پسرِ داداششم که از امروز
منکر اونم میشم.

سریع پشت فرمانش مینشیند و همین که میخواهد ماشین را به حرکت
درآورد یکی از آنها جلوی ماشینش می ایستد. اما دایان خوب
میداند که این مردانقدر ترسو هست که جرعت ایستادن در آن نقطه را
ندارد. کمی گاز به ماشین میدهد و همین که کمی از جایش تکان میخورد،
مرد سریع عقب می رود و دایان با پوزخندی بر لب از کنارش رد می شود.

عمویش بدچاهی برای خودش کنده!
چاهی پر از هیچ و تهی که فقط فکر میکند توی آن چاه پر از آب
گوار است!
اما دریغ که جز خاکی خشک و سنگ های نامرتب چیزی در
آن دیده نمیشود.

DONYAIEMAMNOE

سریع از آن محله دور میشود. از آن همه تجملات. از
آن همه ساختمان های سر به فلک کشیده. از مردمانی که خودشان را

گم کرده‌اند. از انجا فرار میکند. می‌خواهد دیگر خودش را پیدا کند.
می‌خواهد از این قفسی که خودش برای خودش ساخته فرار کند و
کمی معنی زندگی را بچشد.

از نظر او زندگی دو معنی دارد. زندگی زیر خط و زندگی بالا خط.
ان‌هایی که زیر خطن فکر میکنند معنی زندگی در بالای خط نهفته و
تلاششان را میکنند تا به آن برسند، لااقل هم اگر
نرسیدند چند ساعتی توی بالای خط قدم بزنند و حسرت معنی زندگی از
دیدگاه خودشان را بخورند.

اما زندگی از نظر آن‌هایی که بالای خط نشسته‌اند فرق دارد. حس
میکند چیزی را گم کرده‌اند که نیست. نه در زیر خط و نه در
جایی که نشسته‌اند. معنی زندگی درست جایست که هیچ خط و
خطوطی وجود ندارد.

از این محله دور می شود. باید سریع از این زندگی هم دور شود

۶

اگر به هتل برود، پیدا کردنش برای حاجی کاری ندارد. اما او نمیخواهد تا زمانی که جایی مطمئن برای مدارک توی کیف پیدا نکرده، جا و مکانش را لو دهد. از سمت دیگر او تنها نیست. اگر تنها بود میشد چند روزی در جایی مخفی شود و راحت شود. نوا هست. نوایی که تازه به او پیشنهاد کار داده و دوست ندارد همین اول کاری او را از محیط کارش دور کند.

نیم نگاهی به کیف که روی صندلی گذاشته می اندازد. اینها را باید یک جای خوب و مطمئن پنهان کند! خانه ی مادر بزرگش. خانه ی که هیچ کسی به آنجا سر نمی زند!

به سرعت مسیرش را کج میکنند و راه کرج را در پیش میگیرد.
مادر بزرگش قبل از مرگش و بنا بر تشخیص پزشک، بنا
شد که باقی عمرش را در جایی خلوت تر زندگی کند.
برای همین عمویش نزدیک ترین جا را انتخاب کرد و او را به کرج
فرستاد. حالا بعد از فوت مادر بزرگش آن خانه متروکه مانده و هیچ کس
در آنجا زندگی نمی کند.

قطعا آن خانه هیچ گاه جز گزینه های عمویش نخواهد بود. از این هی بغل و
وسط، پشت سرش را چک میکند. هیچ مورد مشکوکی نیست و
این یعنی بادیگارد های جناب حقی، آن طور هم که دیده میشوند ز رنگ
نیستند.

طول میکشد تا به خانه برسد. ماشین را چند کوچه دور تر نگه میدارد و
باقی مسیر را پیاده میرود. کلید ندارد و این کمی کار را سخت می کند.
خوبی این کوچه، بن بست بودن آن است. نگاهی به اطرافش
می اندازد کسی نیست و زمان کوتاهی دارد که از دیوار بالا برود و

وارد خانه شود. کیف را از بند بلندش، روی دوشش اویزان میکند. یک پایش را گیر اجر میکند و بلند میشود. پای دیگرش را نیز به همین ترتیب بلند میکند تا بالاخره به انتهای دیوار میرسد و از آنجا اویزان شده و وارد خانه میشود.

رنگ و جلای خانه رفته و دیگر آن خانه‌ی سابق همیشگی نیست. کاشی‌های حیاط ترک برداشته و حوض کنار باغچه، رنگش بیشتر به قهوه‌ای متمایل شده. خاک باغچه کاملاً خشک شده و از سر و شکل درختان مشخص است که خیلی وقت است به خواب زمستانی فرو رفته‌اند.

کیف را بر میدارد و به سمت در ورودی می‌رود. انقدر این در فلزی توی باد و باران مانده که با یک هل محکم درش باز می‌شود. هنوز وسیله‌های مادر بزرگش توی خانه‌اش هست. همه جا را گرد و خاک گرفته. به حدی که حس میکنم خانه پر از دود است. بوی بدی به مشامش می‌خورد و برای همین در خانه را باز می‌گذارد.

واردپذیرایی میشود. خاطراتش در ذهنتش زنده میشود. از
بی توجهی های مادرش به مادر بزرگش پناه میبرد. چقدر توی این سالن با
مادر بزرگش گفته بودند و خندیده بودند.

۷

لبخندی روی لب هایش طرح میگیرد و هر جای خانه پا
میگذارد مادر بزرگش را میبیند. با دو انگشت چشم هایش را آرام فشار
میدهد تا مبادا گریه اش بگیرد و بخواهد اشک بریزد.

باید سریعتر برای این کیف جای خوب و مناسبی پیدا کند. کل خانه را
میگردد اما هیچ جایی نیست که بتواند این کیف را آنجا بگذارد. کلافه و
عصبی دور خودش میچرخد. مادر بزرگش همیشه یک جایی داشت

که بعضی از وسایلش را انجا پنهان میکرد. دقیق نمیداند کجا، اما خوب
یادش هست که همیشه به زیر زمین میرفت.

راه همانجا را در پیش میگرد و به زیر زمین میرود. خوب اطرافش را
نگاه میکند. باز چیزی توجهش را جلب نمیکند. عقب گرد میکند تا
برود که صدای کاشی لق زیر پایش، جفت ابروهایش بالا میبرد.

پایش را عقب میرو و خم میشود. چمباتمه میزند و با انگشت دور تا
دور کشی را خط میکشد. دست دراز میکند و از توی جیبش کارت
بانکی اش را بیرون میکشد و با آن کاشی را از جایش تکان میدهد و
سپس بلندش میکند.

DONYA IEMAMNOE

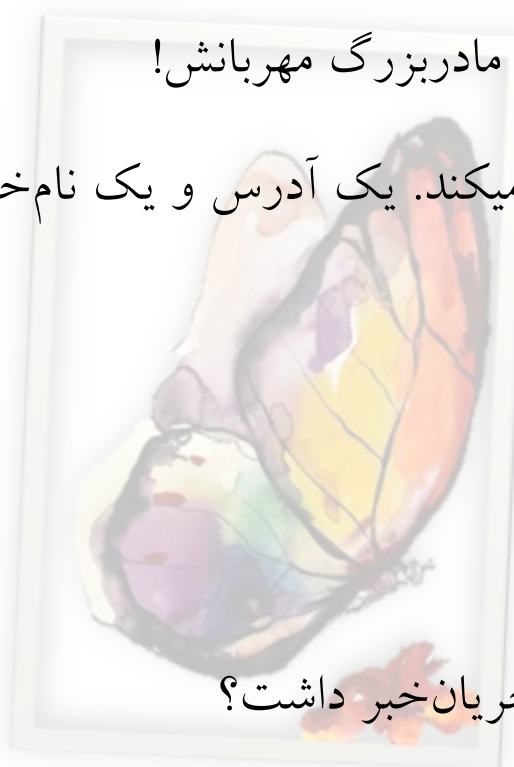
همینجاست! زیر کاشی کاملاً خالی شده و یک
کیسه‌ی مشکی توی آن است! یعنی اینجا همان جایی بود که مادر بزرگش
وسایل مخفی اش را قایم میکرد. دست دراز میکند و کیسه را برمیدارد.

سنگین است و یعنی توی آن چیز است. کش دور کیسه را شل میکند و
کیسه را سر و ته میکند.

نیمی از طلاهای مادر بزرگش که میگفتند گم شده، همراه تکه ای کاغذ.

با دیدن طلاها لبخندی میزند، مادر بزرگ مهربانش!

کاغذ را برمیدارد و آن را باز میکند. یک آدرس و یک نام خیلی آشنا!



مرتضی نوری!

یعنی مادر بزرگش هم از این جریان خبر داشت؟

تای دیگر کاغذ را باز میکند.

DONYA IEMAMNOE

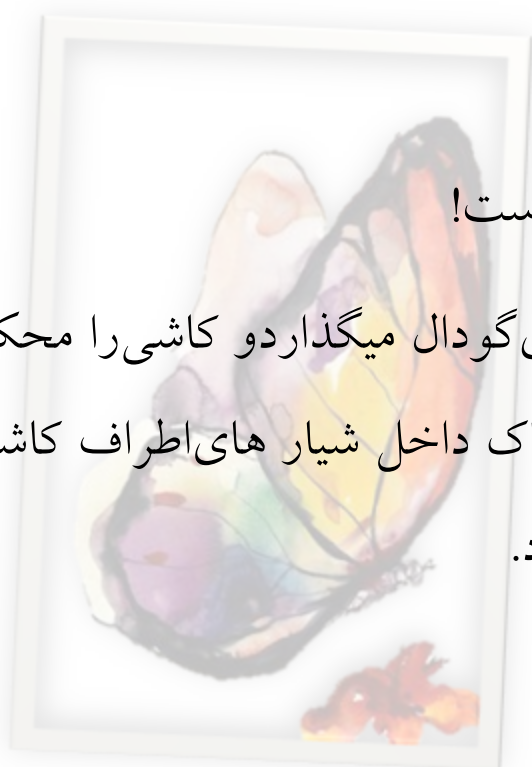
" بیست و هشتم مرداد ماه هزار و سیصد و هفتاد "

یک تاریخ و بس!

یک ادرس نااشنا!

یک نام‌اشنا!

یک تاریخ عجیب!



این ماجرا شبیه بازی هزار توست!

کیف و طلاها را دوباره توی گودال میگذارد و کاشی را محکم‌تر سر جایش میگذارد. کمی هم خاک داخل شیارهای اطراف کاشی میریزد تا خالی بودنش مشخص نشود.

این بازی را ادامه میده!

DONYA IEMAMNOE

تا انتهایش....

۸

همانطور که وارد خانه شده بود همانطور هم خارج میشود. قبل از آن هم هر چه ردپا از خودش به جا گذاشته بود را نیز تمیز و مرتب میکند.

پشت رل که مینشیند چند نفس عمیق میکشد. دست داخل جیبش فرو میبرد و تکه کاغذ را باز بیرون میکشد. راز این تاریخ چیست؟ این کاغذ متعلق به کیست؟ مادر بزرگ او که سواد نداشت! این خز روی کاغذ هم برای کسی است که سواد خواندن و نوشتن را کامل بلد است. پس کاغذ برای کس دیگری ست که حفاظتش به عهده‌ی مادر بزرگش بود.

DONYA IEMAMNOE

کار عمویش هم نیست. چون اگر کار او بود. خیلی وقت بود که به سراغش آمده و هم طلاها و هم این کاغذ را نیست و

نابود کرده بود. کاغذ هر چه هست جز او، کسی از وجودش خبر ندارد.
ماشین را روشن میکند و به سمت تهران حرکت میکند.
خیلی خسته است. نه تنها از نظر جسمی، که از نظر روحی خسته تر
است.

توی یک روز فهمیده بود همه ی آدم های دور و برش برای بدبختی یک
انسان تلاش کرده اند و حالا که از آنها، حق آن آدم نگون بخت را طلب
میکند، همه شان گارد میگیرند و منکر هر حق و حقوقی میشوند. یا مثل
مادرش اگر بخواهند خیلی ریخت و پاش کنند، با کمی پول و
خانه میخواهند این قضیه را جمع و جور کنند.

اما نه! او کم نمی آورد و تا آخرین ریال حق نوا را از آنها پس میگیرد.
هم این کارش باعث میشود دل خودش آرام شود، هم اینکه اگر فردا
روزی نوا متوجه قضیه شد، او را جدا از خاندان حقی حساب کند.
حتی یک لحظه نمیتواند به این موضوع فکر کند که از سمت نوا پس
زده خواهد شد!

پوفی میکشد. هیچوقت تصورش را نمی کرد. دایان حقی، کسی که تا بوده دخترا دنبالش بودند و برایشان صف می کشیدند، حالا این چنین عاشق و دلباخته ی دختری شده. دختری که با دختران اطرافش خیلی فرق دارد. نه عمل کرده و نه ارایش های انچنانی به سر و شکلش مالیده. نه با ادا و اطوار حرف میزند و نه خودش را اویزان این پسران پسر میکند. کلا زمین تا آسمان با دختران این بیرون تفاوت دارد و همین تفاوتش داشتنش باعث شد با تمام سر سختی که در خودش سرخا دارد، اختیار از دست بدهد و عاشقش شود.

با لرزیدن گوشی اش روی داشبورد ماشین، از فکر و خیال بیرون می آید. دست دراز میکند و تلفن را بر میدارد. شماره ی رستوران است. نگاهی به آینه های دو سمت ماشین می اندازد و بعد از آن، تلفن را جواب میدهد.

- بله؟

- کجایی تو؟ این خانمه که گفتی رحیمی. یه جوری حرف میزنه انگار
اینجا مال باباشه.

دایان که با شنیدن صدای نوا و غرغر هایش، روح و روانش آرام شده،
لبخندی میزند و میگوید

- چی غر میزنی تو بچه؟ ول کن اون جارو ماشین بگیر یدونه بیا
به ادرسی که برات میفرستم.

- کجا؟

- ادرسو میدم، لوکیشنم میفرستم که گم نشی یه وقت.

نوا عصبی شده و با حرص می غرد

- خنگ خودتی.

دایان میخندد و تلفن را بی هیچ حرفی قطع میکند. ادرس جایی که در ذهنش هست را مینویسد و به گوشی نوا می فرستد.

نوا با دیدن پیامی از سمت شماره‌ی ناشناس، سریع پیام را باز میکند و با ادرسی که دایان گفته بود می فرستد مواجه میشود. ادرس را میخواند و خدا را شکر که بلد است. صفحه‌ی گوشی اش را قفل میکند و زیر لب میگوید

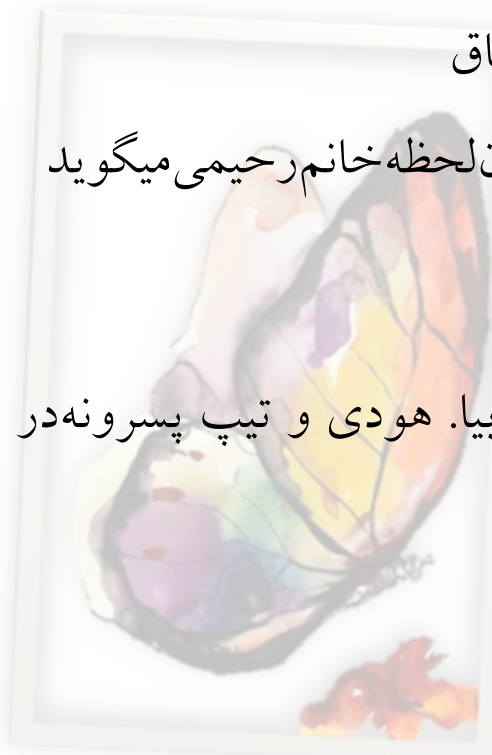
- عوضی معلوم نیست کی شمارمو برداشته.

گوشی را داخل جیب هودی اش رها میکند و با

خدا حافظی کوتاه میخواهد از اتاق

خانم رحیمی بیرون برود که همان لحظه خانم رحیمی میگوید

- از فردامانتو شلوار بپوش بیا. هودی و تیپ پسرونه در شأن محیط
کاری اینجا نیست.



توجهی نمیکند و در را باز کرده و خارج میشود. موقعیت این اتاق

به نحو نیست که از توی سالن دیدی وجود ندارد. برای همین راحت

برای تخلیه ی خودش هم شده دهنش را کج می کند و ادای خانم رحیمی را

در میاورد

- زنیکه فکر کرده رئیس جمهوره حالا دو تا ماشین حساب بالا
پایین میکنی واسه من تعیین تکلیف میکنه... اه.

از رستوران خارج میشد و به مسیری که ادرشش را
دایان فرستاده بود اسنپ میگردد. ادرس یک هتل در مرکز شهر. تعجب
میکند که دایان انجا چه کاری با او دارد. فقط امیدوار است به سرش
نزده باشد که اولین شرط بندیشان را توی هتل انجام بدهد. تا
رسیدن به هتل هزار فکر توی سرش چرخ میخورد اما همه شان پوچ بود.

دایان از هتلی که متعلق به دوستش بود، یک اتاق رزرو کرده بود! نوا
وقتی که توسط یکی از پرسنل به سمت اتاقش راهنمایی میشد فقط یک
سوال داشت ان هم این بود که چرا اتاق در هتل؟ یعنی او باید از
این به بعد در هتل بماند؟ آن هم تنهایی؟ از فکر تنها ماندن در این اتاق
تمام موهای تنش مور مور میشود.

تا زمانی که دایان برسد، طول و عرض اتاق را طی میکنند و صدها بار
خدا خدا میکنند تا زودتر برسد. بالاخره صدای در بلند میشود و نوا
به سمت در پرواز می کند.

به محض باز کردن در و دیدن چهره ی خندان دایان میگوید

– خیلی نامردی. واسه چی منو آوردی هتل؟ تو اون خونه ات یه اتاق
نبود بدی من؟ یا مزاحم دوست دخترات میشدم.

از دستش ناراحت بود و حس پس زده شدن به سراغش آمده بود. دایان پا
توی اتاق میگذارد و نوا کنار میرود

- بزار پیام تو توضیح میدم بهت.

نوا در را رها میکند و داخل میرود. دایان وارد میشود و در را میبندد.
کتش را از تنش در می آورد و دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز میکند



- یه مدت مجبوریم تو هتل بمونیم.

نوا تعجب کرده و منتظر میماند تا دایان بیشتر توضیح دهد

- یعنی توی هتل میمونیم. یه مدت... سر کار نمی‌ریم.

توی مجازی هم فعالیت نمی‌کنیم.

DONYA I E M A M N O E

نوا چشم‌هایش گرد میشود

- توی این یه وجب جا میپوسیم.

دایان کتش را روی مبل می اندازد

- هیچی نمیشه. اتفاقا خیلی هم خوش میگذره. یه مدت عشق و حال کن.



- عشق و حال رو بهتر نبود بریم یه جای دیگه؟

- کاش میشد که بریم. سه چهار روز فقط طول میکشه.

بعد اون میتونیم هر جا خواستیم بریم.

DONYA I E M A M N O E

- اها. بعد افاق دو نفره گرفتی، تختشم مشترکه. انتظار نداری که باهات

یه جا بخوابم؟

دایان شانه بالا می اندازد

- رو تخت نمیخوابی میری رو مبل میخوابی. انتخاب با خودته.

- خیلی بامزه ای. ولی بهتره بگی اتاق دو تخته بدن.

دایان روی تخت مینشیند

- هتل بابام که نیست من هرچی میگم بگن چشم. این اتاقشون خالی بود.

DONYA IEMAMNOE

و خودش میداند که دارد دروغ میگوید. درست دو سه ساعت پیش
زمانی که داشت هتل را تلفنی رزرو میکرد تاکید کرد که تختشان جدا

نباشد. خیلی دوست دارد در این سه چهار روز که هتل هستند از اذیت
کردن این دختر لذت ببرد

۴۱

نوا لبش را به دندان میگیرد و با حرص به دایانی نگاه میکند که یکی دو
ساعتی هست با خیال تخت خوابیده. ساعت از دوازده شب گذشته و
چشم‌های نوا تمایل عجیبی به بسته شدن و خوابیدن دارند. اما
نمی‌تواند هضم کند که چطور پیش آن پسر بخوابد.
این کاناپه‌ی لعنتی هم‌انقدر سفت و سخت هست که حتی نمیشود راحت
رویش نشست. پوفی میکشد و نگاهی به زمین می‌اندازد.
یعنی میشود روی این زمین موکت شده خوابید؟

DONYA IEMAMNOE

از روی دسته‌ی مبل بلند میشود. اول بالش‌ش را از روی تخت
برمیدارد و سپس در کمدر را باز میکند و یک پتو برمیدارد.

روی زمین مینشیند. حداقل اینجا به لطف موکت کلفتی که پهن شده،
نرم تر است و راحت تر میشود رویش خوابید.

دراز میکشد و پلک میبندد. طول میکشد تا به روی زمین خوابیدن عادت
کند اما بالاخره خوابش میگیرد. صبح با احساس خیس شدن پاهایش از
خواب میپرد.

پاهایش از پایین پتو بیرون زده و دایان با موهای خیس بالا سرش
ایستاده و مشغول تلفنی حرف زدن است. موهای جلوی سرش نیز
خیس روی پیشانی اش ریخته اند و آب از شان چکه میکند و روی پاهای او
میریزد. بی توجه به اینکه دارد با تلفن حرف میزند، پایش را از زانو کج
میکند و محکم کف پایش را به ساق پای دایان میکوبد.

DONYA IEMAMNOE

دایان از درد پایش کمرش خم میشود اما سعی می کند تاثیرش در صدایش
مشخص نشود. تماس را سریع به اتمام می رساند و با خشم مگوید

- وحشی دارم با تلفن حرف میزنم.

- اورانگوتان اگه حالیت باشه خوابیدم. کاکل هاتو انداختی رو پیشونیت
وایسادی بالا سرم. عینهو موش شدی.

- باغ وحش درست نکن واسه من. خوب کردم. ساعت هفت صبح
که نیست ساعت یازده.

- اون زمان که شما داشتین مثل فیل خرناس میکشیدین من بیدار بودم.
انقدم بی ادبی که قانون مقدم بودن خانم هارو از یادت بردی.

DONYA IEMAMNOE

دایان پوز خندی میزند

- جا بودرو تخت واست میخواستی بیایی بگیری بخوابی.

- همینم مونده پیش تو بخوابم شپش وجودمو بگیره.

دایان شانه‌ی تو دستش را به سمت نوا پرت میکند

- یه وقت چیز نکنی با این ادب خانم محترم! پاشو از وسط اتاق کار و زندگی داریم. تایم صبحونه هم گذشته باید تا ناهار گشنگی بکشیم.

نوا پتو را از رویش کنار میکشد و بلند میشود. سر کردن با این پسر

حوصله‌ی زیادی میخواهد. اما باید تحمل کند. این پسر

میتواند نقطه‌ی پرتابش باشد.

دست و صورتش را میشوید و گوشی را بدستش میگیرد. از کل برنامه‌های زندگی‌اش عقب مانده.

- از وقتی تو شدی شریکم من کل برنامه‌ها بهم ریخته.

دایان در حالی که با حوله سخت مشغول خشک کردن موهایش هست می‌گوید

- من بدبخت چیکارت کردم مگه؟

- نمی‌داری که کارمو بکنم. الان من باید واسه چی تا سه چهار روز نتمرو خاموش نگه دارم. کی منو میشناسه؟

دایان حوله را روی شانه اش می اندازد

- سه چهار روز نمیتونی تحمل کنی؟

- من سه چهار روز نباشم انقد بهم ضرر میرسه. کلی تبلیغم کنسل میشه، کلی هم ریزش پیدا میکنم.



دایان شانه بالا می اندازد

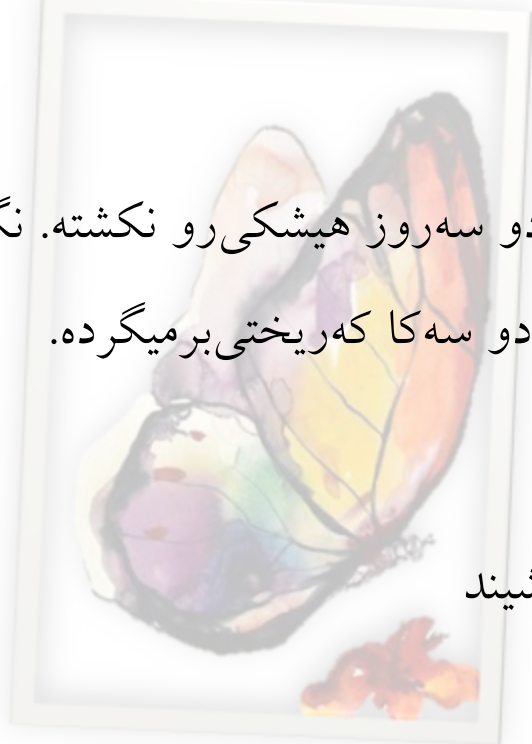
- دیگه کاریه که شده. سه چهار روز باید تحمل کنی.

DONYA IEMAMNOE

نوا نچی میکند

- آی لعنت به من اون روزی که داشتم پیشنهاد شراکت تو رو قبول
میکردم. اون مهرادهر چی بود از این مسخره بازی ها نداشت. میذاشت
کارمونو انجام بدیم. خودت که میلیارد میلیارد ریخته رو دست،
این ماییم که هیچی نداریم چشمون به یه اینستا و نت گرمه. اونم یا قطعه یا
اگه وصله، یکی هست بغل گوشمون که دهن من و نت سرویس میکنه.

- اووف... چقد غر میزنی. دو سه روز هیشکی رو نکشته. نگه دار وصل
شدیه کاری میکنیم دوباره اون دو سه کا که ریختی برمیگرده.



نوا روی مبل چهار زانو مینشیند

- اولین شرط بندیمون چی باشه؟

دایان حوله را روی شوفر می اندازد تا خشک شود. سپس جلو رفته و
مقابل نوا روی تخت مینشیند

- تو دوست داری چی باشه؟

- یه چی باشه عوض این چندروز رو دراره.

دایان کمی فکر میکند. هیچ چیز به ذهنش نمیرسد.

- من چیزی به ذهنم نمیرسه.

نوا خرسند از حرفی که شنیده، سریع بلند میشود و میگوید

DONYA IEMAMNOE

- خب شرط میبندیم. هر کی ببازه، یک ماه تمام باید طرف مقابلش هر

چی میگه گوش کنه، حق نه گفتن نداره. به هیچ وجه.

دایان از شرطی که میشوند، ابرو بالا می اندازد. یعنی تا این حد این دختر
به خودش مطمئن است که همچین شرطی را به زبان می آورد؟

- انوقت مطمئنی تو میبری؟



نوا شانه بالا می اندازد

- نمیدونم. شاید بردم... شاید باختم.

شرط خوبیست. اگر بتواند برد، یک ماه تمام دخترک در اختیار اوست.

این یک ماه میتواند به نفعش باشد. بیشتر از آنچه که فکرش میکند

DONYA IEMAMNOE

- قبوله. سر چی شرط ببندیم.

- الان میریم تو لابی. شرط میبندیم یک ساعته دیگه اولین کسی که وارد هتل
میشه، زنه یا مرد!



- یک ساعت یعنی باید بشینم تو لابی حاجت بندم؟

نوا میگوید

- اره خب. شرطه دیگه. سخته.

DONYA IEMAMNOE

دایان سری تکان میدهد

- او کی اما، فیلمشو نمیداری اینستا.

نوا احمی میکند



- همیشه اینطور که. خیلی وقته کلیپ نداشتم. مجبورم.

- نه... نه... گفتم سه چهار روز نت بی نت.

نوا لب هایش را روی هم میفشارد.

DONYA I E M A M N O E

- اصلاً این جوریه نمیخوام. همین الانم پامیشم میرم بیرون.

به من ربطی نداره سر تو چه بلایی اومده که خودتو سه چهار روز گم و گور میکند.

عصبی شدن نوا بی دلیل نبود. نوا را نه کسی می شناخت و
نه کسی میدانست که او شریک جدید نواست. در اینجا بودنش و
محروم شدنش از یک سری حق های طبیعی اش، چیز
هایی بود که دایان در عالم خودش میخواست مثلاً قلدری کند. ارضا
شدن حس غرورش را دوست داشت و خبیثانه است که اگر اعتراف
کند غرورش با این چیز های مسخره ارضا میشود؟!

در بدترین شرایط ممکن نوا قهر میکند و دایان به عنوان مردم مقابلش،
اصلاً بلد نیست چطور این موقع ها شرایط را اداره کند. طبق معمول از
روش زورگویی اش استفاده میکند

DONYA IEMAMNOE

- بشین سر جات نوا.

نوا بی توجه به او بلند میشود و به سمت کمد لباس ها میرود مانتو و شلوارش را بیرون میکشد

- برو بابا.



مانتو اش را تن میزند و وقتی نوبت به شلوارش میرسد، درمانده به دایان نگاه میکند

- نمیخواهی که شلوار تو جلو من عوض کنی؟

نوا از شدت حرص، لبش را از داخل دهانش به دندان میگیرد و می غرد

DONYA IEMAMNOE

- اصلا لعنت به تو که پات وسط زندگیم باز شد.

به سمت حمام میرود و ادامه میدهد

- همه چی رو واسه من جهنم کردی.

انقدم پروئی که از رو نمیری.



شلوارش که عوض میکند. از

حمام میخواد بیرون بیاید که دایان جلوی در می ایستد

- نوا میری عین دخترای خوب میشینی یه گوشه و گرنه مجبور

میشم کاری بکنم که اصلا دوست ندارم.

DONYA IEMAMNOE

نوا پوز خندی میزند

- مثلاً میخوای چیکار کنی. بابام نیستی که بگم تصمیم میگیری برام.
شوهرم نیستی که بگم شوهرمی کوتاه‌بیم. اقاط حقی، تو فقط شریک
منی. شریک هم تو زندگی شخصی طرف مقابلش دخالت نمیکنه.
انقد فضول نباش و سعی نکن ادای شوهرارو واسه من دراری.

دایان از حرف هایش عصبی میشود. دوست نداشت بشنود که نسبتی با
نوا ندارد. توی شناسنامه و در لفظ با نوا نسبتی ندارد، اما در حقیقت!

- نوا ببند دهن تو. یادت باشه من سر تو کلی پول دادم. تو الان شریک
من نیستی، کارگر منی، برده‌ی منی، من اون پیج رو خریدم. کل
پولشم یه جا دادم. قرار دادم اگه ندیدی نشونت بدم تا بفهمی. حالا
میفهمی من کیم؟ من صاحب کارتم، صاحب خودتم هستم ولی خودت
خبر نداری.

نوا از حرف هایی که شنیده جا میخورد. کل پیچ را خریده! ولی او تا آنجایی که خبر دارد، مهراد فقط سهم خودش را فروخت و رفت! پس این مرد چه میگوید!

۴۴

- با این حرفا تو نمیتونی منو گول بزنی. تو فقط سهم مهراد لعتی رو خریدی همین.

دایان پوز خندی میزند. عقب میرود و از جیب کتش کاغذی که توی آن قرار داد خرید پیچ را با مهراد نوشته بود را بیرون میکشد. نوا سادگی کرده بود و در بدو شروع کارشان هیچ نوشته و قرار دادی مبنی بر درصد سهمشان از پیچ را با مهراد ننوشته بود. همین موضوع هم باعث شده تا مهراد سو استفاده کرده و کل پیچ را با قیمت قزافی به دایان فروخته بود.

نوا با خواندن سطر به سطر قرار داد دست و پاهایش یخ میزند. حس
میکند رعد و برقی در تنش زده میشود.

دایان با بی رحمی تمام میگوید

- میبینی؟ تو الان هیچی نداری. حتی اون پیج هم دیگه برای تو نیست. تو
الان مال منی. خانم نوا نوری، شما الان برده‌ی منی.

کاغذ را تا میزند و نگاه نوا همچنان به جایست که تا همین چند ثانیه پیش،
کاغذ قرار داد جایش بود.

DONYA IEMAMNOE

- پس بهتره جای اینکه صداتو بندازی تو سرت و واسه من قلدری کنی،
بشین بیینی من چی میگم.

از کنار نوا رد میشود و نوا همچنان توی شک بزرگیست که بهش
وارد شد. اصلا فکرش را نمیکرد که مهراد همچین کاری در حقش
کرده باشد. زحمت هایی که کشیده بود همه شان به هدر رفته و حالا او
هیچ ندارد. صفر صفر... همان نقطه‌ی که یکی دو سال پیش
روی آن ایستاده بود.

دستش ناخودآگاه مشت میشود. انتقام اینکار را از مهراد میگیرد. بعد از
آن هم می‌آید به سراغ همین پسری که او را برده خطاب کرده بود.

سرش هم برود اجازه نمیدهد این فکول، به او برده بگوید. دندان‌هایش را
روی هم فشار میدهد و سعی میکند بغضی که توی گلایش پیچ خورده را
قورت دهد.

- چی میگی تو؟ برده عمته مردیکه حرف دهن تو بفهم.

دایان می ایستد. لیوانی آب برای خودش میریزد

- ادب یادت نره.

نوا با حرص پیش میرود. ضربه‌ی محکم با مشتش به کمر دایان میزند

- چه غلطی کردین با مهراد؟ فکر کردی نمیدونم باهم هماهنگین...

چه نقشه‌ای داری... واسه چی او مدی سراغ من... چی از

جون زندگیم میخوای.... دتوی این شهر دختر واسه تو پره، چرا دست

گذاشتی روی من... منی که سرمو انداخته بودم پایین داشتم زندگیم رو

میکردم. چی میخوای از جون من و زندگیم.

DONYA IEMAM NOE

دایان لیوان را سر جایش برمیگرداند. به سمت نوا میچرخد.
خشم توی چشم های دختر شعله میکشد و کم مانده همه جا ره به خاکستر
بکشد

- چی توهم زدی با خودت؟ خواستم منم تجارت اینترنتی داشته باشم.
یکی پیشم باشه که دستش تو مجازی گنده باشه. میفهمی که چی میگم؟

۴۵



نوا پوزخندی میزند. چنگی به موهایش میزند

- الان میخوای این چیز شریایی که واسم ردیف میکنی رو باور کنم؟
انتظار داری بگم اره تو راست میگی؟ توی عوضی که انقدر
مردنبودی که سر یه دختر کلاه گذاشتی؟ بعدهوار ناموس
ناموستون اسمون رو جر میده.

دایان سعی میکند دختر را آرام کند.

- من تو رو نجات دادم خودت خبر نداری. الانم عصبی برو بشین تا
بعدا باهم حرف بزنیم؟

نوا عصبی تر میشود

- نجاتم دادی؟ ریدی تو زندگیم. شدی یه کرم که داره یواش یواش
همه چی رو میخوره. از وقتی او مدی من یه هزار تو منی هم نتونستم بیارم تو
حسابم.

DONYA IEMAMNOE

دایان دست هایش را بالا میبرد و بازوهای نوا را میگیرد

- بین، به وقتش کاری میکنم که به این پول اصلا پول نگی.
انقدر کم حسابت زیاد باشه که یادت بره صفر اش چند تا ست. خب...

نوا با ضرب بازوهایش را از دست دایان بیرون میکشد

- ببند بابا دهندو. مثلا میخوای چه غلطی کنی؟ برو بینم بابا.

شالش را سر میکند و به سمت در اتاق می رود. دایان چیزی نمیگوید و حتی سدراهش نمیشود. اجازه میدهد برو دتا کمی با خودش خلوت کند. پیدا کردن نوا از طریق GPS ی که به گوشی اش وصل کرده بود سخت نیست.

DONYA IEMAMNOE

روی تخت مینشیند. خراب کرده بود. بد حرف زده بود و همه چیز را بهم ریخته بود. دو مینوی که مرتب و منظم چیده بود تنها با یک حرفش و نسنجیده عمل کردنش خراب شده بود. حالا چطور دل دخترک را

بدست آورد! نوایی که او توی این چندروز شناخته بود، به این راحتی ها دوباره آرام نمیشد.

اهبلندی میکند. خودش را فحش میدهد. موهایش را چنگ میزند. چه کرده بود! دل دخترک را شکسته بود. کدام دختر از شنیدن واژه‌ی برده خوشش می‌آید! انهم دختری مثل نوا! سر تکان میدهد و گوشی‌اش را برمیدارد. نوا جایی همین نزدیکی هتل یکجا متوقف شده.

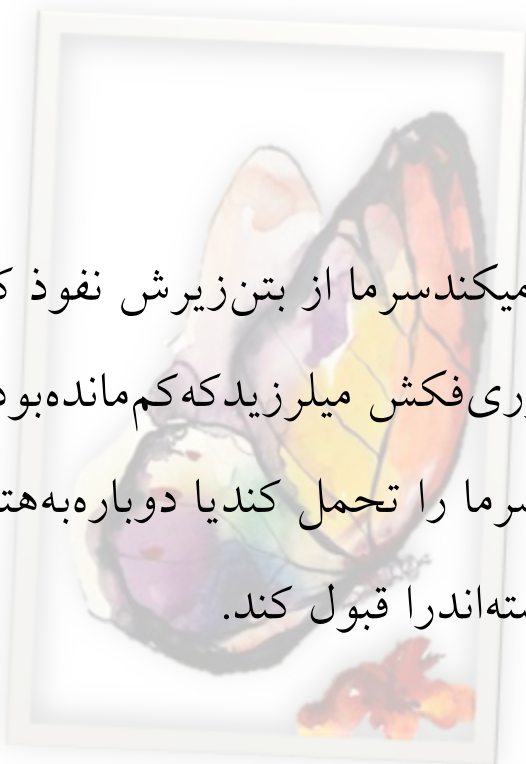
این یعنی جایی پیدا کرده و نشسته. خوب است. خیالش کمی راحت میشود.

DONYA IEMAMNOE

نوا پایش را هیستریک تکان میدهد. از حرف های که شنیده بود هیچکدامشان را نمیتواند باور کند. او الان هیچ چیز

ندارد. تا همین یک ربع پیش دلش خوش بود به یک صفحه‌ی مجازی و
قیمت نجومی که دارد. حالا همان‌تک صفحه‌را هم ندارد و او
الان بدبخت‌ترین آدم دنیا است.

۴۶



انقدر آنجا مینشیند که حس میکند سرما از بتن زیرش نفوذ کرده و تا
مغز استخوانش میرسد. جوری فکش میلرزید که کم مانده بود یخ بزند.
انتخابی ندارد، یا همان‌طور سرما را تحمل کند یا دوباره به هتل برگردد و
عنوان برده‌ای که رویش گذاشته‌اند را قبول کند.

چشمش به خودپرداز کنار هتل می‌خورد. دقیقا چقدر پول دارد؟
خبری ندارد... بلند میشود و کارت بانکی‌اش را از جیب مانتویش
بیرون میکشد و وارد خودپرداز میکند. موجودی حسابش را می‌گیرد و با

دیدن رقم پانزده هزار تومان مشتش را آرام روی دستگاه فرودمی آورد.
لعتی انقدر خرج کرده که دیگر پولی برایش نمانده.

پس چه کند؟ کارت را بر میدارد و سعی میکند با قدم زدن خودش را
گرم کند. انقدر آن دور و بر قدم میزند که بالاخره مغازه داران به او شک
میکنند. یکی از مغازه دارن زمانی که داشت از مقابلش رد میشد سدراهش
میشود



- خانم شما اینجا کاری داری؟

نوا اخمی میکند

DONYAIEMAMNOE

- چطور؟

- از صبح اینجا این. من ناچار میشم با پلیس تماس بگیرم.

نوا عصبی میشود

- فضول ملتین تو هر چی دخالت میکنی؟ به شماها چه! خوش دارم،
زمین خداست میخوام روش راه برم.

مردپوز خندی میزند

- زمین خدا همه جا هست فقط این خیابون نیست. لطفا برین تا
مشکلی پیش نیومده.

DONYA IEMAMNOE

نوا دهان باز میکند تا جواب مرد را بدهد که دایان از پشت میرسد. بین او
و مردمی ایستد و رو به مردمیگوید

- ببخشید اقا. این خانم با من مشکلی پیش او مده بود واسه همین.

مرد دیگر چیزی نمیگوید. سر و وضع دایان انقدر معقول هست
که نیازی به توضیحات بیشتر نداشته باشد. دایان به سمت نوا میچرخد

- بیا بریم هتل. زشته. تو تازه خوب شدی. باز سرما میزنه بهت بدتر
میشی.



- الکی ادای آدمای نگران رو در نیار.

DONYA IEMAMNOE

- باشه. بیا برو تو.

نوا نجی می کند

- با ادمای نامردمن زیر یه سقف نمیرم. برو واسه خودت یه جا دیگه.
اون پیجم بردار واسه خودت.

میخواهد از کنار دایان رد شود که دایان میچ دستش را میگیرد و مانع
میشود

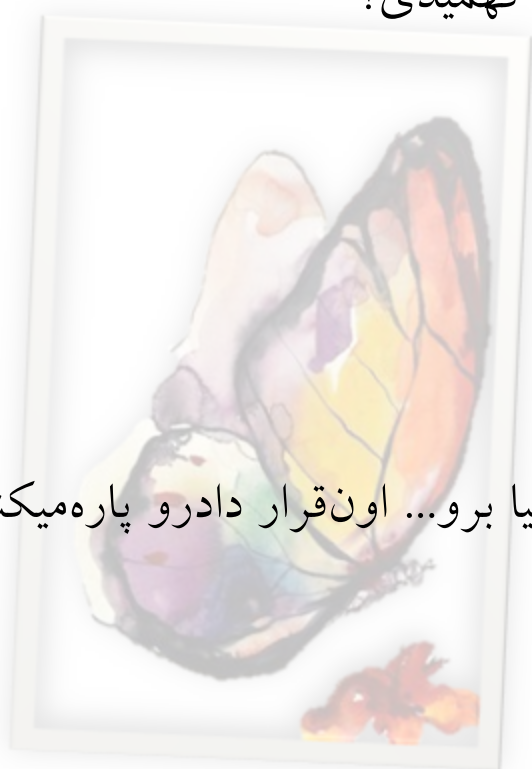


- نوا بیا برو تو. بذار باهم حرف بزنیم. عصبی بودم یه چیزی گفتم.

نوا پوز خندی میزند

- یه چیزی؟ بین آق پسر... من یه عمر با بدبختی و بی پولی زندگی کردم،
اما یه بار نرفتم سمت تیغ زنی ملت، نرفتم سمت تن فروشی...
نذاشتم یکی بهم بگه بالا چشمت ابروئه. فکر کردی تو اولین پسر
پولداری هستی که دور منی؟ نه داداشم... صدتای تو دور و بر منن،

نصفشون موس موس میکنن باهاشون رل الکی بزnm که بتونن پیج هاشونو
بکشن بالا، این ادما واسه من دو سر سودن،
چون هم میتونم باهاشون بگردم و حال کنم، هم پیجم رو بکشم بالا.
ولی باز مبه اونام رو ندادم. الانم اجازه نمیدم یه دور روز از تخم در
اومده‌ی مثل تو بهم برده بگه. فهمیدی؟



دایان نفس عمیقی میکشد

- ببخشید... از دهنم پرید. بیا برو... اون قرار داد رو پاره میکنم یه قرار
جدید مینویسیم هوم؟

۴۷

DONYA IEMAMNOE

نوا مکث میکند. فکر بدی نیست. قرار داد جدید بهترین روش
برای نجات یافتنش از این وضعیت است. قطعا او دیگر

نمی‌تواند هیچ‌گاه به این موقعیتی که دارد برگردد. خودش کاملاً اوضاع را
درک میکند. دایان شریک خوبیست، خیلی بیشتر از مهراد. اگر
بخواهد حاشیه‌های شروع کارش با این پسر را کنار بگذارد، اگر
بخواهد از دید اقتصادی به این موضوع نگاه کند، با این پسر
می‌تواند خیلی راحت پیشرفت کند.

- من می‌گم متنشو.

دایان لبخندی می‌زند. دلگرم می‌شود از برگشتن این دختر. این دختر برگردد،
از روش‌های دیگری برای ماندنش استفاده می‌کند.

- باشه. تو بگو...
DONYA IEMAMNOE

کمی مکث میکند

- منم یه شرطی دارم.

نوا احمی میکند

- چه شرطی؟



- بریم بالا میگم بهت. شرط سختی نیست.

اگه نخواستی هم باشه باهم حرف میزنیم.

نوا بی هیچ حرف دیگری به سمت هتل میرود. با ورودش به هتل و

حس گرمای دلنشین توی لابی پلک هایش را میندود. غرق لذت

میشود و گونه های یخ زده اش، اینبار از گرمای محیط سرخ میشوند.

دایان کنار گوشش میگوید

- بریم اتاق. اونجام همین قدر گرمه.

نوا با تلنگر دایان چشم باز میکند. راست میگفت ایستادنش به این نحو در اینجا ضایع ترین کار ممکن بود. باهم سوار اسانسور میشوند و به اتاق میروند. به محض رسیدنشان به اتاق، دایان سفارش دو قهوه‌ی داغ و کیک و شکلات داغ میدهد. یک سفارش پر و پیمان برای کسی که از دیشب چیزی نخورده و توی سرما هم مانده.

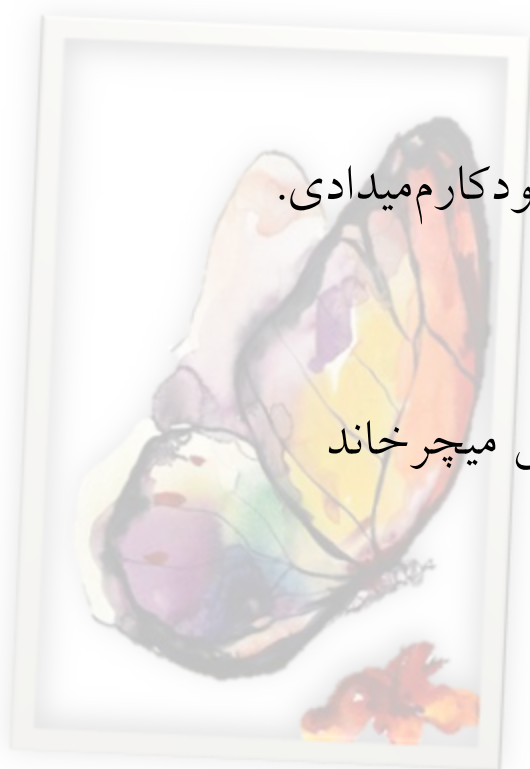
هرچند خودش کمتر از او نیست، اما اشتهايش شدیداً کور شده. با دیدن دستی ظریف و سفید در مقابلش از تفکراتش بیرون می‌آید.

- قرار داد قبلیت.

دایان دست دراز میکند و کاغذ قرار داد را از روی عسلی برمیدارد.

- بیا.

نوا کاغذ را میگیرد و آن را مقابل چشمان دایان به چندین قسمت تقسیم میکند.



- کاش سفارش کاغذ و خودکار میدادی.

دایان چشمان را توی کاسه اش میچرخاند

- متاسفم دیگه این یه رقم رو.

DONYA IEMAMNOE

نوا لب هایش را روی هم فشار میدهد

- پس الان رو چی بنویسیم قرار داد رو؟

دایان بیخیال پاهایش را روی تخت دراز میکند

- خب قرار داد قبلی رو پاره کردی، یعنی الان هیچی دست من نیست.

میمونه وقتی از این هتل رفتیم، مینویسیم.

نوا توی چشم‌های دایان براق میشو داگه یک روزی موقعیتش پیش
بیاید تک تک این موهای قشنگ و حالت دار پسر را میکند

دایان سری تکان میدهد

DONYA IEMAMNOE

- چیه؟ نکنه انتظاری داری برم کاغذ خودکار بخرم؟

اون بیرون خیلی سرده. دنبال تو هم اومدم نخواستم تا صبح بمونی سرما و
عین این گربه‌ها یخ بزنی.

- میدونی اگه یه روز مملکت بی قانون بشه چیکار میکنم؟



دایان سرش را به پشتی تخت تکیه میزند

- چیکار میکنی؟

- تورو میکشم. جنازتم میندازم تو چرخ گوشت، بعد گوشتای له شدت

رو میریزم تو شهر. تا عبرت جماعت بشه. حالا فهمیدی چیکار

DONYA IEMAMNOE

میکنم؟

دایان بلند میخندد و کف دستش را چندین بار روی ران پایش میکوبد

- یعنی عاشقتم با این فانتزی هات. عیب نداره سعی کن هیچوقت جلوی قوه‌ی تخیلت رو نگیری می‌گن جلوی آلازایمر رو میگیره.

نوا با حرص بلند میشد تا به حمام برود. اما همان لحظه زنگ در به صدا در می‌آید و پیشخدمت با سینی سفارش های دایان داخل می‌آید. بعد از رفتن پیشخدمت در را باز میکند و بی توجه به حضور دایان و ژست غذا خوردن، به سمت سینی حمله‌ور میشود.

هم‌گشنه‌اش هست هم‌بوی قهوه‌ی توی فنجان مستش کرده. انقدر برای تبلیغ این کافی شاپ و ان یکی کافی شاپ رفته که دیگر تشخیص قهوه‌ی خوب از بدبرایش سخت نیست. و حالا این قهوه با کف دوست داشتنی رویش، دلبرترین قهوه‌ایست که میتواند اینجا پیدا کند. وقتی کار خوردنش تمام میشود، از بین تمام محتویات سینی فقط یک فنجان قهوه‌ی دست نخورده باقی بماند. ان هم فکر کرده بود برای دایان است و به آن دست نزده بود.

سر بالا میبردو با چهره‌ی دایان با یک لبخند ژکوندرو به‌رو میشود.
دایان لب میزند

- میدونی به چی فکر میکنم؟

- چی؟

- اینکه قبل از اینکه مملکت بی قانون شه و منو بکشی، همینجا منو
قاپی کیک و قهوه بخوری بره.



DONYA IEMAMNOE

نوا دهانش را کج میکند

- نه حاجی. ما فرق بین کوبیده پنجاه تومنی و پنج تومنی رو میدونیم.

- کوبیده پنچ تو منی هست مگه؟

نوا کف دو دستش را بهم می مالد

- اره بابا... ندیدی مگه؟ هر چند... چیز عجیبی نیست که ندیدی، اصلا فکر نکنم فرمون تو و امثال تو پایین تر از منطقه دو رفته باشه. بین کوبیده پنچ تو منی ترکیب نون خشک و پیاز و یک درصد گوشته، حالا اونم نه گوشت گاو و گوسفند، یه بار گوشت خر میگیرن یه بار گوشت سگ... حالا بستگی داره به شانست. مقاومتش هم از مسکن مهر های خودمون بیشتره. با شمشیر سامورایی هم نصف نمیشه...

DONYA IEMAMNOE

دایان ابرو بالا می اندازد

- کنجکاو کردی برم ببینم.

نوا لبخند ملیحی میزند

- سخت نیست که پاشو برو جلو آینه ببین.

دایان دو سه ثانیه طول میکشد تا متوجه منظور نوا شود. بلافاصله بالشت را بر میدارد و به سمت نوا پرت میکند. بالشت توی اغوش نوا می افتد و صدای قهقهه اش اتاق را پر میکند

- بهت خندیدم پررو نشو.

DONYAIE MAMNOE

نوا به زور خنده اش را نگه میدارد

- خب بابا جنبه‌ی شوخی داشته باش. دیگه کردیمون تو
این زندون حداقل یه چی داشته باشیم بخندیم. اینم نداشته باشیم همینجا
کنج این خرابات میپوسیم و استخون هامون عبرت آیندگان میشه تا
دیگه....



با دستش سر تا پای دایان را نشان میدهد

- شریک نشن...

دایان شاکی شده و میپرسد

- چمه مگه؟ DONYAIEMAMNOE

نوا بالشت را روی تخت پرت میکند و بلند میشود

- میدونی حاجی، یه نمه زیادی سوسولی.... من به مهراد هر چی میگفتم.
دوتا میذاشت روش بارم میکرد تا فردا هلیکوپتری میزدم... به تو میدم یا
ژکوندت حویلیم میدی یا عین این پسره کمال تو کارا سودا اخم میکنی...
دیگه خیلییی بخوای به خودت فشار بیاری دو سه تا حرف
دم دستی میگی... استعدادنداری میدونم...



- حاجی نشدم هنوز، انقد حاجی بارم نکن.

نوا کمی متفکرانه نگاهش میکند

- فکر کن تو حاجی شی... ریش سیبیل بذاری... یقه دیپلمات...
یدونه از این کلاه سفیدام بذاری وسط اون کاکل هات، سر در
اون خونه ات هم بنویسن حاج دایان حق! ترکیب جالبیه ها...

دایان بلند میشود تا امشب جایش را به نوا بدهد. چیزی نمیگوید تا این بحث تمام بشود و گرنه نوا تا صبح حرف دارد که بگوید. نوا با دیدن تخت خالی سریع تن خسته اش را رویش پرت میکند

- قانون خانم ها مقدمن رو یادگرفتی ایول بهت.

ملحفه ی روی تخت را رویش میکشید و با خاموش شدن چراغ اتاق طولی نمیکشد که چشم هایش بسته میشود. دایان روی مبل مینشیند. به نوا خیره میشود.

این دختر با زندگی او چه کرد؟

قطعا هیچ چیز را بهم نزده برعکس، بیشتر همه چیز را سر و سامان داده.

از خواب زمستانی بیدار شده و به دنبال حقیقت رفته بود.

حقیقتی که سالها توی دلش انکارش می کرد و سعی میکرد با
عناوین مختلف توجیهش کند، اما...

حالا او بیدار شده بود و به جنگ حاج مصطفی رفته بود. حاج
مصطفی که کاندید نمایندگی مجلس شده و توی بهترین شرایط
برای گرفتن حق و حقوقش از او به سر میبرد.

الان او برای اینکه این چندین ماه در آرامش سپری شود همه کاری میکند و
ناپدید شدن او در این وضعیت بعد از آن آشفته بازارش در شرکت، قطعا
حال و روان حاجی را بهم ریخته.

DONYA IEMAMNOE

بازی سختی را شروع کرده. چرا چون میدانده که حاج مصطفی بیخیالش
نمی شود. حتی اگر سهم و حق این دختر را بدهد باز هم بیخیالش
نمیشود و زهرش را خالی میکند.

آن‌مار افعی که سالها خورده و خوابیده، نیشش زهر آگین‌تر از
تمامی تفکراتش هست...

۴۹

صبح زود بیدار شده و رفته بود با همان ته‌مانده‌ی حسابش کاغذ و
خودکار خریده بود. کاغذ لول شده و خودکار را روی میز ناهار
خوری می‌گذار دو خودش یکی از صندلی‌ها را بیرون میکشید و آن‌را
مقابل دایانی که روی مبل به خواب رفته می‌گذارد. اصلاً از دکور اتاق
خوشش نمی‌آید. یک تخت کوچک دو نفره و در کنارش یک مبل و
میز ناهار خوری و یک آشپزخانه‌ی خیلی کوچک... هتل‌هایی که قبلاً
رفته بود و تبلیغشان کرده بود کجا و اینجا کجا!
به دایان نمی‌آید هم‌چنین هتلی را برای اقامتش هر چند دو سه روزه انتخاب
کند، پس علت دیگری پشت این کارش نهفته!

روی صندلی مینشیندو دستش را زیر چانه‌اش قرار میدهو با دقت
به‌دایان خیره‌میشود. از لحاظ جذابیت هیچ کم‌ندارد...

چشم و ابروی مشکی

صورتی استخوانی

بدن عضلانی و قدی بلند...

همه‌ی اینها در پوشش لباس های شیک و گران‌قیمتش، مردی کاملاً
جتلمن را می‌سازد.



اما این مرد جتلمن میتواند برایش خطرناک باشد. پس باید تا زمان هست
و او را توی این چهار دیواری گیر انداخته، کلاهش را سفت بچسبد

DONYA IEMAMNOE

با نوک انگشت شست پایش چند ضربه به ساق پایه‌دایان می‌زند

- پاشو بسه دیگه ساعت هفت صبحه.

دایان به زور لای پلک هایش را باز میکند. نوا باز میگوید

- پاشو بهت میگم من حال و حوصله ندارم هیچی صدات کنما.

صدای نوا انقدر بلندهست که چشم هایش کاملاً باز شود و به محض اینکه بخواد گردنش را تکان دهد، گردنش از اولین مهره تیر بکشد تا آخرین و صدای آخش بلند شود.

- عین آدم نخوابی همین میشه. انگار کوالاست گرفته گوشه مبل

خرزیده خوابیده.

دایان کف دستش را روی گردنش میگذارد و عصبی میگوید

- چی میگی تو؟ ساعت هفت صبحه که چی...

- قرار داد... یادت رفته؟

دایانچی میگوید به زور صاف مینشیند. شروع به مالیدن گردنش با کف دستش میکند و در همان حال میگوید

- الان آخه؟

نوا بلند میشود و کاغذ و خودکار را می آورد.

DONYA IEMAMNOE

- آره. از تو هیچی بعید نیست...

دایان با طعنه میگوید

- مرسی که بهم انقدر اعتماد داری.

۵۰



نوا بلند قهقهه میزند

- من دیگه یاد گرفتم به چشمای خودمم اعتماد نداشته باشم...

دایان چشم هایش را میمالد. ادامه نمیدهد چون میداندهر چه بگوید دختر باز چیزی دارد که جوابش را بدهد

- باشه... باشه... بیار اون قرار داد تو بنویسیم تموم شه بره...

نوا کاغذ را روی زانویش میگذارد و شروع به نوشتن میکند.

سطر به سطر توضیح میدهد و قید میکند که پیچ را با

درصد پنجاه پنجاه شریکن و هیچکدام از طرفین حق ندارد پیچ را

یکطرفه بفروشد یا واگذار کند. دایان با همه‌ی اینها موافقت میکند.

چون اصلاً همچین نقشه‌ای ندارد. تنها میماند یک شرطش

که آن‌هم برای سفت کردن جای پایش است



- خب... میمونه شرط من.

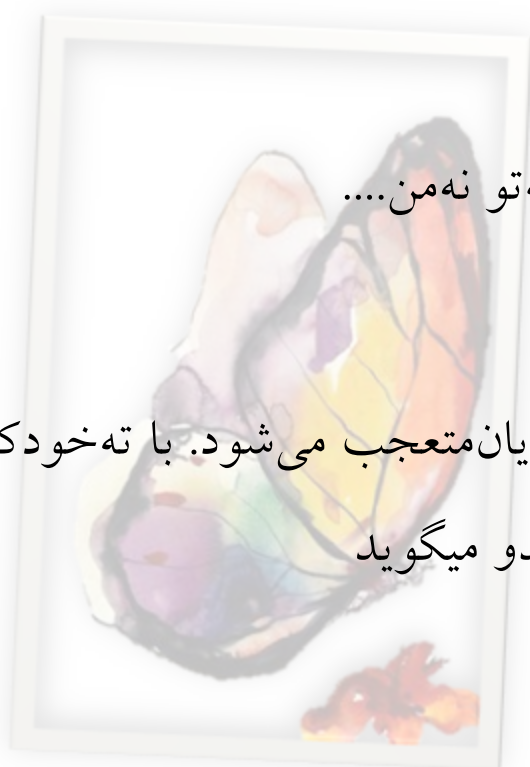
- بگو شرط تو.

DONYA IEMAMNOE

دایان لب هایش را روی هم فشار میدهد و میگوید

- تا پنج سال هیچکدوم از ما حق فسخ قرار داد و لغو شراکت رو نداریم. همینطور...

مکت می کند و با تردید میگوید



- حق ازدواج هم نداریم. نه تو نه من....

نوا با شنیدن آخرین حرف دایان متعجب می شود. با ته خود کار شروع به خاراندن کف سرش میکند و میگوید

- یعنی انقد این شراکت واست مهمه؟

DONYA IEMAMNOE

دایان ژست میگیرد.

- اره. واسم تجارت و سود مهم تر از تشکیل خانواده‌س و فعلا تو برنامه‌هام نیست. از یه طرف دیگه هم دوست ندارم شریکم یه زن متاهل باشه که مجبوره‌هعی به بکن نکن‌های شوهرش گوش کنه.

- من حتی اگه شوهر کنم، هیچوقت اجازه نمیده استقلالم بره زیر سوال.

یک لحظه مو به تن دایان سیخ میشود.

"اگر یک روز شوهر کنم"، اگر یک روز شوهر کند و شوهرش او نباشد چه میشود! قطعا نمیتواند هضم کند... همین حالا هم با گذر فکرش از ذهنش مو به جانش سیخ شده. نه امکان ندارد اجازه بدهد این روز سر برسد...

DONYA IEMAMNOE

- مشکلی نداری بنویس...

نوا شانه بالا می اندازد... اصلا هیچوقت به ازدواج فکر نکرده بود...
انقدر بدبختی دارد که اصلا فکرش به ازدواج گریز نزنند...

- نه بزار بنویسم...

شرط دایان را هم مینویسد و هر دوی شان امضا میکنند و اثر انگشت
میزنند. نفس راحتی میکشد... خیالش راحت شد...
دایان نگاهی به ساعت می اندازد و با دیدن عقربه ها که چیزی به هشت
نمانده اند سریع میگوید

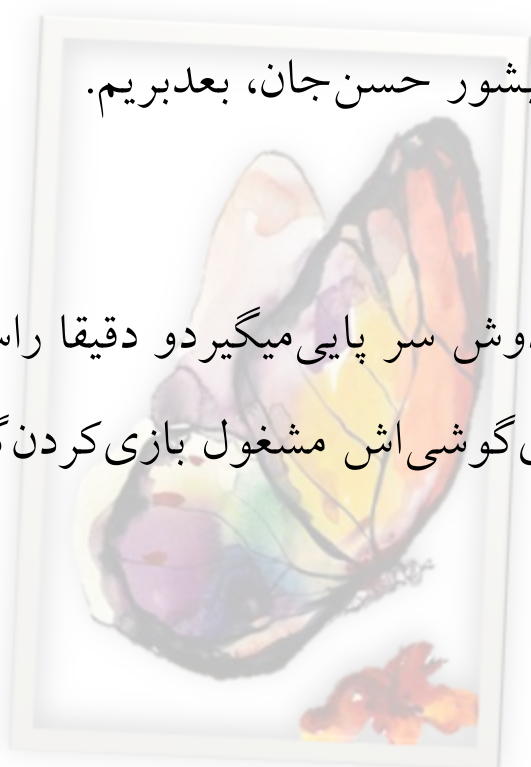
- او... پاشو آماده شو بریم صبحونه... باز تموم میشه...

DONYA IEMAMNOE

نوا کاغذ را تا میکند و آن را توی جیب پالتویش میگذارد

- برو اون صورت نشستو بشور حسن جان، بعدبریم.

دایان به سمت حمام میرود. دوش سر پای میگیرد و دقیقا راس ساعت
هشت بیرون می آید. نوا توی گوشی اش مشغول بازی کردن گیم است.
نیم نگاهی به دایان می اندازد



- ساعت هشت ها بدو...

DONYAIEMAMNOE

دایان حوله را محکم تر روی موهایش میکشد و میگوید

- من نمیتونم پیام... تو برو بخور مال منم بیار.

نوا دیگر مشکوک میشود. کمی به این اوضاع غیر طبیعی شک کرده بود اما اجتناب الان دایان از آمدنش به صبحانه، شکش را قوی تر کرد



- خب چرا؟ اون بیرون چخبره مگه؟

- خبر خاصی نیست... من رو مبل خوابیدم بدنم درد میکنه واسه همین.

نوا ابرو بالا می اندازد

DONYA IEMAMNOE

- باشه باور میکنم.

اما در حقیقت باور نکرده بود که هیچ، بیشتر بهش شک کرده بود.
باید سر از ماجرا در بیاورد. لباس هایش را میپوشد و
به سالن غذاخوری هتل میرود.

دایان روی تخت مینشیند. سرش را میان دستانش میگیرد. دقیقا
نمیداند چه بکند. با حاج مصطفی به توافق برسد یا همه چیز را روش
دیگری حل کند. مثلا کل مدارکی که از حاجی دارد توی صفحات
مجازی منتشر کند... سریع این فکر را پس میزند. نباید دشمنانش خبر
دار شوند که او با حاجی مشکل دارد. توافق با حاجی اولین و
آخرین راه هست. باید بتواند حق نوا را بگیرد. حقی که زندگی مرفح و
کاملا ایده‌آلی را که از نگار سلب شده بود را بگیرد.

زنگ در به صدا در می‌آید و به هوای اینکه نواست بلند میشود.

در را بدون نگاه کردن از چشمی باز میکند و همین که می‌خواهد دهان باز
کند با دیدن حاج مصطفی و بادیگارد هایش، خشک میشود...

لبخند حاج مصطفی ترسناک است زیادی ترسناک. انقدر ترسناک
که دایان را متوجه وخامت اوضاع کرده و سر جایش خشکش زده.



دایان دندان هایش را بهم میفشارد.

- پیدا کردن تو برای من فکر کردی سخته؟

حاج مصطفی یک پایش را توی اتاق میگذارد و با دست دیگرش در را
نگه میدارد

- بکش کنار...

در را محکم هل می‌دهد... دست دایان به عقب کشیده میشود و حالا حاج
مصطفی تمام قدم مقابلش ایستاده

- انقدر بچه‌ای که همچین جایی رو انتخاب میکنی واسه قایم شدن...
اونم بعد اون دزدی که از خونه کردی.

دایان انگشت هایش را مشت میکند. مشتش انقدر قدرتمند است
که اگر روی این پیرمرد فرو داورد، کل دندان‌های مرد خرد میشود...

- میدونم مزدور هات کل شهر رو گرفتن.

DONYA IEMAMNOE

حاج مصطفی پوز خند می‌زند. زبان این پسرک زیادی تند و تیز شده...

- زبان سرخ، سر سبز به باد میدهد حکایت توئه... داری با این کارات
فقط قبری که واسه خودت میکنی رو گودتر میکنی...

دایان مثل خودش پوزخند میزنند... زهر الودو پر از نیش عقرب سیاه...

- قبر رو یکی میکنه، اما یکی دیگه میره توش حاج آقای حقی!

- چی میخوای پسر؟ چی کم داری که انقدر یاغی شدی؟ چی نداری تو
زندگیت که از تو یه وحشی ساخته... چته؟

دایان در را میبندد... دو بادیگارد پشت در میمانند و ترس
وجود حاجی را پر میکند...

- واسه خودم نمیخوام. حق ادمی که با پولش بزرگ شدی رو میخوام.

- دبهٔ می‌گم بیا بهش خونه بدم پول بدم ماشین بدم کار بدم، می‌گی نه!

دایان سر تکان می‌دهد...

- نه حاجی... از اینا نمی‌گم... قد خودت می‌خوام واسش...

همونجایی که تو نشستی اونم بشینه... رقم ثروت هر

چیه اونم داشته باشه... همه چیش عین تو باشه...

حاجی توی چشم‌های دایان براق میشو... چه میشو که یک پسر تا

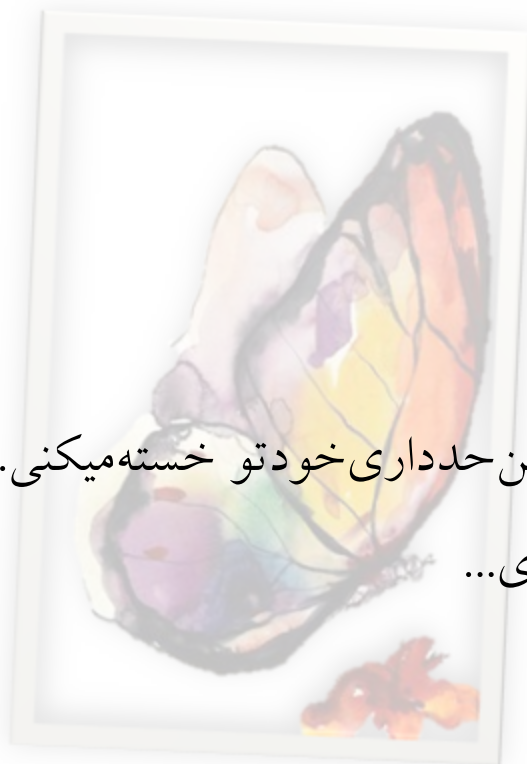
این حد برای یک دختر یقه پاره می‌کند؟ اهوم... عاشقش میشو... دلش

گیر کند... DONYA IEMAMNOE

- عاشقشی؟

دایان جا میخورد.. اما سعی میکند خودش را نبازد...

- نه! چه ربطی داره؟



حاجی ابرو بالا می اندازد

- گفتم شاید عاشقشی که تا این حد داری خودتو خسته میکنی...
چیزای غیر قابل انجام میخوای...

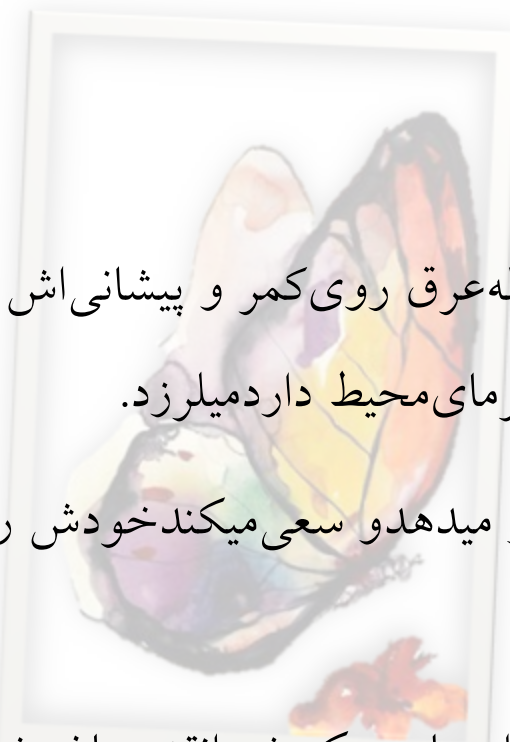
دایان پلک روی هم فشار میدهد

DONYAIEAMAMNOE

- حاجی میدونی نزدیک انتخابات مجلسه؟

حاجی میدونی اگه یه سری مدارکت رو، نشون بدم... حتی روت نمیشه از
خونه بیایی بیرون! چه رسد بخوای نماینده مجلس شی!

۵



تن حاجی یخ میزند. گوله گوله عرق روی کمر و پیشانی اش مینشیند و
حس میکند تنش از حجم سرمای محیط دارد میلرزد.
دندان هایش را روی هم فشار میدهد و سعی میکند خودش را کنترل
کند.

این پسر دیوانه ای که مقابلش ایستاده، یک شبه انقدر یاغی شد؟

یک شب همه چیز را از یاد برد و حق خواه کس دیگری شد؟

همه چیز زیر سر آن نور علی است.

مردک بی چاک و دهان! آتش این پسرک را او زیاد کرده و حالا خوب
میدانده او چه کند.

- باورم همیشه تو همون دایانی!

دایان به سمت پنجره‌ی هتل می‌رود.

با دو انگشت پرده‌را کنار می‌زند و اشاره‌ای به هوای کثیف و دودی میکند

- میبینی هوا چقدر کثیفه؟ از این زاویه که الان من و تو وایسادیم، دودو

کثافت رو بالای سرمون میبینیم... الان مطمئنیم که این همه مواد مضر

میره تو ریه‌ها و جونمون میشه سم! کم کم از پا درمون میاره... یکیش

سرطان ریه میگیره، یکی قلبش مریض میشه...

اما از اونجایی که دیروز صبح تو و چند هفته پیش من و تو وایمیسادیم و

به دودو کثافت نگاه میکردیم. زیر پامون بودن. میدونستیم تا

بخواد بیا دبالا و خفمون کنه طول میکشه... اگه بخواد بیا دم یا

پنجره‌های خونمون رو سفت میبندیم، یا میریم شمال و تا هوا تمیز

نشده نمیاییم....

به سمت حاجی میچرخد...

- از لونه‌ی که ساخته بودی برام او مدم بیرون. دیدم نه... دنیا فقط تو

اندرزگو خلاصه نشده، همه‌ی ادما

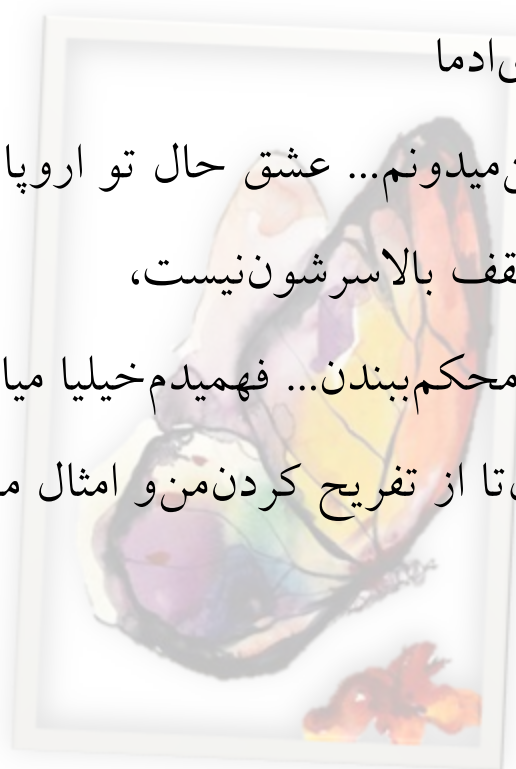
اونجوری زندگی نمیکنن که من میدونم... عشق حال تو اروپا نیست...

فهمیدم خیلیا هستن که حتی سقف بالاسر شون نیست،

چه رسد بخوان پنجره هاشونو محکم ببندن... فهمیدم خیلیا میان اندرزگو

ولی نه واسه تفریح، اونجا میان تا از تفریح کردن من و امثال من پول

درارن...



مکت میکند...

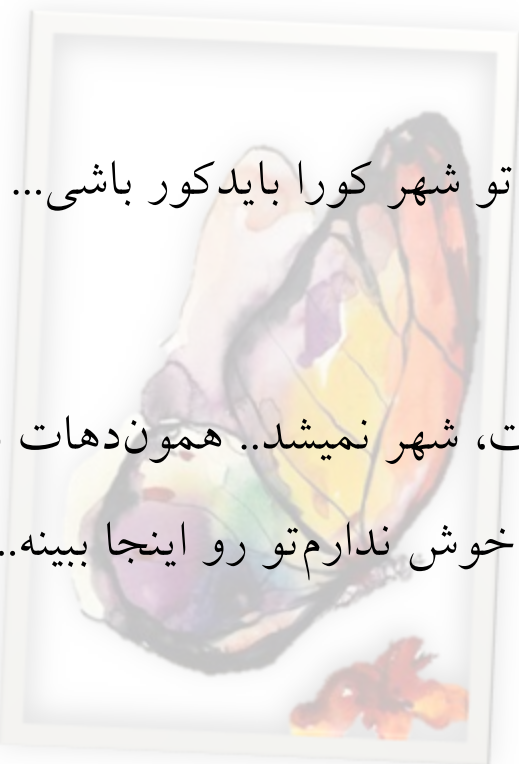
DONYA I E M A M N O E

- حاجی یه عمر سرم زیر برف بود و نفهمیدم دورم چخبره... اما

الان میدونم.... میدونم میخوام از همین بغل گوشم شروع کنم... از

همین دختری که زندگی رو ازش گرفتی... باباشو ازش گرفتی... مامانشو
کردی یه مرده‌ی متحرک... میخوام از این شروع کنم و برم سراغ بقیه.

حاجی نفس عمیقی میکشد... نمیتواند این پسر را درک کند... نمیتواند...



- نمیدونم چی میگی دایان... تو شهر کورا باید کور باشی...

- شهر کورا اگه یه بینا نداشت، شهر نمیشد... همون دهات میموند...
برو حاجی... الان نوا میاد... خوش ندارم تو رو اینجا ببینم...

حاجی نگاهی به تخت دو نفره می اندازد... مبدا این پسر خبط و

خطایی کند. DONYA IEMAMNOE

- کج نداری پاتو پسر...

دایان بلند میخندد... با حرص میگوید

- حاجی نخندون منو... حاجی نخندون... پاشو برو حاجی... پاشو برو
تا بیشتر از این زبونم زهر نزده.

۵۴

حاجی میرود. اما فکرش، گوش هایش پر از صدای دایان است...
چشم‌های پسر طور دیگری بود. نفرت از شان میبارید. درست
شبیه همان موقعی بود که با مادرش عقد کرد. همانقدر سیاه بود و پر از
خشم... شبیه خانه‌ی مخروبه و طلسم شده‌ای بود، که اگر پا
توی خانه بگذاری، خدا میداند چه بلایی سرت می‌آید.

بدطوفانی پسر در میان مشتش نهاده... مدارکی که در دستش است،
میتواند نه تنها او، که نصف دوستانش را رسوای عالم کند. انوقت
حتی نمی تواند گوشه‌ی خیابان بنشیند...
چه رسد بخواد بروی ان صندلی های گرم و نرم سبز رنگ بنشیند...

سوار ماشینش میشود. باید سریع فکری برای این وضعیت بکند... باید...

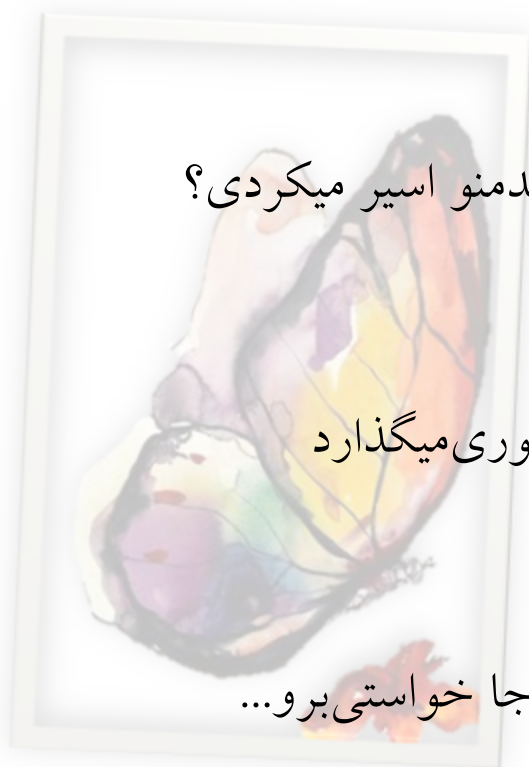
نوا سینی صبحانه به دست وارد راهروی واحدشان میشود.

-مردیکه لنگاشو انداخته رو هم من سینی بدست میام پیشش..

به واحد که میرسد چون دو دست هایش هم پر است، آرام با نوک کفشش
چند ضربه به در میزند، اینبار دایان محتاط تر در را باز میکند.

- بیا بگیر بینم اینو...

دایان سینی را از دست نوا میگیرد و نوا وارد واحد میشود. کفشش را در می آورد



- خب میومدی پایین. یا باید منو اسیر میکردی؟

دایان سینی را روی میز غذاخوری میگذارد

- دیگه از الان راحتیم... هر جا خواستی برو...

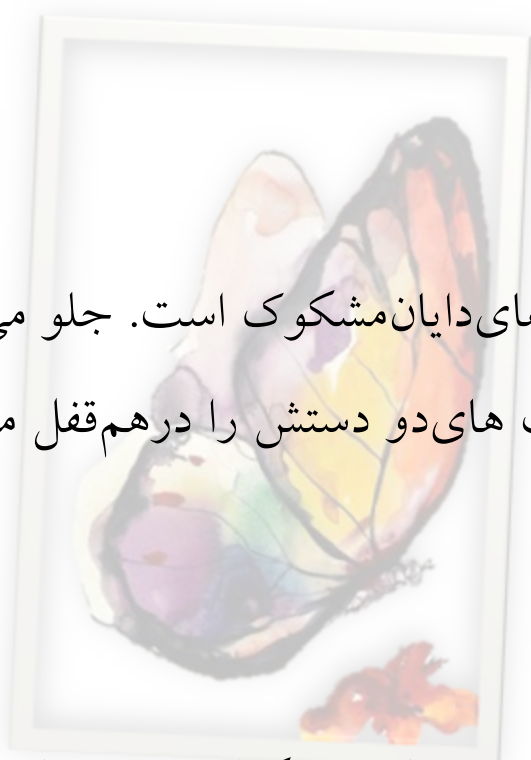
DONYA IEMAMNOE

نوا چشم هایش را گشاد میکند.

- یهو چیشدتو نیم ساعت؟

دایان صندلی را عقب میکشد و رویش مینشیند. لیوان آب پرتقالش را
برمیدارد و کمی از آن را مینوشد.

- حل شد مشکل.



نوا شک میکند. کل رفتار های دایان مشکوک است. جلو می آید و
مقابل دایان مینشیند. انگشت های دو دستش را درهم قفل میکند
میگوید

- از وقتی پیش تو او مدام همه ی کارات مشکوک میزنه. راستشو بگو

دایان.. چخبره؟

DONYA IEMAMNOE

دایان لیوان را روی میز میگذارد و تکه ی از نان تست را برمی دارد

- الان همیشه همه چی رو بهت بگم. خودت کم کم میفهمی.

- من نباید بدونم تو زندگی شریکم چخبره؟



- گفتم که میدونی. یکم صبر کن.

نوا ابرو بالا می اندازد

- شاید مسخره بازی زیاد در ارم اما... محرم راز خویم.

میتونی بهم اطمینان کنی.

DONYA IEMAMNOE

دایان لبخندی میزند.

- میدونم. الانم نمیخوام بیچونمت. یه سری چیزا رو باید به موقعش بدونی. عین یه دارو که اگه سر وقت نخوری اثر معکوس میذاره. یه سری چیزا رو اگر زود متوجه شون بشی، شاید اثر بدی رو زندگیت بذارن.

۵۴

با خواندن این پیام سریع نیم خیز میشود. صدبار برمیگردد و پیام را از اول میخواند. از دو حالت خارج نیست، این یا خوددایان است که میخواهد با این ترندها او را امتحان کند یا اینکه این پیام واقعا از سمت کسی است که او را میشناسد و میداند که اکنون کجاست و چه میکند. هر چند با وجود پیچ پر طرفدارش، سخت نیست پیدا کردنش.

DONYA IEMAMNOE

صفحه‌ی گوشی‌اش را قفل میکند و بلند میشود. موهایش را پشت
گوشش می‌فرستد و بی‌هدف به دیوار خیره میشود. یعنی چه! نگاهش
بالا می‌آید و روی در اتاق مینشیند، دایان کیست؟

سرش پر از سوال است و برای هیچکدامشان جوابی ندارد.

باید قراری با ارسال کننده‌ی این پیام تنظیم کند! نه... اصلاً اول
باید مطمئن شود و سپس دست به هر کاری که توی ذهنش است بزند!
لبش را به دندان می‌گیرد. باید سر از کار دایان در بیاورد. با اینجا
نشستن و دست روی دست گذاشتن هیچ چیزی درست نمیشود.

از اتاق بیرون می‌آید. سکوت سالن، یعنی هنوز دایان از

حمام بیرون نیامده است. همانجا رو به روی اتاق دایان،
روی صندلی حصیری مینشیند و چشم به در اتاقش میدوزد. پسر

دشمن پدرش! از پدرش چیز زیادی به یاد ندارد. کم سن و سال
بود که فوت کرد و رفت. اما بعدها از مادرش شنیده بود که پدرش بخاطر
خیانت رفیق هایش، سخته کرد و مرد. هرچقدر هم که نام و نشانی از

دوستان پدرش پرسیده بود، مادرش تنها سکوت کرده و هیچ نگفته بود.
حالا یک پیام انقدر گیج و سرگردانش کرده بود!

طولی نمیکشد که دایان از اتاق بیرون می آید. ست لباس
مردانه ای پوشیده بود و موهای نم دارش را به عقب حالت داده و
شانه کرده بود. با دیدن نوا میگوید

- چشم به راهم نشستی؟

- این اعتماد بنفستو از کجا خریدی؟ ادرس
بده شاید ماهم مشتری شدیم.

DONYA IEMAMNOE

دایان لبخندی میزند

- به تو نمیفروشن. ظرفیتشو نداری.

بلافاصله میپرسد

- ناهار زنگ زدی بیارن؟

انقدر سرگرم ان پیامک لعنتی شده بود که پاک یادش رفته بود!

- نه... یادم نبود اصلا!

- عیب نداره الان زنگ میزنم میارن.

DONYAIEAMAMNOE

دایان به سمت پله ها میروند و نوا پشت سرش روانه میشود

- دایان میگم تو، ننه بابا نداری؟ این همه مدت یکیشون سراغ تو رو
نگرفتن اخه!

۵۵

دایان روی پله‌ی دوم می‌ایستد. تنها سرش را کمی به سمت نوا می‌چرخاند



- چطور؟

نوا شانه بالا می‌اندازد

DONYA IEMAMNOE

- هیچی واسم عجیب بودیکم برای همین.

دایان باقی پله‌ها را پایین می‌رود و در همان حال می‌پرسد

- مامان تو چی؟

نوا با شنیدن سوالش می ایستد. چرا تنها مادرش را پرسید! چرا اصلاً سراغی از پدرش نگرفت.

تعللش باعث میشود دایان به سالن که می رسد بایستد و نگاهش کند!



- چیشد؟

نوا سری تکان میدهد

DONYA IEMAMNOE

- هیچی... هیچی... مامان من میریزه... نمیتونه حرف بزنه.

دایان لب روی هم میفشارد با شنیدن واژه به واژه‌ی حرف های نوا عصبی تر
میشود. وارد اشپزخانه میشود و با سر به کلثوم خانم اشاره میزند تا برود و
تنهایشان بگذارد. نوا وارد اشپزخانه میشود

- نیازی نبود بگی بیاد. خودمون کارامونو میکردیم.



دایان لیوانی آب پرتقال برای نوا میریزد.

- کلثوم خیلی وقته پیش منه. یه مدت حالش خوب نبود درفته بود.
الانم برگشته. در ثانی. من به کار خونه وارد نیستم. تو هم نمیتونی از پس
کارهای این خونه بر بیایی... میتونی؟

DONYA IEMAMNOE

نوا لیوان را میگیرد و تشکر می کند. هنوز زود است که قضاوت کند.

- نه ولی یادت میدادم تو هم میتونستی.

- فکر کن یه درصد... صبحونتو بخور باهم بریم رستوران... کم کم یادت بدم چی به چیه.



نوا لقمه برای خودش میگیرد

- اوم. لطفا تو خودت یادم بده و نخواه که اون عبوس خانم رو بذاری بالا سرم.

دایان لبخندی میزند

DONYA IEMAMNOE

- خانم خوبیه. فقط یکم تو کارش جدیه.

- جدی هست که هست... بیشعوره تا جدی بودن. بهم می‌گه مانتو بپوش،
هودی جاش تو رستوران نیست... چرا هودی خار داره؟

لبخند دایان عمیق تر میشود

- راست می‌گه. قرار مثلا بشی نماینده‌ی من توی اون رستوران. باید مثل
مدیرا لباس بپوشی.



نوا صاف می‌نشیند

- مانتو و شلوار راسته. با کفش تق تقی‌اره؟

DONYA IEMAMNOE

دایان سری‌تکان می‌دهد

- شاید باورت نشه ولی من حتی تو عمرم مانتو شلوار و کفش
پاشنه نخریدم.

دایان نفسی میکشد



- مشکلی نیست. الان میریم میخریم. یه مزون خوب
نزدیکی های رستوران هست.

نوا چشمکی میزند

- امار مزون هارم که داری... واسه چند نفر خرید کردی تا حالا؟ اصلا
بگو بینم چندتا دوست دختر داشتی؟

دایان بلند میشود. دستی به تیشرتش میکشد

- خرید که نکردم... خسیس بودم... گلی دوست دختر تا دلت
بخواد داشتم.

نوا دهنی کج میکند

- با چیه تو رل میزدن؟

دایان چشمکی میزند



- یه چی که هر کسی مثلشو نداره.

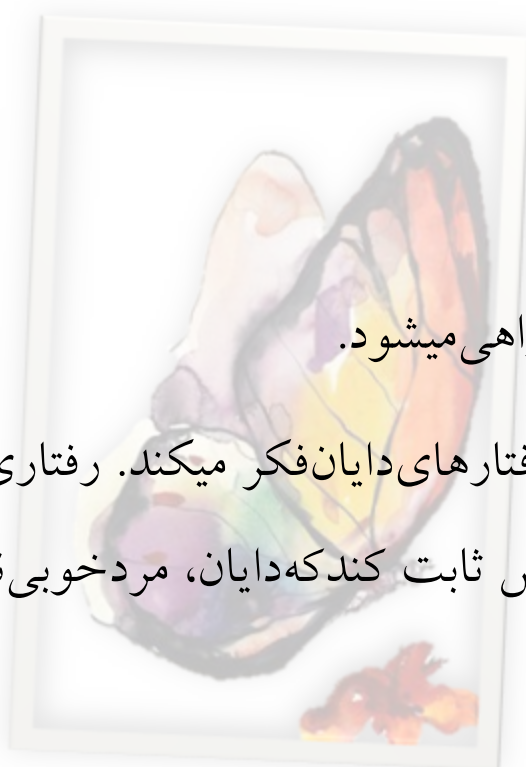
DONYAIEAMAMNOE

نوا توی چشم‌های پر از شیطنت دایان خیره میشود

- بیشعوریت ذاتیه. دست خودت نی که...

۵۶

- پاشو بی ادب خانم پاشو...



لباس میپوشدو همراه دایان راهی میشود.

در طول مسیر به تک تک رفتارهای دایان فکر میکند. رفتاری نداشت که بتواند از آن طریق به خودش ثابت کند که دایان، مرد خوبی نیست! یا میتواند دشمن او باشد.

اصلا شاید شگردهای این است. که با مهربانی طرف را خام کند و سپس نقشه اش را عملی کند.

DONYA IEMAMNOE

سرش از حجم اما و اگر ها دارد میترکد. آن پیام لعتتی روزگارش را
مشغول کرده. گوشی اش را باز میکند و بار دیگر پیام را میخواند.
یعنی با این شماره تماس بگیرد؟

دایان مقابل مزون نگه میدارد و نوا را به زور راضی میکند تا چند دست
لباس فقط برای محیط رستوران بخرد.
به سلیقه‌ی خودش برایش لباس انتخاب میکند و هر بار که نوا لباس ها
را میپوشید، ته دلش برایش قنچ میرفت.

کاش نسبت دیگری با او داشت و همین الان جلو میرفت و صورت
گردش را که از شال زیبای حریرش بیرون زده میبوسید. اما
تمام این ارزوهایش را باید به بعد موکول کند.

نوا بیشتر گیج میشود و در تحیر است که این مرد بد است یا خوب؟
شخصیت منفی داستان است یا شخصیت مثبت؟

اصلا نمیتواند حدس بزند که واقعا دایان کیست؟

همه چیز از اول برایش مشکوک بود و حالا با وجود تمام این ها برایش مشکوک تر شده!

به رستوران میروند. دایان تک تک اتاق ها و سالن های رستوران را نشانش میدهد و نام تمامی افرادی که مشغول هستند را می گوید. سپس او را به اتاق خودش میبرد و با کارهای روزمره ای که باید انجام دهد آشنایش میکند.

از چک کردن کمبودهای آشپزخانه گرفته تا تعداد مشتریان دیروز و رقم نهایی صندوق گرفته. تا رسیدگی به سر و وضع رستوران و پرسنل. به نظر کار راحتی می آید اما کوچکترین اشتباه کافیه، تا دومینوی نظم و ترتیب رستوران بهم بریزد.

به نظر نوا محیط رستوران زیادی تکراریست و میشود جذاب تر
دیزاینش کرد. مثلا میشود به جای گارسون، کنار هر میز
سیستم کوچکی قرار داد تا مشتریان با استفاده‌ی از آن سفارش های خود را
ثبت کنند. یا میشود دیوار های داخلی رستوران را آجری کار کرد و میز و
صندلی های شیک تر سفارش داد.

لباس پرسنل را هم از رنگ تکراری سفید و سیاه، به رنگ دیگری
در آورد و حتی میشود لوگوی مختص رستوران ساخت. دایان از
ایده های نوا استقبال میکند و بیشتر مطمئن میشود که اگر این دختر
زمینه‌ی پیشرفت را داشت، قطعاً الان به جای یک فرد پرمخاطب
اینستاگرامی، یک زن موفق در زمینه‌ی شغلی مورد نظرش بود.

DONYA IEMAMNOE

- دیدی... نیومده چقدر خودمو نشون دادم.

دایان خودکار را روی میز قرار میدهد

- اهوم. استعداد خوبی داری. حیف که داری سر اذیت کردن ملت
حیفش میکنی.

نوا لب روی هم فشار میدهد

- من اول از خودشون اجازه میگیرم بعد باهاشون ویدیو میسازم،
چیزی که هیچوقت بهش اشاره نکردم. ندیدی زیر پستا تگشون میکنم؟
به هوای فالوور قبول میکنند توی کلیپ ها باشن. البته خیلی هاشون قبول
نمیکنن کلی هم فحش میدن.

دایان شانه بالا می اندازد

DONYA IEMAMNOE

- دیگه با شغل جدیدت فکر نکنم نیازی باشه باز بری سراغ شغل
قبلیت. میتونی با همینی که هست زندگی کنی و کارایی اون پیج رو تغییر
بدی.

نوا شانه بالا می اندازد

- نمیدونم. اول باید ببینم این رستوران در ماه چقد بهم سودمیده. بعدش
در موردش فکر کنم



۵۷

دایان دیگه چیزی نمیگوید. نوا را در رستوران تنها میگذارد و خودش
برای انجام مراحل نقشه اش راهی اولین مشاور املاکی می شود.
مشخصات جایی که میخواهد را می گوید و مشاور بعد از جستجو در

بین پوشه‌های مختلف، بالاخره مورد مدنظر دایان را پیدا می‌کند. با راهنمایی مرد به سالن می‌روند.

یک سالن بزرگتر از رستوران خودش، با تجهیزات کامل. مشاور می‌گوید که برای کسی بود و چون می‌خواهد بزودی مهاجرت کند اینجا را با همه‌ی امکاناتش می‌فروشد. امکانات بروز و پیشرفته‌ای که خیلی نمیشد وارد کرده بود. کار دایان هم با این حساب راحت میشود. تنها میماند کمی تغییر در دکوراسیون رستوران که سه چهار ماه بیشتر زمان نمی‌برد.

سالن را می‌پسندد و برای عقد قرار داد برای فردا قرار می‌گذارد. گام اول را برداشته بود و حالا میماند گام دوم. پیدا کردن یک فرد مطمئن و وارد کردن او به دم و دستگاه حاجی. اینجوری میتواند از لحظه به لحظه‌ی اتفاق های داخل هولدینگ باخبر باشد. پیدا کردن این فرد معتمد برای کاری به این سختی، خیلی سخت است.

اوایل نقشه‌اش توی ذهنش چرخیده بود که جای اینکه نوا را کنار خودش نگه دارد، او را وارد دم و دستگاه کند، و وقتی که نوا به چم و خم کار وارد شد. کم کم او را بر علیه حاجی پر کند و میدان را برای نبرد خودش آماده کند. اما بعد به این نتیجه رسیده بود که ممکن است هر اتفاقی بیفتد. پس تصمیمش را عوض کرده و به جای نوا، می‌خواهد کس دیگری را وارد این کار کند.

کسی که از عواقب کار خبر دارد و در قبال مقداری پول، تمام این عواقب را به جان می‌خرد.



کمی فکر می‌کند. هلن...

هلن می‌تواند گزینه‌ی خوبی برای اینکار باشد.

سوار ماشینش می‌شود و راهی خانه‌ی هلن در جنوب تهران می‌شود.

مقابل ساختمان دو نیم طبقه با نمای اجرای نگه می‌دارد. هلن سالها پیش این خانه را با پول صیغه‌ی حاجی شدن خریده بود. مدتی بعد که صیغه‌اش

تمام شد، حاجی دیگر سراغش نرفت. اینها را
زمانی فهمیده بود که توی هلدینگ کار میکرد. از ماشین پیاده میشود و
زنگ در خانه را میزند.

هلن فنجان چایی توی دستش را روی میز رها میکند و به سمت
ایفون میرود. با دیدن چهره‌ی اشنایی، توی تصویر نه چندان واضح ایفون،
دقیق تر میشود. طول میکشد تا بتواند چهره‌ی دایان را تشخیص دهد و
در را باز کند. دایان وارد خانه میشود و هلن در ورودی را باز میکند و با
همان تاب و شلوارک به استقبال دایان میرود.

- به به. جناب آقای حقی... یادی کردین؟

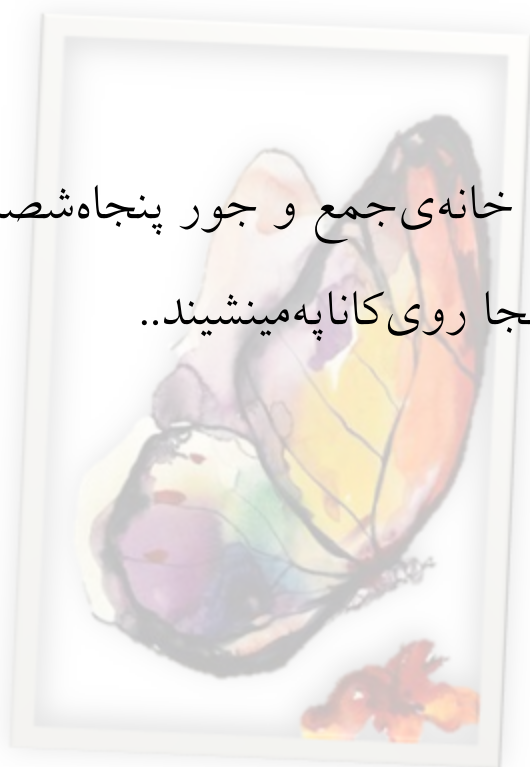
DONYA IEMAMNOE

دایان کفش هایش را در می آورد و پا روی اولین پله میگذارد

- من کم یاد میکنم، ولی وقتی هم که یاد میکنم، با دست پر میام.

هلن دست به سینه میشود

- توی دستات که هیچی نیست. بیا تو بینم کجات واسم چی آوردی.



دایان وارد خانه‌ی هلن میشود. خانه‌ی جمع و جور پنجاه شصت متری با دیزاین اسپرت و ساده. همانجا روی کاناپه مینشیند..

- قهوه میخوری یا چایی؟

- هیچکدوم. بیا بشین.

DONYAIEAMNOE

هلن کنجکاو تر میشود. این عجله‌ی دایان یعنی کارش مهم‌تر و واجب‌تر است.

- بگو. چیشده؟



دایان روی مبل به سمتش می‌چرخد

- حاجی چرا نیومد دیگه سراغت؟

- چون یکی بهتر پیدا کرد.

DONYA IEMAMNOE

- ولی بعد تو دیگه صیغه‌ای نداشت.

هلن شانه بالا می‌اندازد

- نمیدونم هیچوقت نگفت. آخرین باری هم که رفتم تا علت
تمدیدن کردنشو پرسم. اون بادیگارد های عوضیش نداشتن حتی بینمش.



- بادیگارد هاشم از خودش دستور میگیرن...

هلن سری تکان میدهد

- میدونم. بینم تو که برای مرور گذشته ها نیومدی اینجا. بگو

بینم چیکار داری؟

DONYA I E M A M N O E

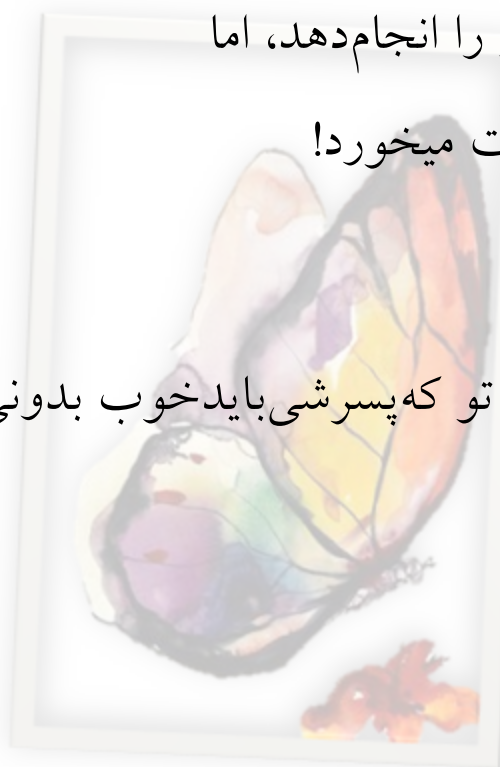
دایان سوالش را میپرسد

- میخوای ازش انتقام‌گیری یا نه؟

هلن خشکش میزند. انتقام حاج مصطفی حقی! جز با نفوذ ترین و
نامی ترین مردان شهر! فکر کردن به این گزینه سخت است. ان اوایل
چندباری تصمیم گرفت اینکار را انجام دهد، اما
انجام نداده مطمئن بود که شکست میخورد!

- انتقام از حاجی کار اسونیه؟ تو که پسرشی باید خوب بدونی.

کمی مکث میکند



- اصلا تو خودت مشکوکی... اون زمان فهمیدی بابات صیغه داره و
داره به مامانت خیانت میکنه چیزی نگفتی... الانم او مدی پیش من سراغ
انتقام گرفتن یا نگرفتن منو میگیری؟ جدا زده به سرت آره؟

دایان نفس عمیقی میکشد

- اون روز رفتم به مامانم بگم. ولی مامانم انقدر چشم و گوش بسته شده که با وجود اینکه قبل تر از گفتن من میدونست حاجی صیغه داره... نه تنها کاری نکرد که منو بیشتر توبیخ کرد که چرا سرم تو کار حاجیه. الانم این انتقامه داستان جد است که بعدا برات میگم. بگو بینم میخوای نه؟



- همیشه حاجی رو زمین زد.

- اینی که الان رو به روت نشسته جعبه سیاه حاجیه. دست خالی نیستی. انقدری دستت پر هست که، خیلی راحت بتونی کیش و ماتش کنی.

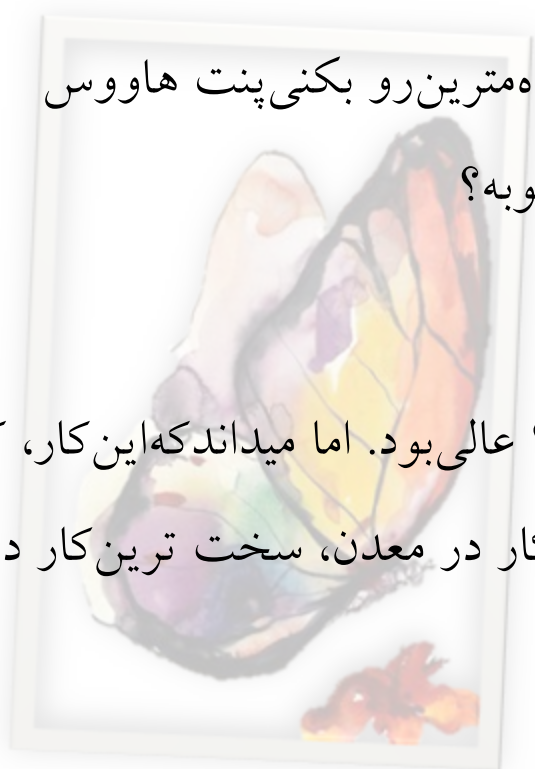
هلن کمی فکر میکند

- چی بهم میرسه؟

دایان پاکت سیگارش را از جیبش بیرون میکشد

- انقدری که این خونه ی پنجاه مترین رو بکنی پنت هاووس
پونصد متری تو نیاوران... خوبه؟

هلن سوتی میکشد... خوب؟ عالی بود. اما میدانده این کار، کار
آسانی نیست... شاید بعد از کار در معدن، سخت ترین کار دنیا باشد.



- قبوله پسر حاجی

DONYA IEMAMNOE

دایان کف دست هایش را روی ران پاهایش میکشد.

- میدونم اهل زیر و رو کشیدن و بالا پایین کردن نیستی، اما اینو محض احتیاط میگم تا خوب حواستو جمع کنی هلن. یک قدم بی خبر از من برنمیداری.

هلن پایش را روی پای دیگرش می اندازد. زن بی قید و بندی نیست، اصلاً... فقط دوست دارد راحت زندگی کند انطور که دلش میخواهد. توجه هم نمیکند که این جماعت همیشه قاضی، از سبک زندگی اش چه برداشت هایی میکنند. خودش مهم است و عمری که اگر به خوبی از آن لذت نبرد، عین برق و باد میگذرد و میرود.

DONYA IEMAMNOE

- خب بگو بینم چه برنامه ای داری؟

دایان بی هدف به نقطه ی خیره میشود

- فعلا باز باید به حاجی نزدیک شی. حالا با هر ترفندی شده.
یه جوری که اگه دو باره هم صیغه‌ات نکرد. تو شرکتش استخدامت
کنه خلاصه خیلی نزدیک شو به حاجی.



هلن به مبل تکیه میزند

- چیشد که میخوای کمک کنی انتقام بگیرم. حاجی ماهیانتو نخریده؟

دایان بلند میشود

DONYA IEMAMNOE

- میفهمی چرا...

به سمت در می‌رود و میگوید

- حرفای امروز مون بین خودمون میمونه. دنبال دردسر نگرد.

دایان میرو دو هلن با لبخندی شیطانی بر لب، به دیوار خیره میشود.
صدای بسته شدن در که می اید، بلند میشود. جلوی آینه می ایستد و دقیق
صورتش را نگاه می کند. هنوز همان است. همانقدر زیبا و دلبر!
بعد از حاجی سراغ کسی نرفت.
دل به کسی نداد...

حاجی را دوست داشت. نه بخاطر مال و منالش... پشت آن مرد خشن و
بی رحم مردی آرام و مهربان خوابیده بود.

DONYA IEMAMNOE

وقتی حاجی ولش کرد و سراغش نیامد.

وقتی خودش پیشقدم شد و باز به سراغش رفت به بدترین شکل
ممکن پی زده شد

حتی حاجی نخواست بیاید و با زبان خودش بگوید که نمیخواهدش.
بادیگارد هایش او را پس زدند و گستاخانه لقب روسپی رویش
گذاشتند.

این همه انگیزه اش بود تا دل به نقشه و حرف های دایان دهد و انتقامش را
از حاجی بگیرد.



۶۰

DONYA IEMAMNOE

رژ لب پررنگش را روی لب هایش میکشد. عالی شده بود... واقعا
لباس کار رسمی زیادی بهش می امد و زمین تا آسمان با نوای هودی پوش

فرق میکرد. از اتاق بیرون می‌ایدو دایان که سرش توی گوشی‌اش بود،
با صدای کفش‌های پاشنه‌بلند او سر بالا می‌ورد و می‌گوید

- دیروز نتونستم خوب با این لباس‌ها بینمت...



نگاه‌سر تا پای به‌نوا می‌اندازد

- زیادی بهت می‌اد... زیادی خوشگل شدی...

نوا لبش را به دندان می‌گیرد و نگاه دایان قفل لب‌های اسیر

بین دندان‌های نوا میشود. لعنتی... کاش میتوانست...

همین الان بلند شود و این دختر زیادی جذاب را بغل کند و بعد آن لب

هایش را از بین دندان‌هایش بیرون بکشد و در گوشش بگوید "حق

ندارد این‌ها را این‌چنین بفشارد و زخمی کند"

اما حیف که الان نمیشد... بلند میشد و کتش را تن میزدند. گوشه‌اش را
توی جیب داخلی کتش می‌اندازد و میگوید

- بریم دیر میشه. امروز من کلا رستوران نیستم همه چی با خودت.



نوا کنارش قدم بر میدارد. کمی استرس میگیرد از
اینکه تنهایی باید کارهای رستوران را انجام دهد.

- اما امروز باید کم و کسری‌های انبار رو بنویسیم.

دایان شانه بالا می‌اندازد. ریموت ماشین را از جیبش بیرون میکشد

DONYA IEMAMNOE

- یاد دادم بهت که. از هر موادم اینکچقدر باشه توی چارت
مخصوصش نوشتیم توی کشوی میز هست. بردار و طبق اون چارت
بین چقد کم داری...

نوا سوار ماشین میشو دایان استارت میزند.

- به خودت سخت نگیر نوا. راحت تر از کارهایی هست
که انجام دادی.

- سخت نمیگیرم. میترسم خرابکاری کنیم و
این ماه توی رستوران یه چیزایی کم بیاریم... ترسم فقط از همینه و گرنه هیچ
دلیل دیگه ای نداره...

- من پیشتم... تا وقتی من هستم از اینکه توی یه شغلی قدم برداری اصلا
نترس.. باشه؟

نوا لبخندی میزند. واقعا این مرد فقط شریک کاری اش هست؟

۶۱

مثل یک فرشته در زندگی اش ظاهر شده. نریمان در سکوت مسیر را
طی میکند. دلش نمی آید نوا را تنها بگذارد، اما از سمت دیگر
میخواهد نوا کم کم لم کار دستش بیاید.
نوا از ماشین پیاده میشود و مظلومانه، قبل از اینکه در ماشین را
بندد خم میشود و میگوید

– ناموسا یه نیم ساعت بیا، بعد برو.

دایان لبخندی میزند

- همیشه. باید برم شرکت حاجی. دیرم میشه.

- خب من هر خرابکاری بکنم این ماه گردن خودت. فک اون رحیمی رو هم اوردم پایین، دیه اش پای خودت.



دایان اینبار میخندد

- برو. این همه خشونت از یه مدیر بعیده.

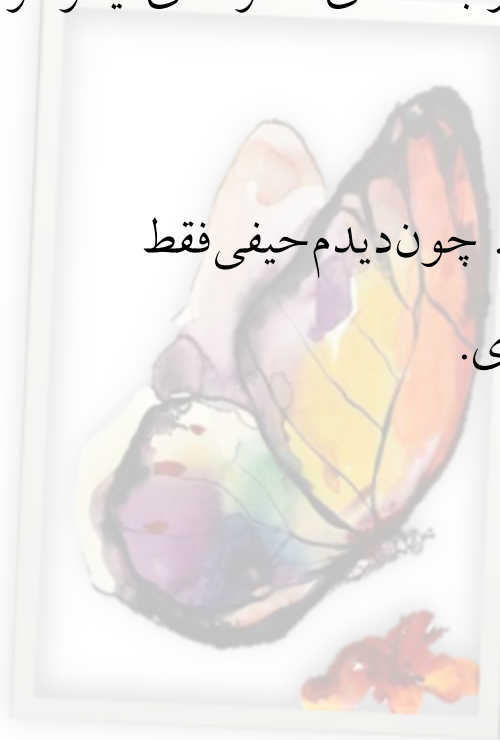
نوا کمی مکث میکند. دوباره سوار ماشین میشود.

DONYA IEMAMNOE

- من هنوز نتونستم درک کنم چیشد که تو، اینجارو سپردی دست من.

دایان توی چشم‌هایش براق میشود.

دوست دارد بگوید حتی نمیداند چه شد که دلش را به او داد. آن دخترک
تخسی که روی جدول‌ها راه میرفت و می‌خندید. همان دختری که بارها با
پسران خوش‌تیپ و ماشین‌های مدل بالا امتحانش کرده بود و هر
سری مطمئن شده بود، این دختر با همه‌ی دخترهای دیگر فرق دارد.

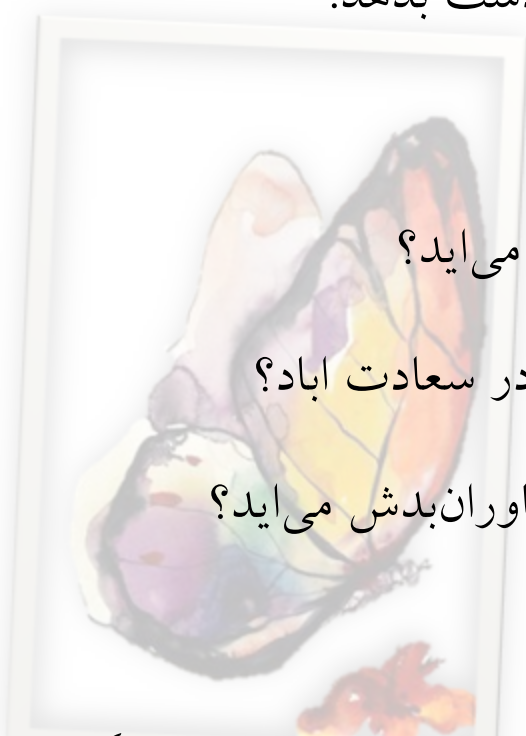


- چون دیدم از پشش برمیایی. چون دیدم حیفی فقط
محدودشی به یه صفحه‌ی مجازی.

- یعنی دلت سوخته؟

- نه... دلم می‌سوخت می‌کردمت منشی. ولی من عاشق کشف
استعدادم...

نوا شانه بالا می اندازد. هنوز هم مشکوک است... پیاده میشود و
خدا حافظی میکند. وارد برج میشود. این روزها همه اینجا دیگر او را
میشناسند. از نگهبان تا لابی من ساختمان بگیر تا کارکنان طبقات دیگر.
این روزها حال و هوایش فرق دارد. حس خوبی دارد و این حس
خوبش را دوست ندارد از دست بدهد.



چه کسی از مدیر شدن بدش می آید؟
ان هم یک رستوران معروف در سعادت آباد؟
چه کسی از ویلا نشینی در نیاوران بدش می آید؟
از بنز شش میلیارد سواری!
هیچ کس... همه ی ادم ها دوست دارند این سبک زندگی را. الکی شعار
میدهند که ساده زیستی خوب است و فلان است...

این حالش را با هیچ عوض نمیکند. حتی با تکرار
شدن دوباره ی آن پیام لعنتی!

کیفش را روی کمد میگذارو پشت میز مینشیند. چارتی که دایان نشانش را گفته بود پیدا میکند و نگاهی به کل چارت می اندازد. اول نام اقلام مورد نیاز نوشته شده بود و بعد مقدار و بعد موجود بودن یا نبودن آن. باید اول انبار را چک میکرد و اطمینان حاصل میکرد که همه ی مواد در انبار تکمیل است و فقط به مقدار استفاده شده کمبود دارند. به نظر کار راحت است.

بلند میشود و به انبار میرود. نگهبان انبار، کنار نوا قدم برمیدارد و تلاش میکند کمکش کند. تک تک اقلام لیست را تکمیل میکند. انبار خیلی موجودی کم ندارد، اما عادت دایان این است که موجودی هیچوقت صفر نشود.

بعد از اینکه کارش در انبار تمام میشود، به آشپزخانه میرود. همه جا را سرکشی میکند و نگاهی به اوضاع و احوال کارگران می اندازد. همه چیز مرتب است دقیقا همانطور که میخواهد.

با یک دیزاینر من صحبت کرده و قرار شده فردا بیاید و در مورد تغییر دکور رستوران با یکدیگر صحبت کند. ترجیح نوا یک محیط مدرن تر با تشریفات کامل است.

تقریبا تمام کارهایش را انجام داده و برای امروز هیچ کاری ندارد. به دفترش برمیگردد. دیروز با انتشار استوری کوتاه از دفتر رستوران در پیجش، کلی بحث راه انداخته بود. همه میگفتند با پول این صفحه ی مجازی، توانسته این دم و دستگاه را برای خودش جور کند. کامل توضیح نداده بود که مشغول چه کاری است، فقط عکسی از دفتر را آپلود کرده بود.

حالا تصمیم گرفته بود، در مدت زمانی که بیکار است لایو بگذارد و بگوید که چه کاری دارد انجام میدهد.

سر و وضعش را مرتب میکند. لایو اینستا را باز میکند و اول
استیکری انتخاب میکند و سپس لایو را شروع میکند. به محض شروع
شدن لایوش، فوری رقم افرادی که مشغول دیدن لایوش هستند بالا
میرود.

سلام میدهد و سخنانی که همیشه اول لایو هایش میگفت را میگوید و
بعد میگوید

- خب دوستان گل. از دیروز تا حالا خیلی حرفا کامنت و دایرکت
کردین که کجایی و نیستی و عکسی که استوری کردی کجاست.
من چند روزی هست که با شریک جدید و خوبم، یک رستورانی رو
افتتاح کردیم و بزودی ادرسش رو براتون میذارم. خوشحال
میشم تشریف بیارید و از نزدیک ببینمتون...

حرفایش که تمام میشود سراغ خواندن کامنت های لایو میرود.

دایان گوشی را توی دستش جابجا می کند. از همان لحظه‌ی اول توی لایو حضور داشت و حرف های نوا را شنیده بود. مدیریت زیادی بهش می اید. شبیه زنانی شده که توی مجله ها و سایت ها از آنها به عنوان کارافرین های نمونه یاد شده. خوب میدانند که اگر امکانات دور نوا را بیشتر کند، دور نیست آن روزی که نوا نیز جز آن زنان موفق میشود.

۶

توی افکارش بود که صدای ضربه های آرام به شیشه‌ی ماشینش را حس میکند. از لایو خارج میشود و نگاهش بالا می اید. هلن با ظاهری مرتب و آراسته منتظر نگاهش میکند. دست دراز میکند و قفل اتومبیل را باز میکند. هلن در را باز میکند و مینشیند

- حواست کجاست چهار ساعته دارم می‌کوبم رو شیشه؟

دایان به محض سوار شدنش، ماشین را به حرکت در می‌آورد



- خب. نقشه‌ات چیه؟

هلن نفس عمیقی میکشد.

- یه چیزایی تو سرمه دیگه. هر چی باشه یه زمانی معشوقه‌ی حاجی بودم.

دایان پوز خندی می‌زند

DONYAIE MAMNOE

- اون مگه دل داره که معشوقه هم داشته باشه.

- نگو اینجوری. حاجی یه دل مهربونی داره پشت تمام اون نقاب
هایی که میزنه رو صورتش و تظاهر میکنه به سفت و سخت بودن.
حاجی اگه اونمی بود که نشون میداد، تا الان سر تو رو کرده بود زیر آب.

دایان نیم نگاه متعجبی به او می اندازد و هلن ادامه میدهد

- فکر کردی خبری ندارم. میدونم چند وقتیه گردو خاک پیا کردی و
خیلی داری سر به سر حاجی میداری. بگو
بینم چیشده که انقد حاجی برات آزار دهنده شده!

دایان لبش را با زبان تر میکند و میگوید

DONYA IEMAMNOE

- همه چی رو بهت وقتی ماجرا تموم شد میگم.

- میترسی لوت بدم؟

- از تویی که هنوز دوشش داری بعید نیست.

هلن خشکش میزند. یعنی تا این حد تابلو بود؟

- من.. من... عاشقشم؟ اگه اینجوری فکر میکنی چرا واسه انتقامت
اومدی سراغ من!

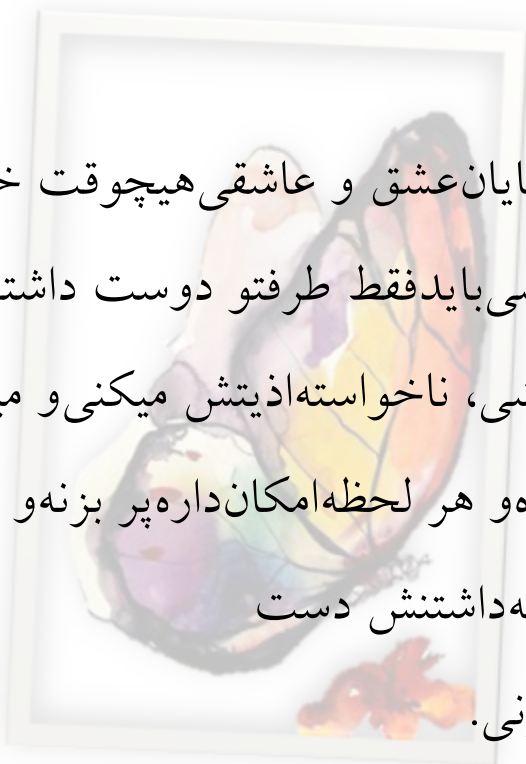
دایان ماشین را پشت نرده های فلزی نگه میدارد

DONYA IEMAMNOE

- چون عاشق ها اگر نتونن به معشوقشون برسن، بدترین نقشه ها رو
میتونن واسه نابود کردنش بچینن.

-عاشق واقعی راضی نمیشه خار بره تو پاشنه‌ی معشوقش.
چه رسد نقشه بکشه...

دایان پوز خند غلیظی میزند



- اینا واسه تو فیلم هاست. پایان عشق و عاشقی هیچوقت خوب نیست. اگر بخوای موفق باشی باید فقط طرفتو دوست داشته باشی، عاشقت بشی. خودخواه میشی، ناخواسته اذیتش میکنی و میبینی!!، طرفت از دستت عاصی شده و هر لحظه امکان داره پر بزنه و بره! و انوقت مجبور میشی برای نگه داشتنش دست به حتی مسخره ترین کارهام بزنی.

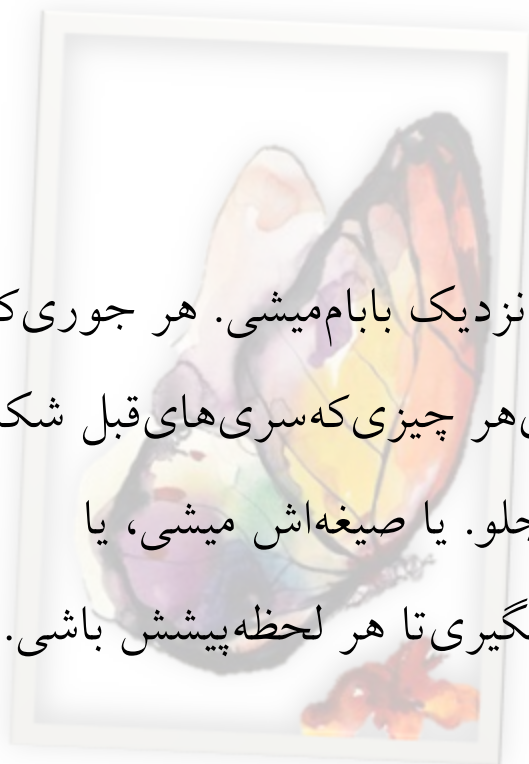
DONYAIEMAMNOE

۶۴

هلن لبخندی میزند

- چقدر شکست عشقی خوردی که به این نتیجه رسیدی؟

دایان روی صندلی به سمت هلن میچرخد. بحث را عوض میکند و سراغ موضوع اصلی میرود



- خب. ببین، اول یه جوری نزدیک بابام میشی. هر جوری که سریع تره... با اهو ناله با عشوه گری هر چیزی که سری های قبل شکست خورد، ایندفعه تقویت میکنی میری جلو. یا صیغه اش میشی، یا یه کاری توی شرکت ازش میگیری تا هر لحظه پیشش باشی. خب؟

هلن کیفش را روی پاهایش جابجا میکند.

- اینارو که خودم میدونستم. پلنت واسه بعد اینارو بگو.

- تو تا اینجا شو برو باقیشو بعدا بهت میگم.

هلن چشم ریز میکند.

- نمیتونم کنجکاویم رو کنترل کنم و دائم به این فکر نکنم که عزیز
دردونه‌ی حاجی، چرا الان داره برای نابود کردنش نقشه می‌چینه!

- تو چطور عاشقش بودی الان داری واسه زمین زدنش
هم پای من میایی همونجوری.

- خودت گفتی عاشق های شکست خورده، انتقام گیرنده های خوبین.
نکنه حاجی معشوقت رو از دست گرفته. اره؟

دایان پوفی میکشد

- نه. هلن برو پایین به کارمون برسیم. من میرم. ممکنه بعد بیرون او مدنت حاجی ادم بفرسته سراغت. نه به کسی زنگ میزنی نه جواب تلفت کسی رو میدی نه جایی میری، مستقیم میری خونتون. این اواخر که تو اون خونه کاری نکردی؟

- نه بابا. اون خونه پاکه پاکه.

دایان سر تکان میدهد. نگاهش روی ساختما بزرگ و عظیم حاجی میماند و هلن پیاده میشود و میرود. استارت میزند و به سمت رستوران میزند. برای حاجی، خواب های خیلی خوبی دیده.

به رستوران که میرسد. تا آخرین طبقه ی برج، پرواز میکند. از سرانجام لایو نوا خبری ندارد. تقه ای به در اتاق مدیریت میزند و

وارد میشود. نوا روی صندلی لم داده و با گوشی، مشغول است. با دیدن دایان صاف مینشیند و میگوید

- سلام آقای بی گاری بکش...



دایان لبخندی میزند

- سلام خانم مدیر.

عاشق وقتی است که نوا را پشت میز و به عنوان مدیر میبیند.

DONYA IEMAMNOE

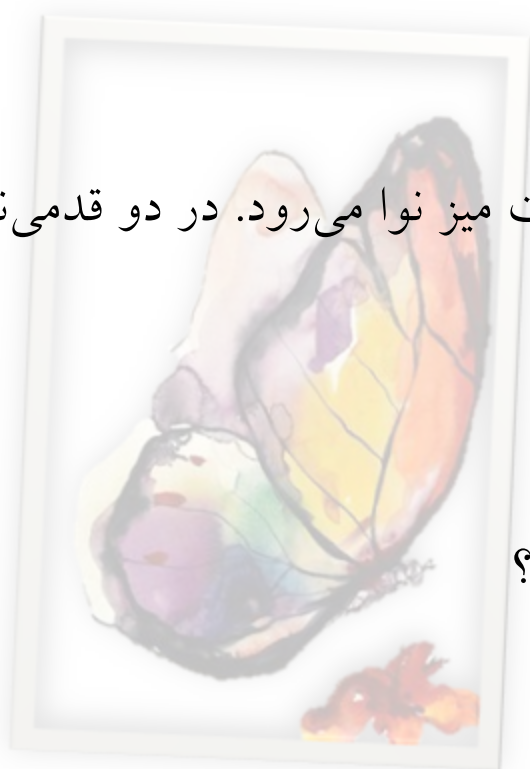
- دوست دارم الان به جا پیدا کنم بگیرم بخوابم.

دایان اشاره‌ای به ساعت روی دیوار میزند.

- هنوز ساعت دوازده و مشتری‌ها تازه تازه دارن میان.

۶۵

دست به جیب میشود و پشت میز نوا می‌رود. در دو قدمی نوا
می‌ایستد و به میز تکیه می‌زند



- میخوای خستگی در بره؟

نوا منتظر نگاهش میکند

DONYAIEAMNOE

- دنبالم بیا...

به سمت در میرو دو نوا با مکث کوتاهی به دنبالش میرو د. سوار
اسانسور میشوند و دایان آخرین دکمه را که متعلق به پشت بام برج است
فشار می دهد.

- پشت بوم چرا؟



دایان خیره نگاهش میکند

- میریم میبینی...

به پشت بام که میرسند، دایان جلو میرو د خم شده و از زیر در
که به اندازه ی چند سانت فاصله با زمین داشت، کلیدی که خودش انجا
گذاشته بود را برمی دارد. همراه با رستوران، اینجا را هم خریده بود و
خیالش راحت بود که بدو ت اجازه ی خودش هیچ کسی اینجا رفت و
آمد نمی کند.

در را باز میکند و کنار می‌آید

- برو..



نوا با شک به پشت بام نگاه میکند و می‌گوید

- مطمئنی نقشه‌ی شومنداری؟

دایان می‌خندد

DONYAIEMAMNOE

- برو دختر...

نوا جلو میرود و دایان پشت سرش. وسط پشت بام می ایستد و دور تا دورش نگاه میکند. تمام شهر از این قسمت مشخص است. از الودگی که مثل سقفی تهران را پوشانده بگیر تا ساختمان های ریز و درشت...



- چقدر قشنگ اینجا.

دایان با لذت به نوا نگاه میکند

- مال منه...

DONYA IEMAMNOE

نوا چشم هایش گرد میشود

- یعنی کلا واسه توئه؟

دایان سر تکان میدهد

- خب خره چرا اینجارو روف گاردن نمیکنی؟



دایان شانه بالا می اندازد

- هیچ ایده‌ای واسش نداشتم.

نوا دوباره به اطرافش نگاه میکند

DONYA IEMAMNOE

- ولی من دارم. یه ایده‌ی خیلی باحال دارم...

با شتاب به سمت کناره‌ی پشت بام میرود

- بچه بودم دوست داشتم از یه بلندی به شهر نگاه کنم و کل شهر
برای من باشه.

صدای دایان از نزدیکی گوشش به پرده اش میخورد. طوری نزدیک
که گرمای نفس دایان را از روی مقنعه اش حس میکند



- کل شهر واسه تو میشه...

۶۶

دستهای نوا مشت میشود. متعجب از این همه نزدیکی دایان برمیگردد و
چند ثانیه فقط نگاهش میکند. کلافگی از صورت دایان میبارد

- چیزی شده؟

دایان کمی فاصله میگیرد. هر از گاهی کنترل احساساتش از دستش خارج میدهد و کارهای نسنجیده انجام میدهد.



- نه.

- ولی زیادی کلافه‌ای!

دایان "هوم" میگوید

DONYA IEMAMNOE

- خیلی زود درست میشه.

- اگه کاری از دستم ساختس ... بگو بهم ...

- نه. همین که حواست به رستوران باشه تا من یکم کارامو راست و ریس کنم کافیه.

نوا دست هایش را دور بدنش چفت میکند

- بریم پایین. من سردم شد.

باهم به رستوران برمیگردند. دایان تا پایان ساعات کاری امروز رستوران را ترک نمیکند. یعنی کاری ندارد که انجام بدهد. نزدیک ساعت هشت شب بود که پیامی از هلن دریافت میکند " الان از خونه ام رفت.

بد جور این پیرمرد هوس باز شده"

پوزخند تلخی میزند. خودش را دست بسته تحویلش داده بود مردک.
فکر نمیکرد به این زودی ها تسلیم شود و اجازه دهد هلن باز
هم وارد زندگی اش شود. اما انگار این چند سال، بهتر از هلن نیافته بود.

لبخندش آنقدر غلیظ بود که نوا متوجه بشود و واکنش نشان دهد

- دوست دخترت خونشون خالی شده که نیشست آنقدر باز شده؟



دایان صفحه‌ی گوشی اش را باز میکند

- اون خیلی وقته تنه‌است.

DONYA IEMAMNOE

نوا ابرو بالا می‌اندازد

- نه بابا... پس داری دوست دختر... میگم اخه... واسه شما پسرا، دختر
واجبتر از نون شبه.

دایان به پشتی مبل تکیه میزنند و دست هایش را در دو سمت بدنش باز
میکند



- نه هر دختری. واسه دختری که، ارزشش از نون شب هم بالاتر باشه.

- ایول. چقدر طرفدارشی. کجاست حالا؟ رخ نشون نمیدی ازش؟

- میبینش... خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنی...

DONYA IEMAMNOE

-مشتاق دیدار شیم جناب.

نوا دست جلوی دهانش میگذارد.

- پاشو بریم دیگه.

دایان حرفش را تایید میکند. امروز خیلی خسته شده بود. نه از لحاظ جسمی، بلکه از لحاظ روحی این روزها زود خسته میشد. داشت با کسی که سالها بزرگش کرده بود میجنگید... حق با خودش بود، الکی سر شمشیر را بلند نکرده بود. باید حق این دختر را میگرفت و بعد به او میگفت ان دوست دختری که از نان شب واجب تر است را هر روز توی آینه میبیند.

DONYA IEMAMNOE

انوقت خیالش راحت میشد و میتوانست سالها استراحت کند و از داشتن نوا لذت ببرد. حتی جان رانندگی ندارد و نوا را تشویق میکند تا

زودتر گواهینامه‌اش را هم بگیرد. نوا هر بار بیشتر تعجب میکند و در
درست و غلط بودن پیامها میماند.

اگر این پسر بد بود! چرا پس انقدر خوبی در حقش میکرد...
شاید هم میخواست او را گول بزند و بعدا یک طور دیگر جبران کند!
نه... این وصله‌ها به این پسر نمیخورد...
اگر هم ادم خوبی بود، چرا پس ان پیام‌ها را دریافت میکند.

به سرش میزند با کسی که این پیام‌ها را برایش میفرستد قراری تنظیم کند.
بالاخره باید بدانند این پیام‌ها توسط چه کسی و چرا بدستش میرسد...
نمیشود که همینطور بماند و توی ذهنش هر روز یک داستان سر بدهد.

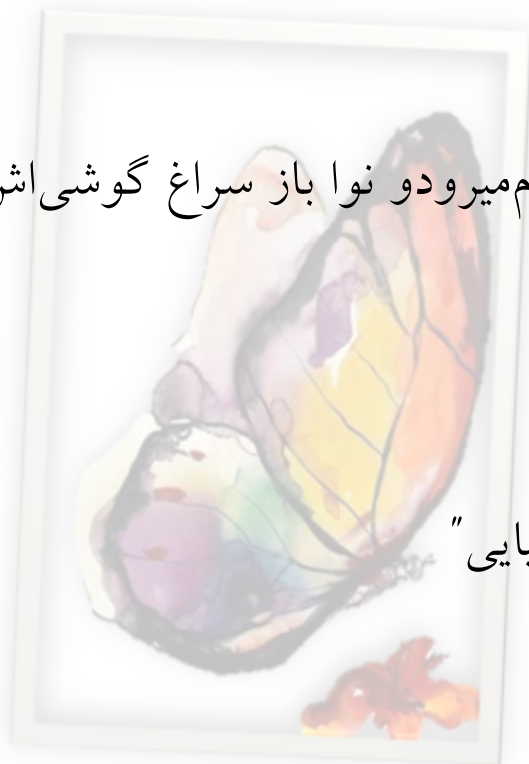
DONYA IEMAMNOE

گوشی‌اش را بر میدارد و سریع پیامی به شماره‌ی که این روزها
شده بود علامت سوالش میفرستد

" فردا میخوام ببینمت "

گوشی را سریع توی کیفش میگذار دو سعی میکند پیش
دایان خیلی همه چیز را تابلو نکند.

به خانه که میرسند دایان به حمام میرود و نوا باز سراغ گوشی اش میرود.
جواب پیامش رسیده



" فردا ساعت ده میگم کجا بیایی "

هیچ چیزی نمیگوید. تا فردا ده صبح باید تحمل کند.

DONYA IEMAMNOE

چند دقیقه بیشتر به قرار نمانده. به بهانه‌ی کار شخصی از رستوران بیرون زده و دایان و نگاه‌پرسشگرش را تنها گذاشته. تا اینجا هم مراقب بود کسی به سراغش نیاید و تعقیبش نکند. قرارشان توی یک پارک مرکز شهر بود. یک پارک شلوغ که پر بود از عابران و کسانی که برای پیاده‌روی از خانه بیرون زده بودند.

روی نیمکت نشسته و سرما به جانش رسوخ میکند. از دور زنی را میبیند که بی‌شبهت به تصویر آتش نیست. لباس سر تا پا مشکی، به سرعت از کنارش رد میشود. پس او نبود. به چپ و راستش نگاه میکند. راستش به همه دارد شک میکند. یا اصلاً شاید سر کاری بود. شاید داشت توسط دایان امتحان میشد. یک لحظه از این فکر جانش یخ میزند. اگر اینطور باشد... وای!

DONYA IEMAMNOE

درست میان افکار پریشان‌ش کسی کنارش مینشیند

- سلام.

تیز سر میچرخاند. طوری که گردنش تیر میکشد. هیچ
شباهتی به تصوراتش ندارد. این مردزیادی زیبا و خوشتیپ. با
پالتوی خاکستری و پلیور بافت مشکی و شلوار زاپ دار و
پوتین لوئی ویتون. چشم‌هایش بی شباهت به چشم‌های گربه نیست و هر
ده‌انگشتش پر از انگشترهایی با نشان شیر و پلنگ و ببر است!

- خانم نوری؟

صدایش! خیلی واضح و گیراست. طوری که امکان ندارد یادش
برود این صدا چه گفت.

- بفرمایید.

پسر دو سمت پالتویش را بهم نزدیک میکند.

- خیلی منتظر تون بودم.

نوا تنها سکوت میکند.

- فکر نکنم اینجا جای مناسبی برای حرف زدن باشه،

میتونیم بریم جای بهتر.

- کجا مثلاً؟

DONYA IEMAMNOE

- توی ماشین. یا هر کافی شاپ رستورانی که شما بگین. تا احساس

امنیتتون کامل شه.



نوا نفس عمیقی میکشد

- بریم.

بلند میشود و به دنبالش مردنیز بلند میشود. باهم به سمت ماشین میروند. لندکروز سفید و فیس لیفت شده‌ای که چشم هر کسی را از دور، به خودش جلب میکرد. پس این پسر جز قشر مرفه جامعه است! کسی که او را میشناسد و از کارهایش خبر دارد! شاید یکی از دوستان دایان است! نه... هیچکدام از دوستان دایان از همخانگی او با دخترکی جوان خبر ندارند.

پس این پسر کیست؟

سوار ماشین میشوند. همین ماشین برای حرف زدن مناسب است. شیشه‌های دودی شده‌اش با آخرین درصد، این امکان را می‌دهد تا بدون دیده شدن، حرف بزنند.

پسر صاف مینشیند.

- دقیقا روزی که میخواستم پیام سراغتون، شما با دایان همخونگی رو قبول کردین.



۶۹

- شما کی هستین؟

- نوبتی به سوال هاتون جواب میدم.

DONYAIEAMAMNOE

کمی مکث میکند و ادامه میدهد

- اول، نمیدونستم چرا و دلیلش چی بود که این همخونگی رو قبول کردین.

بعدا که متوجه شدم! انموقع بود که فهمیدم دایان توی زرنگی به پدرش کشیده!



نوا کلافه میشود

- واضح تر حرف بزنین!

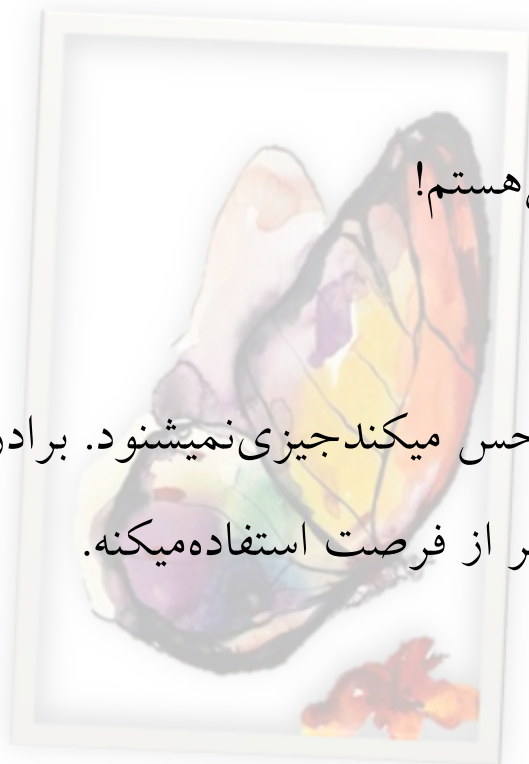
- دایان حقی. اونی که نشون میده نیست.

DONYA IEMAMNOE

نوا پوزخندی میزند

- شما خودت کی هستی؟ نه نام دادی، نه نشونی. انتظار داری حرفاتو
باور کنم؟

پسر سکوت میکند



- من، برادر ناتنی دایان حقی هستم!

گوش های نوا داغ میشود. حس میکند چیزی نمیشنود. برادر
ناتنی دایان! میخ میشود و پسر از فرصت استفاده میکنه.

- نزدیک شدن دایان حقی به شما، بدون سود نیست برایش. شریک
شدن اون پیج هم فقط بهانه است. درست کردن یک پیج مجازی با
چندین هزار فالوور اصلا کار سختی برای دایان نیست. انقدر ثروت از
پدرم به نام خودش گرفته که، بتونه با چندتا تبلیغ یه پیج خیلی بالاتر
بکشه بالا!

نوا همچنان خشکش زده.

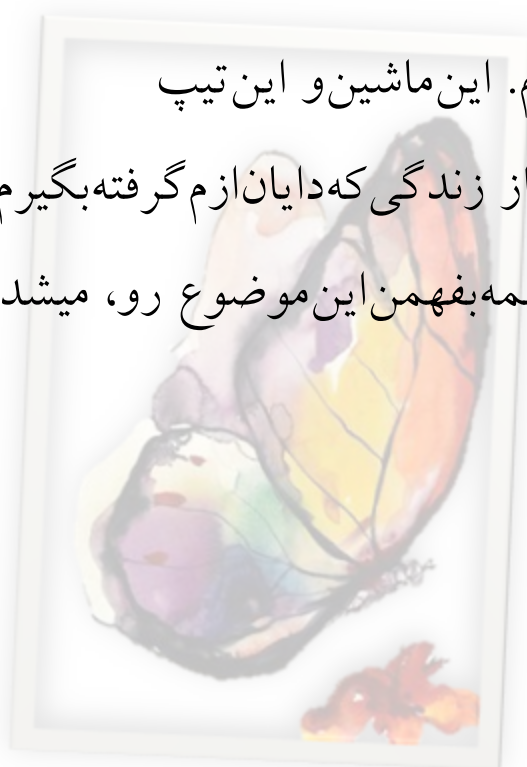
- خواستم به عنوان یه دوست و رفیق، بهتون بگم مواظب این آدم باشین.
خیلی هم بی خطر نیست.

طول می کشد تا نوا از شوک حرف ها بیرون بیاید. بلافاصله واکنش
نشان میدهد

- انتظار ندارین که باور کنم؟ اصلا از کجا بدونم تو دشمنش نیستی؟
از کجا بدونم برادرشی؟ اصلا از کجا میدونی بین و
دایان چه اتفاقی افتاده! نکنه دایان فرستادت تا منو امتحان کنی. با این تیپ
و این ماشین او مدی بگی دایان آدم بدده اس! باشه حرفتو قبول میکنم. و
منم دوست دارم با یه آدم بد زندگی کنم. تورو سنبه بچه پررو؟
داداششی داری زیر آبشو میزنی؟

مردارام میخندد

- نفس بگیرین. خانم محترم. این ماشین و این تیپ
کمترین حقی بود که میتونستم از زندگی که دایان ازم گرفته بگیرم. اینکه از
کجام فهمیده ام اگر قرار بوده همه بفهمن این موضوع رو، میشدن یکی مثل
من!

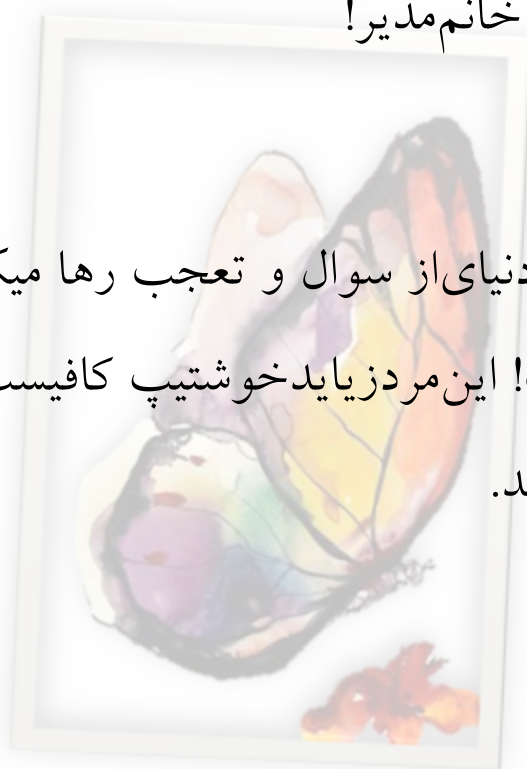


نوا پوز خند میزند

- الکی وقتمو تلف کردم.

دست دراز میکند تا در ماشین را باز کند که پسر میگوید

-وقتی تا اینجا او مدین یعنی خودتونم به اون ادم اطمینان ندارین. که اگر
داشتین! هیچوقت نمی اومدین. به حرفام فکر کنین و اینم بگم هنوز
حرفام تموم نشده. بده که یه جا بگم و شوکتون کنم. ادامه اش رو هر وقت
خواستین بگین تا بهتون بگم. خانم مدیر!



تیر اخر را میزند و نوا را با دنیای از سوال و تعجب رها میکند. حاج
حقی! مردمیدان باختن نیست! این مرد زیاده خوشتیپ کافست تا زودتر
از دایان نقشه اش را انجام دهد.

۷۰

DONYA IEMAMNOE

کلی ذهنش درگیر است. انقدر درگیر که سرش به طرز
فاجعه باری درد میکند. به دایان زنگ میزند و یک بهانه ی ساده می آورد

به‌خانه‌میرود. دوست دارد تنها باشد و به حرف های آن‌پسر
که حتی اسمش را هم نگفت فکر کند.

اینکه او از کجا میدانست چه اتفاقی بینشان افتاده این یک سوال بود و
دوم اینکه، هدف دایان از نزدیک شدن به او چه میتوانست باشد.

او که چیزی نداشت. نه پدر ثروتمندی داشت و نه خودش شخص
خاصی است. تنها یک پیج دارد که آن را هم با هم شریک شدند. گذشته از
این‌ها. دایان رستوران را کامل به او میسپرد و میرفت! حتی یک ساعت
هم به رستوران نمی‌آمد. جز دیروز و امروز که آن‌هم دایان گفت هیچ کار
دیگری ندارد.

ذهنش به معنای واقعی قفل کرده و هیچ‌کدام از معادله‌هایی که توی ذهنش
است را نمیتواند حل کند. همه‌شان شده اندک‌کلاف سردرگم و هر چقدر
میگردد، سر نخ را پیدا نمیکند.

آشنا شدنش را با دایان از اول مرور میکند. ورودش به این خانه، حضور دایان، آمدن مهراد و بستن قرار داد. تا اینجا خودش هم شک کرده بود. به اینکه چرا پسری همانند دایان تنها برای یک پیج با این دختر همخوانه شود.

اما کمی که گذشته بود خودش را با این جواب که خب، حتما دوست داشت او هم در مجازی دیده شود این سوال را خیلی توی ذهنش بزرگ نکرده بود. اما این مردهم خیری بی راه نمیگفت. برای آدمی مثل دایان، درست کردن پیج سخت نیست!

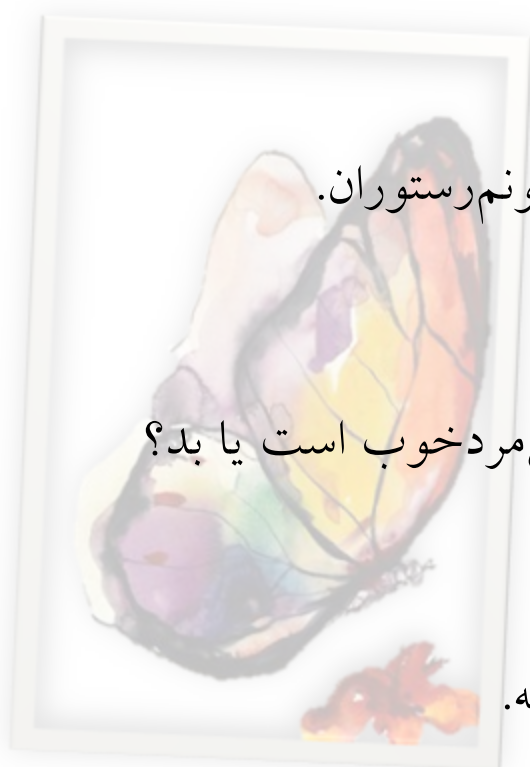
برای بار هزارم طول و عرض خانه را طی میکند و حس میکند مجسمه های ریز و درشت توی خانه هر لحظه دارند به سمتش می آیند و قصد جانش را دارند.

DONYA IEMAMNOE

پوفی میکشد و همان لحظه صدای باز شدن درهای حیاط به گوشش می رسد. مقابل پنجره میرود و با دو انگشت کمی را پرده را کنار میکشد. خودش است. نچی میکند. مثلاً خواسته بود کمی تنها باشد. نفس

عمیقی میکشد و سعی میکند کلافگی اش خیلی از چهره اش مشخص نباشد.

کمی بعد دایان وارد خانه میشود و میگوید



- نگرانت شدم. نتونستم بمونم رستوران.

نوا خیره نگاهش میکند. این مرد خوب است یا بد؟

- نه. فقط یکم سرم درد میکنه.

DONYA IEMAMNOE

دایان سر تکان میدهد و جلو می آید

- میخوای بریم دکتر؟

- نه. خوب میشه یکم استراحت کنم.

- رنگتم پریده آخه.



نوا سریع میچرخد و روی مبل می نشیند

- فکر کنم خسته ام یکم. شاید بخوابم خوب شم.

دایان کتش را از تنش در می آورد

DONYA IEMAMNOE

- پاشو برو بخواب. منم الان میگم برات چیزی درست کنه بخوری.

ضعف کردی شاید.

نوا بلند میشود و از خدا خواسته به اتاقش میرود. دایان اما به حرف هایش قانع نشده. سر و وضع دختر، حکایتش تنها یک سردرد و خستگی ساده نبود.

۷۱

لباس هایش را عوض میکند. نگاهی از لای نیمه باز در، داخل اتاق می اندازد. نوا روی تخت دراز کشیده و پشت به در، در خود مچاله شده. ساعد دستش را تکیه‌ی در میکند و نگاهش رویدختر میماند. کاش میتواند الان برود و بغلش کند. به خودش جرعت میدهد. در را بیشتر باز میکند و وارد اتاق میشود. یک پایش جلو میرود و پای دیگرش میخ زمین میشود و دوست ندارد پیشروی کند.

DONYA IEMAMNOE

اما دلش ... دلش امان نمیده که توی همین حال خرابش از دور بایستد و
نگاهش کند. چشم که باز میکند، کنار تخت نوا ایستاده. ضربان قلبش
تندتر شده و بوی تن دختر را از همین فاصله هم میتواند حس کند.

دستش مشت میشود. دست دیگرش جر میرود و تنش هر لحظه بیشتر
خم میشود. درست لحظه‌ی آخر. درست همان لحظه‌ی که تنها یک
سانت با ابریشم‌های روی سر دختر فاصله داشت. نوا پلک باز میکند و
با احساس حضور کسی، هینی میکشد و روی تخت نیم خیز میشود.

شورتک نخ‌پوشیده بود بالاتر میرود و ران پایش، سخاوتمندانه در
معرض دید پسر قرار میگیرد. دایان حرارت بدنش بیشتر می‌شود

DONYA IEMAMNOE

دختر ترسیده نگاهش میکند. حرف پسر توی ذهنش اکو میشود. او
اینجا چه میکرد. نکند قصد...

- دایان...

دایان میترسد. از فکر بد دختر میترسد.

- نوا من...

میخواهد چیزی بگوید و این گند را بشورد.

- نوا.. من راستش... نوا. هیچی... بخواب... خواستم... بینم... خوا...
خوابی... یا... یا چی...

DONYA IEMAMNOE

بهم ریخته. به خودش و غریزه‌ی لعنتی‌اش که نتوانست خودش را

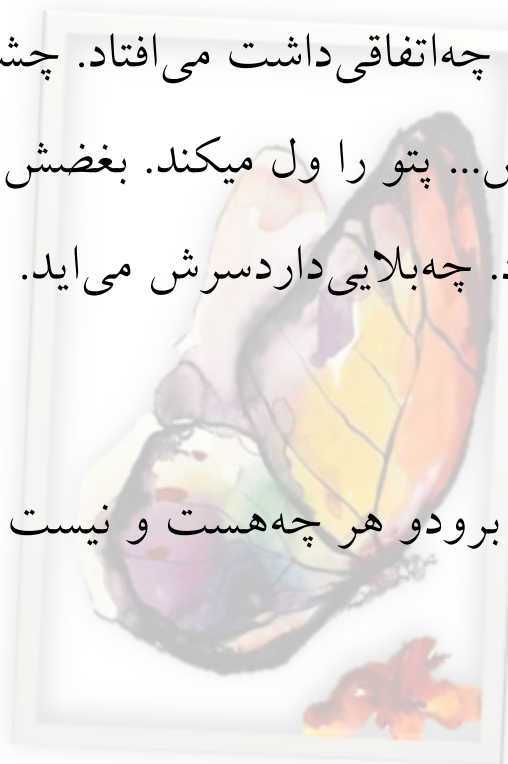
کنترل کند لعنت میفرستد.

سریع از اتاق بیرون می‌رود. اما مقابل چشم‌هایش پاهای خوش تراش
دختر هر لحظه بیشتر رنگ می‌گیرد.

نوا اب دهانش را قورت می‌دهد.

به جای خالی پسر خیره می‌ماند. چه اتفاقی داشت می‌افتاد. چشم‌های سرخ
پسر چه می‌گفت... بهم ریختنش... پتو را ول میکند. بغضش گرفته.
کلافه که می‌شود بغضش می‌گیرد. چه بلایی دارد سرش می‌آید.

انگار باید دوباره سراغ آن پسر برود و هر چه هست و نیست را از
زبانش بشنود. باید...



DONYA IEMAMNOE

۷۲

پتو را کنار میزند و بلند میشود. اولین کاری که میکند این است که به سراغ لباس هایش میرود و دوباره آن را تن میزند. رفتنش الان درست است؟ در این شرایطی که دایان خانه است؟

راست و درست ندارد. او مجبور نیست برای بیرون رفتنش به او توضیح بدهد.

اصلا بالا سرش چه میکرد. چه میخواست از جانش که تا اینجا پیشروی کرده بود. اگر بیدار نمیشد چه بلایی سرش می آمد. امکان داشت هر اتفاقی بی افتد و حالا به جای لباس پوشیدن، روی تخت جیغ و داد میکرد. کیف و گوشی اش را نیز برمیدارد و از در اتاق بیرون میرود.

دایان اینجا نیست. شاید توی اتاقش است. سریع پله ها را پایین میرود.

در سالن پایین هم نیست. توی حیاط هم نیست. یهو غیبتش زد! اصلا همان بهتر مردک دیوانه! حرف هایی که پسر در موردش زد، احتمال

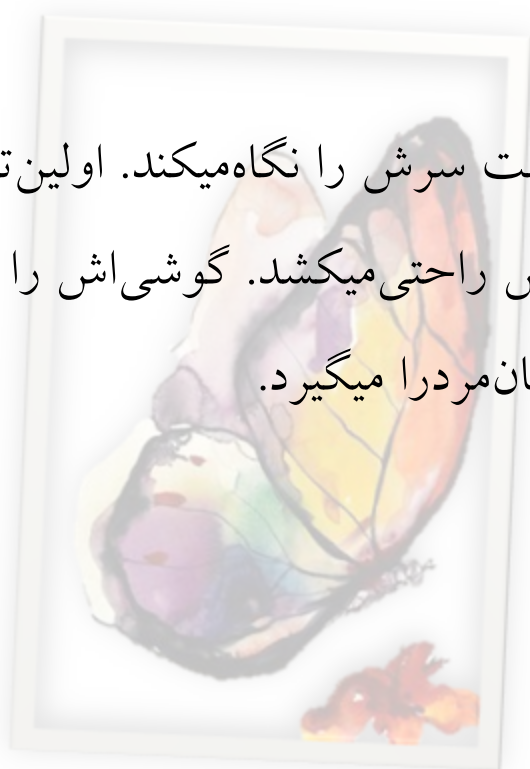
دارد که راست باشد! اصلا آن پسر چرا باید او را پیدا کند و دروغ

تحویلش دهد. مرض ندارد که. زن یا نامزد دایان هم نیست

که بخواهد بگوید، کرم ریزی یکی از دختران عاشق پیشه ی دایان است.

او گفت برادر ناتنی دایان است. هر
دشمنی که داشته باشند بین خودشان است. با جدا شدن او از
دایان اتفاقی نمی افتد که!

تا سر کوچه میرود و هعی پشت سرش را نگاه میکند. اولین تاکسی را
که میبیند و سوار میشود. نفس راحتی میکشد. گوشی اش را در
می آورد و دوباره شماره ی همان مرد را میگیرد.



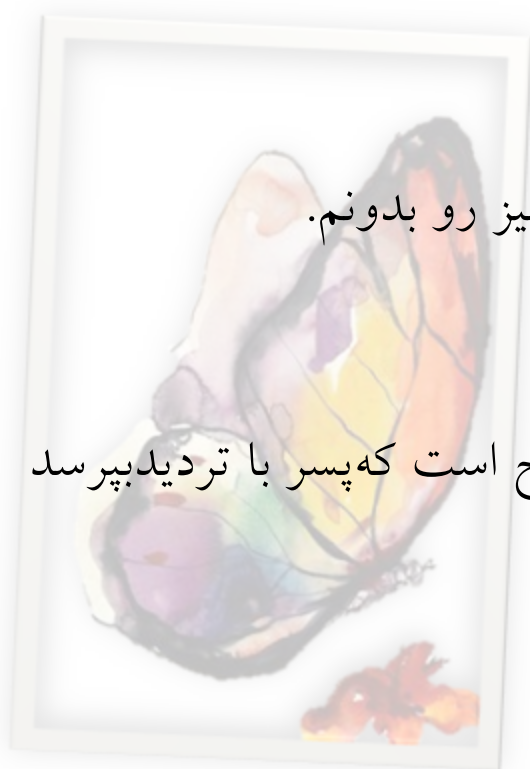
- جانم؟

صدای گیرای مرد، توی گوشش میپیچد

- سلام...

- خوبین؟ فکر نمی‌کردم آنقدر زود تماس بگیرین.

نوا دسته‌ی کیفش را می‌فشارد



- می‌خواهم همین امروز همه چیز رو بدونم.

لرزش صدایش آنقدر واضح است که پسر با تردید پیرسد

- مطمئنین؟

DONYAIEMAMNOE

- آره. لطفا.

- باشه. یه ادرس می‌فرستم بیا این اونجا.

بی خدا حافظی تلفن را قطع میکند. انقدر حالش خراب است که اصلاً
به هیچ چیز فکر نمیکند. سرش را به شیشه‌ی اتومبیل تکیه میدهد.
تازه متوجه دانه‌های ریز برف روی شیشه میشود. راننده با
بی حوصلگی می‌پرسد



- کجا برم خونم؟ در بستین؟ مسافر سوار نکنم؟

نوا در همان حالت جوابش را میدهد

- ادرس بفرستن می‌گم بهتون.

DONYA IEMAMNOE

چند لحظه بعد صدای نوتیف پیامش می‌آید و ادرسی که روی صفحه نقش
بسته. ادرش را به راننده میدهد و اصلاً برایش اهمیت ندارد که ادرس،
شبیه ادرس یک خانه است.

تا رسیدن به مسیر پلک میبندد. سرش به مزخرف ترین حالت
ممکن درد میکند و هیچ درمانی برای این دردش نمیابد.

نه قرص دواي دردش است و نه دمنوش های مختلف. از
ماشین پیاده میشود و کرایه را حساب میکند. نگاهی به ساختمان چهار
طبقه ی مقابلش می اندازد. نام زیتون رویش با رنگ طلایی نوشته شده.
ساختمان زیتون طبقه ی سوم.

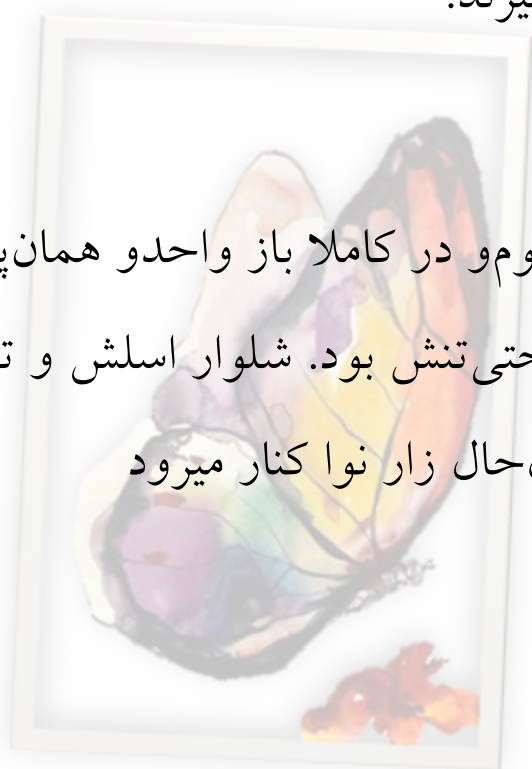
جلوتر میرود و مقابل زنگ ایفون می ایستد. اما دکمه را نزده در باز
میشود. چقدر پسر منتظرش بود! در را به آرامی هل میدهد و
وارد میشود.

DONYA IEMAMNOE

۷

ساختمان معمولی و ساده. نه بدون لابی انچنانی و نه لابی منی. اسانسور
درست مقابل در ورودی قرار دارد و بعد از آن دری که رویش
راه پله نوشته شده و در نسبتا بزرگ دیگری که رویش پارکینگ
نوشته شده. به سمت اسانسور می رود و بعد از سوار
شدن دکه می طبقه ی سوم را میزند.

به محض رسیدن به طبقه ی سوم و در کاملا باز واحد و همان پسر، با
تفاوت اینکه اینبار لباس راحتی تنش بود. شلوار اسلش و تیشرت
جذب طوسی رنگ. با دیدن حال زار نوا کنار می رود



- بیابین تو.

DONYA IEMAMNOE

نوا با تردید نگاهی به پسر و نگاهی به واحد می اندازد.
چاره ای ندارد باید داخل برود. وارد می شود و پسر در را میبندد.

- تا شما بشینین من براتون یه چیز شیرین درست کنم. رنگ و روتون سفیده.

همین که میخواهد به سمت اشپزخانه برودنوا مانعش میشود



- نه... نمیخوام. بیاین...

منتظر نگاه میکند

- کجا بیام؟

DONYA IEMAMNOE

- بیاین و همه چی رو بگین و تمومش کنین بره!

پسر دست به جیب میشود

- چقدر عجله دارین.

- نمیخواین بگین؟

- میگم. ولی...

کمی مکث میکند

- نمیتونم همشو بگم. تا جایی که شمارو از این حال در بیاره میگم.

باقیش رو نمیتونم!

DONYAIEAMNOE

نوا کلافه پوفی میکشد

- اگه نصف و نیمه میخواستم با همون حرفایی که صبح تحویل دادم دادین و
منو به این حال و روز انداختین سر میکردم و دوباره نمی اومدم سراغتون.
وفتی اومدم اینجا، یعنی میخوام همه چی رو بدونم. همه چی....
بدون سانسور!

- منم تا یه جایی میدونم و همون دو دسته هامو میگم. یه سری چیزام هست
که من نمیدونم چی، اما میدونم هست. که اونم میگم از کی برین پرسین!

نوا دهان باز میکند تا چیزی بگوید که صدای کوبیده شدن مشت هایی به در،
سر جایش میخکوبش میکند!

- باز کن این کوفتی رو عطا. باز کن تا خودم نشکستمش...

صدای دایان بود!

اضطراب در وجودش دو چندان میشود. او اینجا چه میکند. تا جایی که حواسش بود کسی پشت سرش نیامد. حالا او! نگاه ترسیده اش روی پسری که حالا فهمیده یحتمل نامش عطاست میتشیند. عطا کمتر از او نیست و شوک زده به در نگاه میکند. بار دیگر در کوبیده میشود و صدای فریاد دایان، نه تنها این واحد کوچک را بلکه کل ساختمان را پر می کند

- عطا به ولای علی خطا بری نابودت میکنم. عطا نیستت میکنم از روی زمین. عطا باز کن این کوفتی رو...

DONYA IEMAMNOE

دو قدم عقب می رود و دو قدم جلو. استرس دارد و نمیداند چه کند. عطا رو به نوا می پرسد

- او مدنی کسی دنبالت بود؟

نوا سر تکان میدهد

- چه جوری پیدات کرده پس!



دستی دور لبش میکشد

- اه. خراب کردم.

چه را خراب کرده بود! نوا سریع به سمت در میرود. این افضاح را تنها خودش میتواند جمع کند. عطا سریع از پشت سر میگوید

- باز نکن در رو.

ولی او خوب میداندمجبور است باز کند. راه پس و پیش ندارد.
همین است که هست. باید باز کند. در را باز میکند و به محض باز
شدن در، صورت سرخ از عصبانیت دایان را میبیند.



دایان لب روی هم میفشارد.

- اینجا چیکار میکنی نوا؟

نوا با من من میگوید

DONYAIEAMAMNOE

- او مد.. او مدم..

دایان فرصت نمیدهد. مشت محکمی به در میزند که در از دست نوا خارج نشود و محکم به دیوار کوبیده میشود. با همان کفش ها وارد میشود و میداند که حاج خانم توی این خانه نماز می خواند. اما اکنون موضوع فرق میکرد. ناموشش بود! هر چند رسمی نبود! اما ناموشش بود.



به سمت نوا میچرخد

- اینجا چه گوهی میخوری نوا؟

رگ روی پیشانی اش برجسته شده. نوا ترسیده به دیوار میچسبد. دایان دیوانه میشود. عطا سابقه‌ی خوبی ندارد. تازه او را از لجن بیرون کشیده. به سمتش یورش میبرد و یقه اش را میان مشتش می گیرد

- عطا چیکارش دازی؟ بیشرف انقدر پست شدی دست رو ناموس
برادرت میذاری؟

عطا او را پس میزند

- بکش کنار. کدوم ناموس؟ چیته مگه این؟ زنته؟ نه... دوست دخترته؟
نه... هیچین نیست جز یه شریک!

- به تو هیچ ربطی نداره نسبتش با من. واسه چی اوردیش این خونه؟

- اوردم تا بگم توی پست فطرت کی هستی. اوردمش تا بگم بهش که رو
تو حساب باز نکنه. اوردمش تا بگم زن قبلیت رو سر
اون بیماری مزخرف دقش دادی. اوردمش تا بگم قول حمایت هاتو
نخوره. اوردمش تا بگم و بدونه که پاتو چه جهنمی میذاره.

دایان خشکش میزند. این حرفا را نوا نباید میشیند. نگاهش روی نوا
می نشیند. رنگ و رویش پریده.

- برو پایین نوا.

عطا اجازه نمیدهد



- چرا بره؟ بذار باشه و بدونه تو چه گوهی هستی.

به سمت نوا میچرخد

DONYA IEMAMNOE

- اینی که جلوته. دایان حقیه آره... چهار سال پیش زن گرفت. به یه سال

نکشیده یه کاری کرد زنه از دستش دق کرد. مریض شد. ننه باباش

او مدلشش رو از خونه ی این کشیدن بیرون. بعد اون افتاد تو عیاشی. از

این دختر به این دختر. حالام رو تو نقشه رفته. میخوادیه کاری کنه عاشقش
شی. بعدش زجر کشت کنه! این روانیه روانی نواااا...

دایان از پشت سر دست روی دهان عطا میفشارد. با حرص کنار
گوشش مبگوید



- آتیشت میزنم عطا. خاکسترت میکنم.

۷۵

نوا نفسش بالا نمی‌اید. چه شنیده بود! حرفایی خارج از تحمل و
باورش! پس این مردهدفش از این همه نزدیکی و حمایت گری چیز
دیگری بود! به چشم‌های دایان خیره میشود.
نمیتواند بخواند که توی چشم‌هایش چیست، اما صورت سرخ از

عصبانیتش نشان می‌دهد که از جو اینجا و اتفاقاتی که افتاد اصلاً
خشنود نیست.

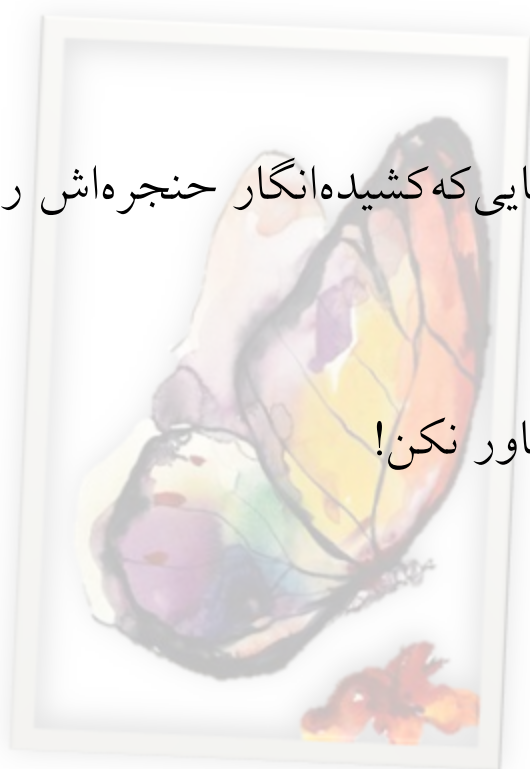
به زور خودش را جمع و جور میکند. کیفش را محکم به خودش
می‌چسبانند و از پله‌های ساختمان استفاده میکنند و پایین میرود. نفس
توی سینه‌اش حبس شده و حس میکند چیزی اندازه‌ی این دنیا
توی وجودش سنگینی میکند. سینه‌اش پر از درد است. مغزش تا سر
حد جنون درد میکند.

پا توی خیابان که می‌گذارد. برف زیر پایش صدا می‌دهد. کوچه در
سکوت مطلق فرو رفته. انگار او هم فهمیده اینجا دختری اصلاً حالش
خوب نیست. نفس عمیقی میکشد و بازدمش، بخاری شده و
جلوی دیدش را می‌گیرد. بخار که کنار میرود، دایان را کنارش حس
میکند. صدای عطا توی مغزش اکو میشود "این روانیه روانی نوااا"
سادیسیم؟ مازوخیسم؟ پارانوئید؟ شاید یک بیماری دیگر!
این مرد روانیست!

میترسد و موهای تنش سیخ میشود. تا حالا با ادم روانی طرف
نبود که بداتد با او چگونه رفتار کند. یک قدم عقب میرود.

- هر چی شنیدی بنداز دور!

صدایش خش دارد. فریادهایی که کشیده انگار حنجره اش را زخم کرده!



- مواد میزنه، شر میگه، تو باور نکن!

یک قدم دیگر عقب میرود.

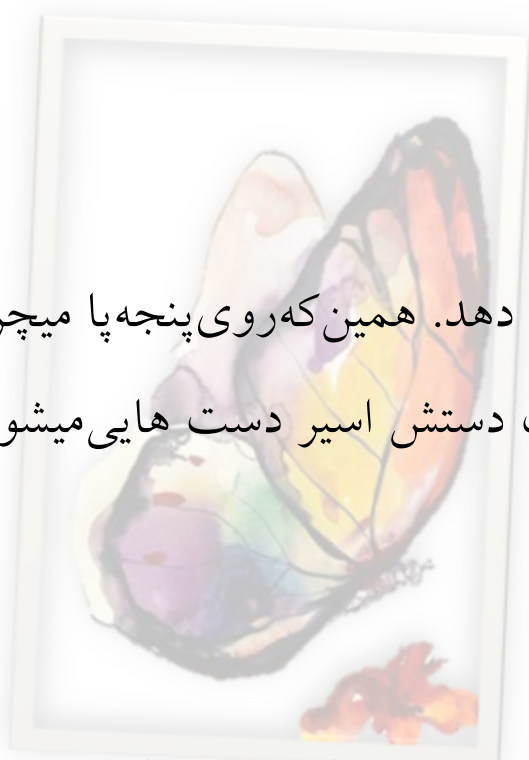
DONYA IEMAMNOE

- برف، لیز میخوری!

دیوانه وار عقب میرود. لیز میخورد؟ مهم نیست فقط باید از دستش
فرار کند!

- نوا وایسا.

میخواهد به قدم هایش شتاب دهد. همین که روی پنجه پا میچرخد تا فرار
کند. نمیشود! کمرش و یک دستش اسیر دست هایی میشود که او را
به خودش میفشارند



- وایسا لعنتی وایسا! کجا داری میری؟ اصلا میخوای بری چیکار کنی؟

DONYA IEMAMNOE

از زمین بلندش میکند. درست مثل کاغذ به سمت ماشین میرود و دختر
توی بغلش مینالد

- تورو جون هر کی دوست داری ولم کن! تورو خدا!

مردی قوی هیکل از ماشین پیاده میشود. در صندلی عقب ماشین را باز میکند. دایان خم میشود و به هر زحمتی شده او را توی ماشین قرار میدهد.
نوا همچنان مینالد



- جان هر کی دوست دایان ولم کن. هیچی نمیخوام.
حتی پیجم نمیخوام.

دایان نچی میکند

DONYA IEMAMNOE

- انقدر جون خودتو قسم نخور نوا. ساکت باش!

دختر خشکش میزند. این پسر چه میگوید!

۷۶

تا خودخانه هر چه مینالد و التماس میکند دایان بی توجهی میکند.
به خانه که میرسد اینبار نیز به زور دایان به خانه میروند.



- دایان چی از جونم میخوای؟

دایان در اتاق را قفل میکند. جلو می آید و مقابل نوا که روی زانوهایش
روی زمین افتاده و اشک میریزد مینشیند. دست هایش بالا می آید و
صورت دختر را قاب میگیرد. از نزدیکی ناگهانی و تماسشان، نوا یخ
میزند.

دایان با سر انگشت شصتش اشک نوا را میگیرد.

- گریه نکن.

نوا اما گوش نمیدهد. اشک هایش چون سیل از کاسه چشم هایش
بیرون میزند و روی گونه های برجسته اش میریزد

- چی ... چیکا... جیکارم داری؟

دایان سرش را نزدیک میبرد. نوا هینی میکشد... اما دایان تنها
پیشانی اش را به پیشانی دختر تکیه میزند

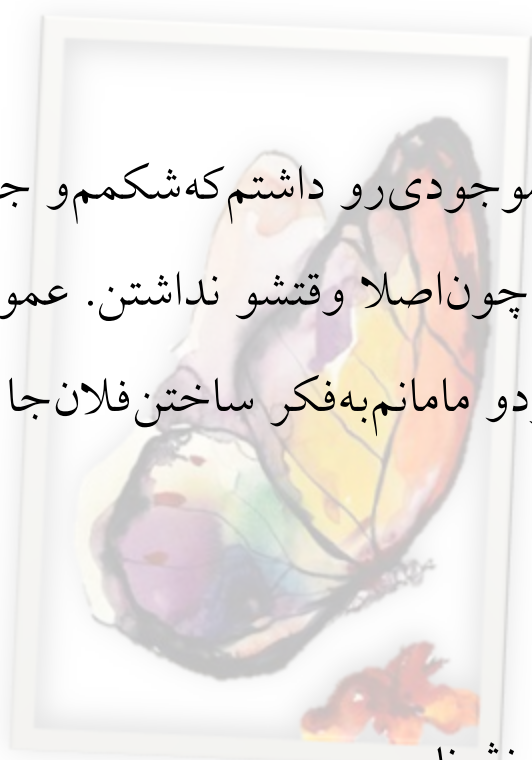
DONYA IEMAMNOE

- از بچگی تا چشم رو باز کردم و فهمیدم چی به چیه! مامانم یا با
دوستاش بود، یا توی قرائت خونه بود. بعد اونم بابام مرد و مامانم رفت

زن عموم شدو من موندو درد قبول کردن اینکه عموت الان شده، شوهر
مامانت!

نفس عمیقی میکشد

- تو اون خونه فقط حکمیه موجودی رو داشتی که شکمم و جیمو پر
میکردن. خبری از توجه نبود چون اصلا وقتشو نداشتن. عموم تا
بود مشغول پول و ثروت بودو مامانم به فکر ساختن فلان جا
واسه فلان خیریه!



عقب میکشدو چهار زانو مینشیند.

DONYA IEMAMNOE

- خودم بودم و خودم این خودم بودن اذیتم میکرد. یکم که گذشت
پناه اوردم به دختر و مهمونی و مشروب. اینجوری سرم رو گرم میکردم و
میخواستم یادم بره چی به چیه... یادم بره واسه هیشکی مهم نیستم!

صدایش کم کم می‌لرزد

- به زور برام زن گرفت، یکی عین خودش، توجه می‌خواستم از زنم،
بد میکردم؟

نگاهش میکند و درد توی تپله‌ی چشم‌هایش موج می‌زند

- می‌خواستم زنم بهم محبت کنه! می‌خواستم بهم بگه دوستم داره! شبا
بیاد بغلم کنه! پیشم بخوابه! ولی اون چیکار میکرد؟ میرفت نماز شب
می‌خوند! صبح تا شب تو خونه قرآن باز میکرد! من تشنه‌ی محبت بودم،
محبت می‌خواستم، از محرم‌ترین ادم زنند گیم محبت می‌خواستم!

کمی سکوت میکند و آرام می‌گوید

- من دیوونه نیستم. فقط دوست دارم یکی باشه که جز من کسی بر اش
مهم نباشه!

نوا الان گریه اش بندامده. درد توی صدای مرد، چشم های دو دو زنش و
اشک هایی که روی گونه اش بودند، باعث شده بود درد خودش را
فراموش کند.

- ازت میخوام بهم توجه کنی، دوستم داشته باشی، همه چی بهت میدم،
فقط دوستم داشته باش! همین نوا... همین.

DONYA IEMAMNOE

میتواند این مرد را دوست داشته باشد؟

اصلا شاید دروغ میگوید. دروغ میگوید تا پای او را
توی این خانه نگه دارد!

گیج و منگ است! انقدر گیج و منگ که ساعت هاست او یک گوشه‌ی اتاق نشسته و دایان سمت دیگر اتاق. هیچکدامشان هیچ نمیگویند و گاهی صدای نفس های عمیقشان، سکوت اتاق را می شکند! سرش درد میکند. گلوش هم درد میکند. باز سرما خورده. باز بدحالی هایش شروع میشود.

دایان بلند میشود. از نشستن در اینجا خسته شده. از اتاق بیرون می رود. حال خرابش را چطور خوب کنند نمیداند! فقط باید کمی خودش را التیام بخشد و گرنه با این حال خراب، چندان دوام نمی آورد.

نوا خسته تر از او. هم به فکر خودش هست هم به فکر پسری که تا همین چند لحظه پیش، عجز را توی چشمانش میخواند! پسرک دیوانه نبود. محبت ندیده بود. عشق ندیده بود. کسی که او را بخواند را نداشت. کسی که او را بلد باشد، همه ی اینها جمع شده بود و این پسرک را ساخت بود. چه میشد اگر کمی زمانش را به این پسرک اختصاص میداد. کمی به او توجه میکرد.

مثلا برایش زمان می گذاشت، غذای مورد علاقه اش را میپخت، به حرف هایش گوش میکرد، بغلش میکرد. ناراحتی هایش را از چشم هایش میخواند، خستگی را از روی دوشش حذف میکرد! ولی او...

DONYA IEMAMNOE

ولی هیچ حسی به این پسر ندارد! نه دوستش دارد و نه متنفر است!

یک حالت خنثی که احتمال نمیدهد در طول مدت زمان به عشق تبدیل شود! حیف بود اگر ترحم خرج این مرد میکرد. این مرد عشق می خواهد!

میتواند نقش یک عاشق را بازی کند؟

نقش یک دختری که در طول زمان عاشق مردش میشود و دل به او
مسپارد!

اما این عاشق شدن سختی های خودش را دارد. هیچ مردی نمیتواند در
مقابل زنی که محرم اوست، غریزه اش را کنترل کند! به او دست نزد
شب ها کنار فقط بخوابد! خصوصا این مردی که تمام وجودش
کمبود عشق را طلب میکنند و مردها میزان زیادی از عشق و
علاقه شان را از همین طریق دریافت میکنند!

هر چه رابطه ی جنسی شان کامل تر و پر شورتر باشد حس مالکیت و
عشقشان بیشتر میشود و آن لحظه فکر میکنند پادشاه کل
کره ی خاکی هستند!

او میتواند این چیز ها را هم قبول کند!

به قول دوستش عقلانی فکر کند، در مقابل موقعیتی که الان دارد و
موقعیت هایی که در آینده میتواند برای خودش بسازد، تحمل کردن این ها
کار سختی نیست!

اما اگر احساسی بخواهد فکر کند، نمیتواند تحمل کند!
باید با خودش رو راست باشد، با این وضع زندگی اش،
هزینه ی سنگین داروهای مادرش و کمیاب بودنشان و در صورت پیدا
شدنش، قیمت زیاد آن، به تصمیم عقلانی بیشتر نیاز دارد!
فقط قول میدهد که به پسرک توجه کند، نه ترحم!

DONYA IEMAMNOE

۷۸

خیلی با خودش کلنجار میرود. یک پایش جلو میرود و پای دیگرش عقب میکشد. اما او نیامده عقب بکشد. او آمده تا کارهایش را جور کند.

ساعت از دوازده شب گذشته. از اتاق بیرون می‌آید. تاریکی توی سالن در ذوقش میزند. از تاریکی و تنهایی خوشش نمی‌آید. می‌خواهد به اتاقش برگردد که صدای دایان از توی تاریکی به گوشش میرسد

- اینجا!

همزمان با اتمام حرفش، لوستر وسط سالن روشت میشود. کنترل کوچک لوستر را روی میز پرت میکند و باز سرش را به پشتی مبل تکیه میزند.

تنها تغییر پسرک با همین چند ساعت پیش، تغییر لباس هایش از کت و شلوار به حوله‌ی سفید حمام و موهای خیسش بود. انگار این پسر هر وقت ذهنش مشغول است به حمام میرود!

دایان نگاهش میکند. نوا انگشت هایش را در هم می‌پیچد. از تصمیم خود مطمئن است. یک جور معامله، به این پسر توجه نشان می‌دهد و در ازای آن، موقعیت خودش را در زندگی بهتر میکند. یک شغل درست و حسابی در دنیای واقعی، خیلی بهتر از دنیای مجازیست که قطع شدنش به ثانیه‌ی بند است!

به پشت سر دایان میرود، آرام کلاه را روی موهای خیس دایان می‌اندازد و میگوید

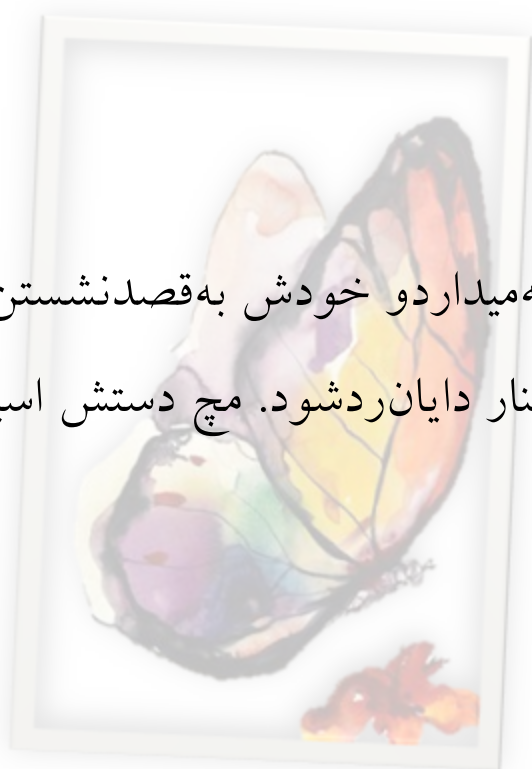
DONYA IEMAMNOE

- سرده سرما می‌خوری.

پلک های دایان سریع باز میشود. باور نمیکند صاحب این صدا و صاحب این انگشت هایی که میان موهایش میچرخد، همان دختری است که همین چند ساعت پیش میخواست فرار بکند.

- لباساتم بپوش.

حوله را روی موهای پسر نگه میدارد و خودش به قصد نشستن کنار میرود. همین که میخواهد از کنار دایان رد شود. میچ دستش اسیر انگشت های دایان می شود



- فکراتو کردی؟

DONYA IEMAMNOE

نوا نگاهی به دایان و نگاهی به دست هایشان می اندازد

- ولم کن بگم.

دایان دستش را رها میکند. نوا روی مبل کنار دایان مینشیند

- عشق میخوای یا توجه؟

دایان نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی متمرکز میکند

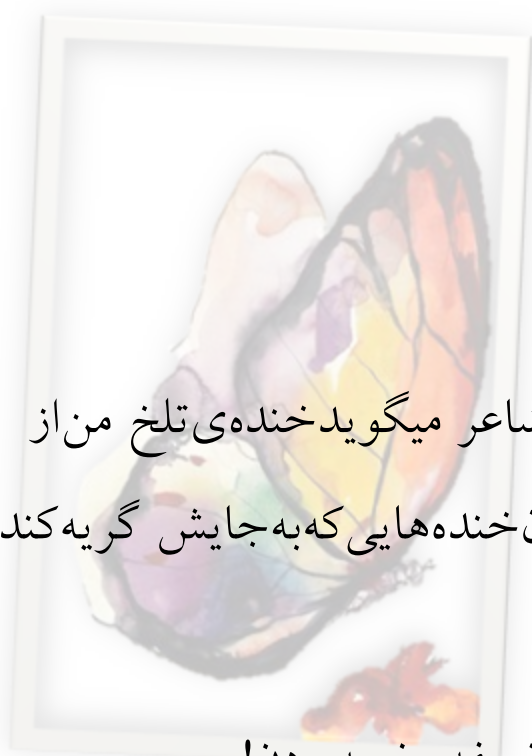
- نمیدونم. یه چیزی که بتونه ارضام کنه!

- اگه توجه بخوای اره هستم، ولی اگه عشق بخوای، هیچ تضمینی بهت
نمیدم!



دمای بدن دایان به طور قابل تشخیصی بالا میرود. طوری که حس میکند از گوش هایش همین الان بخار داغ قرار است خارج بشود. اما برایش همین بس بود! حضور دختر! حتی اگر بدون عشق باشد

۷۹



میخندد. از آن خنده هایی که شاعر میگوید خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است! از آن خنده هایی که به جایش گریه کند، شرف دارد!

ولی او راضی است. به همین نصفه و نیمه بودن!

DONYA IEMAMNOE

- باشه.

انگار انرژی میگیرد. بلند میشود و به اتاقش میرود. لباس میپوشد. تمیز و مرتب! بیرون می‌آید. نوا هنوز سر جایش نشسته! رو به او میگوید

- پاشو بپوش بریم بیرون.

نوا سری تکان میدهد. این کارش هم جز توجه به خواسته‌های پسر به حساب می‌آید دیگر! لباس شیک و مرتبی میپوشد. از وقتی که در قالب یک مدیر رستوران فرو رفته، دیگر هیچ علاقه‌ی به آن هودی‌های رنگارنگش ندارد. ارایشی هم میکند تا رنگ پریدگی و خستگی صورتش مشخص نباشد. حاضر و آماده از اتاق بیرون می‌آورد.

DONYA IEMAMNOE

دایان با دیدنش لبخندی میزند

- بریم.

او هم متقابلا لبخند میزند. نباید به خودش سخت بگیرد. هر جقدر
بیشتر سخت بگیرد، همانقدر بیشتر زجر میکشد. سوار
ماشین میشوند. تا رسیدن به مقصد هیچ کدامشان هیچ نمیگویند. یک
رستوران شیک!



- ما که رستوران داریم، رستوران میخوایم چیکار.

- امشب اینجا افتتاحیه. دعوتیم!

نوا متعجب میپرسد

DONYA IEMAMNOE

- منم؟

دایان سری تکان می‌دهد

- اهوم. تو الان دیگه، شریک من حسابی میشی. قطعا هر جایی دعوت
بشم تو هم هستی.



نوا ابرویی بالا می‌اندازد

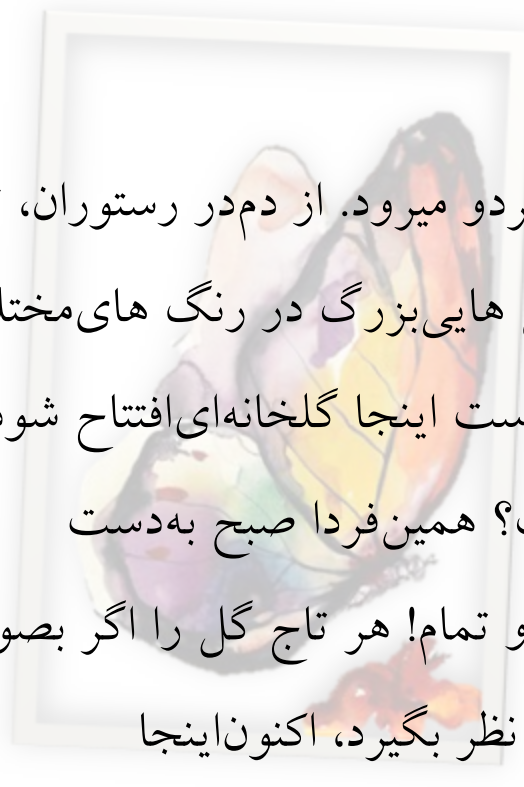
- خوب شده‌ودی نپوشیدم.

بی‌هیچ حرف دیگری از ماشین پیاده می‌شوند. همان لحظه که دم‌در
رستوران می‌رسند مردی مقابل راه‌دایان می‌ایستد. تاج گل
بزرگی که دستش بود را به کنار تاج گل‌های دیگر قرار می‌دهد

- اینم تاج گل‌تون آقا.

دایان دست به جیب میکند و دو تراول به سمت مردمیگیرد

- دستت درد نکنه.



مرد با لبخندی پول هارا میگیرد و میرود. از دم در رستوران، تا نزدیکی انتهای خیابان تاج گل هایی بزرگ در رنگ های مختلف چیده شده اند! انگار که قرار است اینجا گلخانه ای افتتاح شود! سرنوشت این گل ها چیست؟ همین فردا صبح به دست ماموران شهرداری داده میشود و تمام! هر تاج گل را اگر بصورت میانگین پانصد هزار تومان در نظر بگیرد، اکنون اینجا بالای صد میلیون تومان فقط تاج گل وجود دارد! رقمی که میتواندست دواي درد خيلي از افراد باشد! افكارش با صدای دایان بهم میخورد

- کجایی نوا، بیا بریم؟

دستش را به سمت نوا دراز میکند. نگاه نوا پایین می‌رود و روی دست
پسر مینشیند. یعنی الان باید با او دست بدهد؟ بله!
همان تصمیم عقلانی که گرفته بود این عواقب را هم دارد. باید هر
چه سریعتر با او حرف بزند. اینطور نمیشود. ناچار دستش را دراز
میکند.

با لمس دایان بدنش مور مور میشود. اولین بارش نبود که با یک جنس
مخالف دست میداد. اما در مورد دایان الان همه چیز فرق میکند.
وارد رستوران میشوند. دو مرد به گرمی استقبال میکنند. سپس
مردی شیک پوش و تمیز جلو می‌آید. اول به گرمی با دایان حرف
میزند و سپس به سمت نوا می‌چرخد. با آن دندان‌های لمینت شده‌اش
لبخندی می‌زند

- سرکار خانم نوری باید باشید شما درسته؟

لبخند متینی میزند

- بله. خوشبختم از آشنایتون.

مرد دستی به کراوات میکشد

- قدم رنجه فرمودین. بفرمایید. پدر و مهمانهای دیگر منتظرتون هستند.

تجملات رستوران بدجور چشمش را گرفته بود. به راحتی میتوانست

اعتراف کند که چندین هزار بار از رستوران دایان شیک تر بود!

زن و مردهایی که کنار هم نشسته بودند. مردها با ساعت و کت و شلوار

های گران قیمتشان و زن ها با جواهرات فلان جا و مانتوی دوخت

فلان طراح معروف، صحبت هایشان را ادامه میدادند. باز جمع مردها

کمی تنوع داشت و از کار و تجارت و وضعیت تحریم‌ها هم حرف میزدند. اما جمع زنان کاملاً کسل کننده بود. بالاخره زمان شام میرسد و همه‌ی مهمان‌ها پشت میز هایشان مینشینند. با اصرار او، برای چند لحظه هم که شده از این جمع کسل کننده فاصله میگیرند و پشت میز های دو نفره مینشینند.



- اه. چقدر زر میزنند.

دایان نچی میکند

- نگو میشنون.

DONYA IEMAMNOE

نوا عصبی، اما آرام میگوید

- بابا بشنون! راست میگم خب. هعی مانتوم رو فلان طراح دوخته،
جواهر مال فلان کشوره، سنگش رو از یه کشور دیگه آوردن، اهاهه.
نکبتا انگار کار و زندگی ندارن.

دایان میخندد

- سبک زندگیشون همینه فقط تجملات!

- اهدهنمو باز میکنی ها. مثلاً الان اون جواهر یه میلیاردی رو از گردنش
اویزون کرده چیشده؟ یا سالی هفتصد هشتصد میلیون خرج
میکنه میره فرانسه لباس میاره واسه یه سالش چه اتفاقی افتاده؟ غیر
اینه یه ادم شکم سیر و چاق، روز به روز وزنشون میره بالاتر و
یه عده ادم گرسنه، روز به روز بخاطر سو تغذیه میمیرن.

دایان ارام کف دست هایش را بهم می کوبد

- عالی بود.

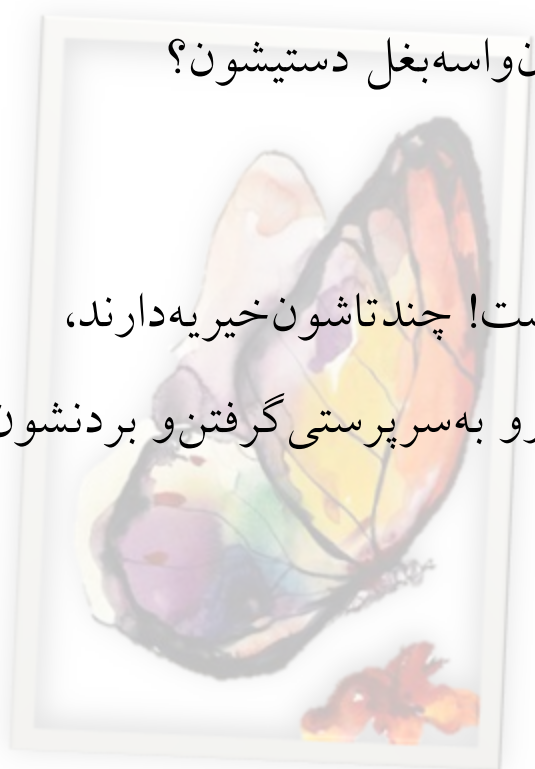
- چرت نمیگم که. راست میگفتم.

کدوم یکیشون یه قدم برمیدارن واسه بغل دستیشون؟

- بینشون ادمای خوبی هم هست! چندتا شون خیریه دارند،

چندتای دیگه هم چندتا بچه رو به سرپرستی گرفتن و بردنشون خارج از

ایران!



- دمشون گرم.

DONYA IEMAMNOE

با آمدن غذاها دیگر تقریباً تمام سالن پر از سکوت میشود!

بعد از شما بالاخره ان جمع را ترک میکنند. سوار ماشین که میشوند، نوا
فرصت را غنیمت می‌شمارد و میگوید



- راستش می‌خواستم به چیزی بگم!

- بگو.

- من به شرطی دارم!

DONYA IEMAMNOE

دایان اخم میکند

- چه شرطی؟

نوا کمی مکت میکند

- رابطه... نداشته باشیم.



دایان تک خنده میزنند

- چه رابطه ای؟

- جنسی!

DONYAIEAMNOE

ابروهایش را بالا می اندازد

- پس صیغه و عقدرو واسه چی میخونیم؟

نوا چشم‌هایش گرد میشود

- مگه قرار صیغه بخونیم.



- بله. انکاح و سستی

- شوخی میکنی؟

- کاملاً هم جدی‌ام.

DONYAIEAMAMNOE

- اینو نگفتی بهم!

- من گفتم محبت میخوام. شاید شب ها دلم خواست یکیو بغل
کنم بوسش کنم، انوقت چیکار کنم؟

نوا نچی میکند.



- خیابون پر از اون زنا!

- که برم ایدز بگیرم؟ دلت میاد!

- دایان مسخره بازی در نیار! قرار ما این نبود!

DONYA IEMAMNOE

دایان پشت چراغ قرمز ترمز میکند و به سمتش میچرخد

- عاشق من شدن کار سختی نیست. یه بار امتحان کن.

- نمیخوام.

- قرار نیست همه چی رو تو بخوای! من میخوام.
من دایان حقی میخوام که تو زنم بشی. شرعی، رسمی، قانونی.



نوا فقط نگاهش میکند. واقعا این مرد بیمار روانی بود!

- چیزی که مال منه کامل مال منه. بله دادی یعنی تا تهش! نصف و نیمه نمیخوام.

DONYA IEMAMNOE

- بله ام رو پس میگیرم.

دایان پوز خندی میزند

-دیر شده خانم کوچولو. خیلی دیر!

دستش را به سمت دستگیره‌ی در میبرد. همین که میخواهد دستگیره را
بکشد، دایان میگوید



- زحمت نکش. قفل مرکزیه.

نوا داد می‌کشد

- باز کن در رو عوضی. بگو برده می‌خوای نه همراه!

DONYA IEMAMNOE

- هر چی اسمشو می‌خوای بذاری بذار!

- باز کن دایان. متنفرم ازت.

با نشستن پشت دست دایان روی دهانش رسماً خفه میشود!

- خفه شو هعی بهت هیچی نمیگم. هر کاری دلم بخواد میکنم! هر کاری دلم بخواد! تو هم مجبوری میفهمی! مجبوووور...

نوا دستش را روی دهانش میگذارد و تازه متوجه خیزی خون می شود

- ازت متنفرم دایان متنفررر...

DONYA IEMAMNOE

دایان تیز نگاهش میکند

-اما من عاشقتم. عاشق...-

پایش را روی پدال گاز میفشارد. امشب با این دختر خیلی کار دارد!

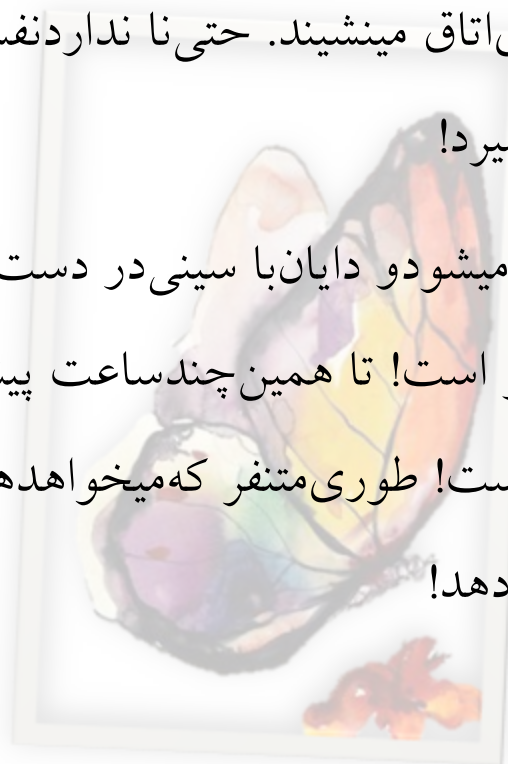
۸۱

تقلا هایش، چنگ زدن هایش به سر و صورت پسر، هیچ نتیجه‌ای ندارد! این دو غول تشنی که امروز اینجا آمده‌اند خیلی راحت از پشش برمی‌آیند و طبق خواسته‌ی دایان او را به اتاق بالایی میبرند. پس عطا راست میگفت که این پسر، روانی است. راست میگفت که لاشه‌ی دختر را از خانه‌اش خارج کرده‌اند. همه‌ی این حرف‌ها راست بود و او خر حرف‌های پسر شده بود.

روی تخت پرتش میکنند و میروند. صدای چرخش کلید توی قفل
که بلند میشود، زجه میزند، مویه میکند، دایان را صدا میزند، فحش
میده، اما باز هم هیچ عایدش نمیشود.

اخر سر خسته و بیجان گوشه‌ی اتاق مینشیند. حتی نا ندارد نفس بکشد.
چه بهتر! بگذار خفه بشود و بمیرد!

توی همین افکار بود که در باز میشود و دایان با سینی در دست وارد اتاق
میشود. چقدر از این مرد متنفر است! تا همین چند ساعت پیش حس
ترحم داشت اما اکنون متنفر است! طوری متنفر که میخواهد همین الان او
را بکشد و بشریت را نجات دهد!



دایان جلو می‌آید و مقابلش مینشیند.
سینی را روی زمین، مقابلش میگذارد

- بخور.

چپ نگاهش میکند.

- میخوام برم.



- گفתי میمونی.

- چون فک کردم ادمی.

دایان کلافه دستی لای موهایش میکشد

DONYAIEMAMNOE

- اونم همینو میگفت! فکر میکردم ادمی! ادمم اره، پس چی ام؟

- ادمی که میزنی تو دهنم؟

دایان کمی مکث میکند

- ببخشید!

- هر کاری با یه ببخشید حل نمیشه. برو کنار و به اون غول تشنه ها ت
بگو برن، میخوام برم!



دایان سینی را کنار میکشد.

روی زانوهایش نزدیک نوا میشود.

نوا سریع خودش را جمع میکند و به خیال اینکه باز دایان میخواهد او را
بزند، دستانش را مقابل صورتش میگیرد. دایان به وضوح جا میخورد!
این دختر یعنی انقدر زود ازش ترسیده بود! فقط با یک سیلی!

ناباور صدایش میزند

- نوا؟

نوا وقتی میبیند دایان هیچ کاری با او ندارد ارام دست هایش را
پایین می آورد. صورت بهت زده ی دایان را میبیند

- با یه سیلی یعنی اینطوری ریدم تو اعتبارم؟

بغض نوا میشکند

DONYA IEMAMNOE

- داداشت راست میگفت اره!! راست میگفت من خر خام حرفات

شدم!

- عطا زر میزد زرررر... گوه میخوووورد! بابا من عوضی یکیو
میخوام دو سم داشته باشه! اون یکی هم الان میخوام تو باشی! چون دوست
دارم! من خر خیلی دوست دارم! از ان موقع که دیدمت دوست دارم!
نوا... من دیوونه نیستم! فقط میخوام اونی که دوستش دارم،
دوستم داشته باشه! همین...



۸۲

چه داشت میشنید!
دایان دوستش داشت؟!
کی او را دیده بود مگر؟

دروغ میگوید. نکند باز میخواد مظلوم نمایی کند و وقتی که خام حرف
هایش شد، اینبار به جای تو دهنی، مشتش حواله اش کند!

- اینارو میگی که نگهم داری؟

دایان میخندد

- واست نگه داشتنت هزار تا راه است! من فقط میخوام که خودت
بمونی.



- نمیخوام بمونم!

دایان آخرین تلاشش را میکند

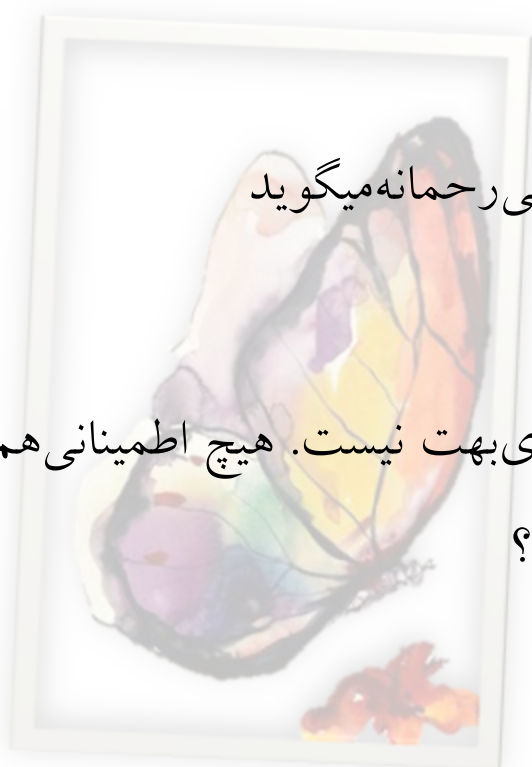
- یه مدت امتحان کن! شاید...!

DONYA IEMAMNOE

- نمیخوام! نه حالا نه هیچوقت دیگه هم نظرم عوض میشه.

دایان رسماً سقوط میکند. از بالای یک برج ده طبقه پایین می‌افتد! نبض
قلبش، کندتر میشود. چشم‌هایش تار میشود و نبض پیشانی‌اش میزند.

- نوا...



بی‌جان صدایش میزند. نوا بی‌رحمانه میگوید

- ازت میترسم. هیچ اعتباری بهت نیست. هیچ اطمینانی هم بهت
ندارم. چرا باید بمونم پشت؟

- باشه برو! هر جایی میخوای بری برو! آزادی.

DONYA I E M A M N O E

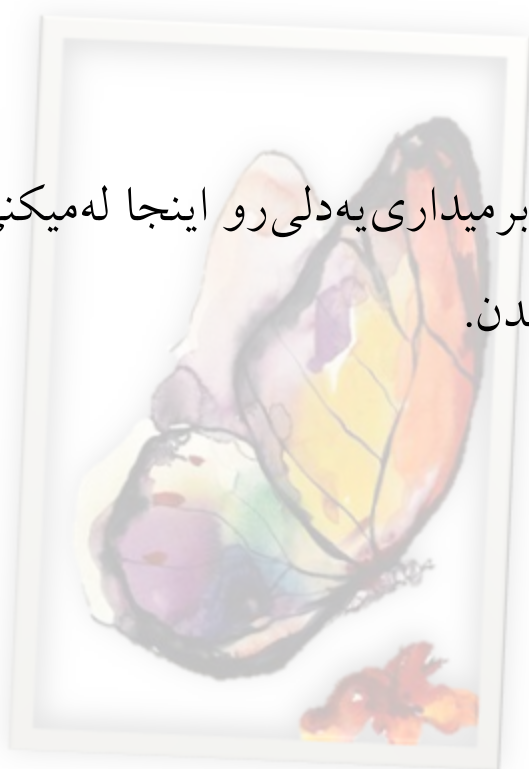
نوا باورش نمیشود. پسر یعنی به این زودی‌ها کوتاه‌امد؟ امکان ندارد!

کمی مکث میکند که دایان میگوید

- پاشو برو دیگه. منتظر چی تو؟ پاشو برو!

نوا نیم خیز میشود

- برو ولی بدون هر قدمی که برمیداری یه دلی رو اینجا له میکنی و تشویقش میکنی به بی رحم شدن.



کامل بلند میشود

- برو ولی بدون دایان حقی اگه یه روز اتیش زده کل این کره خاکی باعث و بانیش تویی.

میترسد. این پسر و تهدیدهایش را باید جدی گرفت!

- برو ولی بدون زیادی بی رحم و سنگدلی! برو ولی بدون این رفتنت
بدجور تاوان داره. بدجور.

نوا اما توجهی نمیکند. تا دم در
میرو که صدای افتادن چیزی روی سرامیک های کف اتاق، پاهایش را
میخ میکند؟ آرام و با استرس برمیگردد.
دایان رو به شکم، روی سرامیک ها افتاده!
پوزخندی میزند. دارد فیلم بازی میکند.
می خواهد با این کارها نگهش دارد.
توجهی نمیکند و در را باز میکند. بیرون میرود و زیر لب با خودش

زمزمه میکند DONYA IEMAMNOE

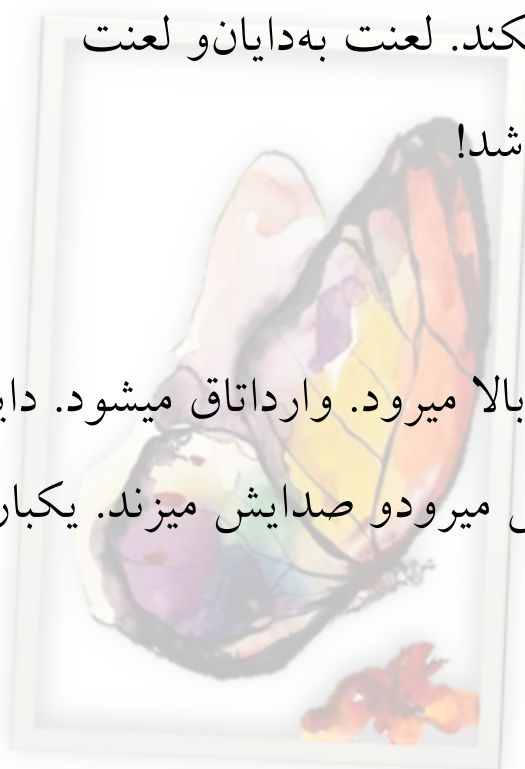
- خودشو زده به اون راه انگار خرم.

وسط پله‌ها دلش شور میزند. اگر واقعا اتفاقی افتاده باشد چه؟ دور و
برش را خوب نگاه می‌کندهیچ خبری از ان غول تشنه‌ها نیست!
یعنی رفته‌اند؟

برمی‌گردد و به در اتاق نگاه می‌کند. لعنت به دایان و لعنت
به دلی که نمیتواند رحم داشته باشد!

نچی می‌کند و سریع پله‌ها را بالا می‌رود. وارد اتاق میشود. دایان هنوز در
همان حالت مانده. بالا سرش می‌رود و صدایش می‌زند. یکبار... دوبار...
سه بار... اما جوابی نمیشنود.

ناچار چمباتمه می‌زند. دو انگشتش را روی کمر دایان می‌گذارد و تکانش
میدهد و صدایش می‌زند. باز نتیجه‌ی حاصل نمیشود.



اینبار دو دستش را روی شانه‌ی دایان میگذارد و به سمت خودش میچرخاند. کنار لبش بر اثر برخورد با زمین پاره شده و رنگ و رویش زرد است. کامل برش میگرداند و گوشش را روی ضربان قلبش میگذارد. قلبش میزند. اما با مکث و ضعیف. نگران میشود. سریع بلند میشود و به آشپزخانه میرود. لیوانی آب بر میدارد و کل قندهای داخل ظرف را توی لیوان خالی میکند. با قاشق همش میزند و همزمان به سمت اتاق میرود.

بالا سرش مینشیند و یک پایش را دراز میکند. سر دایان را بلند میکند و روی پایش میگذارد. مقداری از آب قند را توی دهانش میگذارد و صدایش میزند. بعد لیوان را کنار میگذارد و شروع میکند چند سیلی آرام به صورتش میزند!

اگر اتفاقی بیفتد...

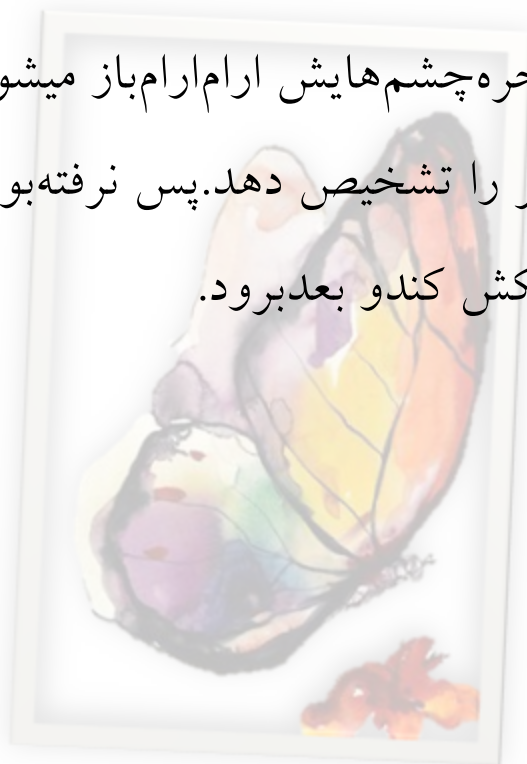
هراسان است. نمیداند چه بکند تا حال این پسر بهتر شود. خصوصا رنگ و رویی که دیگر از زردی درآمده و بیشتر شبیه گچ دیوار بود، بیشتر نگرانش نیکرد. اتفاقی بیفتد نمیتواند خودش را ببخشد. یعنی این پسر بخاطر او به چنین حال و روزی افتاده؟ انقدر او را دوست دارد و میخواهدش؟ اصلا این پسر، با این همه ثروت و موقعیت عالی اجتماعی، در حالی که میتواند عاشق دختر وزیر و سفیر شود، چرا باید او را انتخاب کند؟ دلیل این انتخاب چه میتواند باشد؟ چه داشت مگر؟ نه بدنش مدل ساعت شنی بود و نه سینه‌هایش آن سائز معروف بود! از لحاظ جنسی که چیز خاصی نداشت، یک پیج ساده هم چیزی نیست که دلشش آن باشد. اه اصلا مگر عاشق شدن دلیل میخواهد...

کمی دیگر از اب قندرا داخل دهانش میریزد.

- دایان...

چند ثانیه طول میکشد تا بالاخره چشم‌هایش آرام‌آرام باز میشود. توی نور کم اتاق میتواند صورت دختر را تشخیص دهد. پس نرفته بود! یا حتما دلش سوخته بود اما ده بود کمکش کند و بعد برود.

- دایان...



لبخند بیجانی میزند

DONYA IEMAMNOE

- اینجوری صدام میکنی...

کمی مکث میکند...

- جون به عزرائیل هم نمیدم من!

نوا بی توجه میپرسد

- خوبی؟

- سرم روی پاهای توئه. میخوای خوب نباشم؟

- لوس نکن خودتو.

DONYAIEAMNOE

دایان دستش را تکیه گاه میکند و مینشیند. سرش کمی گیج میرود. اما
حالش در کل خوب است.

- میخوای بری؟

برود! دقیقا سر دوراهی مانده.

بین رفتن و ماندن.

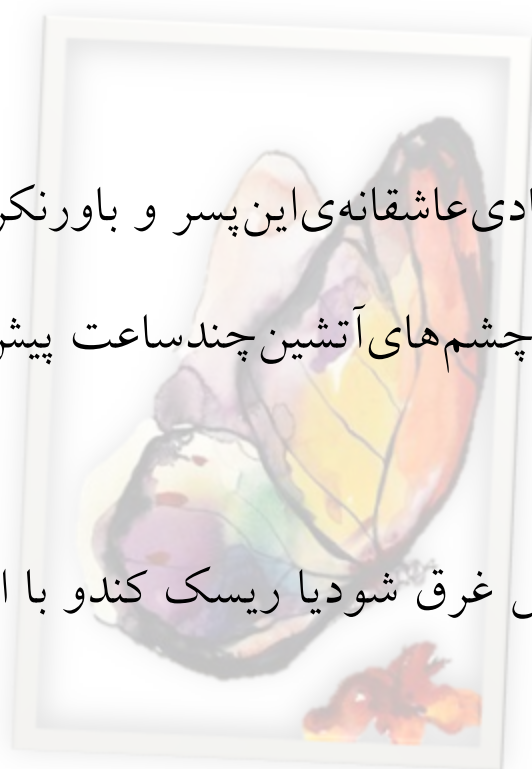
بین باور کردن حرف های زیادی عاشقانه ی این پسر و باور نکردنش.

بین این چشم های مظلوم و ان چشم های آتشین چند ساعت پیش.

کدام را انتخاب کند؟

برود و باز توی تنهایی خودش غرق شود یا ریسک کند و با این پسر

بماند؟



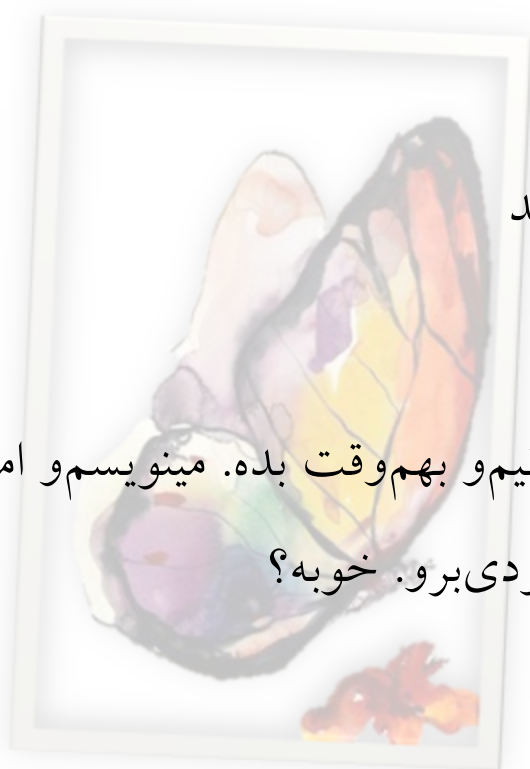
DONYA IEMAMNOE

- منو گذاشتی وسط یه دوراهی که یه طرفش نوشته جهنم یه طرفش

نوشته احتمال مرگ.

- تو اشتباه میخونی. یه سمتش بهشته. یه سمتش جهنم!

- چرا باید باور کنم؟



دایان آخرین تلاشش را میکند

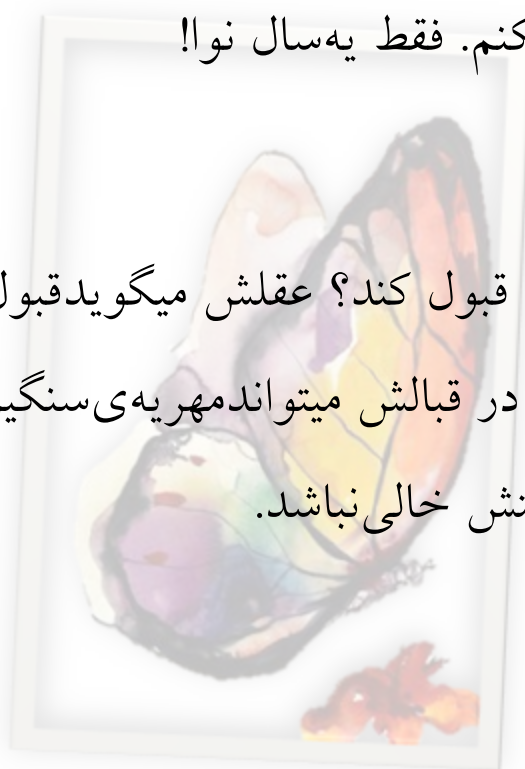
- یه سال. یه سال صیغه بخونیم و بهم وقت بده. مینویسم و امضا میکنم بعد یک سال راضی نبودی برو. خوبه؟

نوا توی چشم‌های پسر خیره میشود.

DONYA I E M A M N O E

این چشم‌های مظلوم و این صدای پر از عجز، قطعا نمیتواند دروغ بگوید!

- یه سال با من بودن رو امتحان. بین دنیا رو برات بهشت میکنم.
بینم هر چی بخوای برات میسازم. بین میشم همونی که قدکل دنیا
دوست داره و بهت توجه میکنم. فقط یه سال نوا!



نوا سرش را پایین می اندازد. قبول کند؟ عقلش میگوید قبول کند، یک
سال صیغه که سخت نیست! در قبالش میتواند مهریه ی سنگین بگیرد.
حداقل بعد از یک سال، دستش خالی نباشد.

- قبول میکنم به یه شرط!

DONYAIEMAMNOE

چشم های دایان میدرخشد. شرطش را ندانسته قبول میکند.

- قبوله.

- وایسا بگم بعد!

- واسم مهم نیست. بگو کل این خونه قبوله!

- خونه رو نه نمیخوام! رستوران. رستوران میخوره به نام من!

دایان میخندد. این دختر خبر ندارد که کل زندگی خودش و کل زندگی حاج حق برای او است! آن رستوران در قبال آن همه ثروت اصلاً چیزی نیست. در مقابل آن تانکرهای نفت، جواهرهای سنگین وارده، هزارن واحد پارتمان. مراکز تجاری، زمینهای صنعتی. انقدر زیاد که حتی نتواند بشمرد!

- قبوله.

نوا ابرو بالا می اندازد. انگار زیادی این پسر عاشق پیشه است.

- فردا اول میریم محضر، رستوران میخوره به نامم،
اون متنی هم که گفتم تنظیم میشه امضا میکنی، بعد صیغه!

- جونمم روی اینا بدم، اوکیه؟

نوا میخندد. دایان پسر خوبیست. برو رو دارد، هیکل دارد،
قد بلندی دارد، ثروت دارد، اما جز پسرانی نیست که او بتواند عاشقش

بشود.

DONYA IEMAMNOE

- جونت واسه خودت. حداقل بعدیکسالی که قرار نیست
بدونم چه جوری میگذره، یه چیزی ته دستم باشه.

- یه سالت یه جوری میگذره که خودت میگی یه سال دیگه.



نوا پوزخندی میزند

- شاید بچه پولدار نباشم. اما پولو به هر قیمتی نمیخوام!

- منظورم پول نبود. منظورم عشق و توجهی که قرار بگیری.

DONYA IEMAMNOE

- عشق هیچوقت نظرمو جلب نکرده.

این دختر زیادی سرسخت است.

- من می‌شوم اولین کسی که عشق رو برات معنی میکنه خب؟

- عاشق چی من شدی؟



دایان نفس عمیقی میکشد

- عاشق یکی شدن دلیل نمیخواد.

- تو میتونیستی با دخترایی ازدواج کنی که چسان فیسانشون دنیا رو برداشته.

DONYA I E M A M N O E

- اونا همون به فکر چسان و فلانن، من یکیو میخواستم فکرش
به چیزای دیگه هم کار کنه. دغدغه اش لباس و ارایش و جواهر نباشه.
یه چیزای دیگه هم از زندگی بخواد.

نوا شانه بالا می اندازد



- نمیدونم. هیچی نمیدونم.

دایان کمی مکث میکند و بعد مظلومانه میپرسد

- میتونم بغلت کنم؟

DONYA IEMAMNOE

منتظر جواب نمی‌ماند. خودش را جلو میکشید و دختر را با
تمام وجودش بغلش می‌کند. طوری محکم و سفت، که نوا حس
میکند استخوان‌هایش می‌خواهد بدر دبیاید.

بغلش می‌کند و می‌بویدش! عطرش را نفس می‌کشد. بدنش
بوی خوبی می‌دهد. بویی که تاکنون هیچ‌جا احساس نکرده بود.
نمی‌خواهد او را از اغوشش رها کند. گرمایی که از بدن نوا می‌گیرد،
زیادی به مزاجش خوش می‌آید.

- دوست ندارم ولت کنم!

نوا اما...! درگیر یک حس عجیب است. حسی که همزمان هم کنارش
میزند هم به ادامه‌ی این آغوش تشویقش می‌کند.

- دایان یواشتر!

حلقه‌ی دستانش کمی شل تر میشود. صورتش را عقب میبرد و مقابل
صورت نوا نگه میدارد

- انگار یه عطش، بعد از کلی سراب، رسیده به یه چشمه‌ی آب زلال!
انوقت تو میگی یواش؟



- استخون هام ترکید.

دایان لبخند می زند

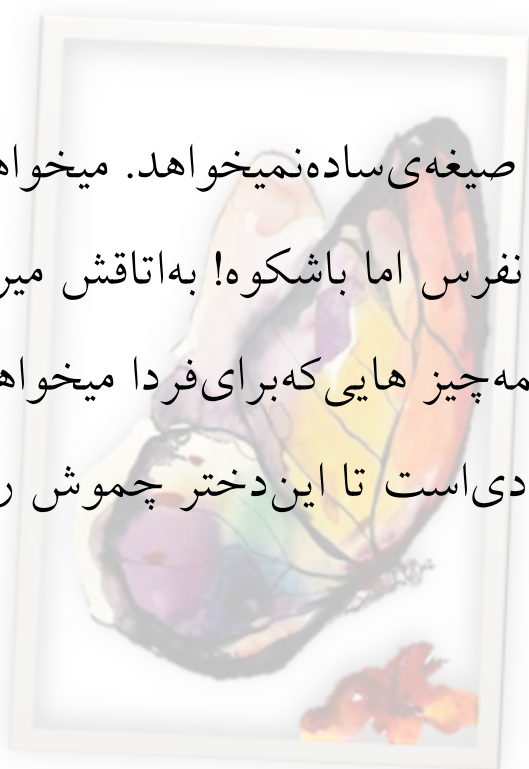
- مرسی!

DONYA IEMAMNOE

نوا علت این تشکر را نمیداند و اکنون هم نمیخواهد بداند و فعلاً به یک
تنهایی احتیاج دارد تا این موقعیت پیش آمده را برای خودش
حلاجی کند.

دایان رهایش میکند و بلند میشود.

برای فردا کلی کار دارد. یک صیغه‌ی ساده نمیخواهد. میخواهد یک
مراسم بگیرد. یک مراسم دو نفرس اما باشکوه! به اتاقش میرود و با یک
تشریفاتی تماس میگیرد و همه چیز هایی که برای فردا میخواهد را به آنها
میگوید. یکسال فرصت زیادی است تا این دختر چموش را عاشق
خودش کند.



نوا دستی به موهایش میکشد.

لباس هایش را عوض میکند و کنار پنجره میرود. یکهو زندگی اش
دستخوش تغییری شده که شاید برایش کنار آمدن با آن سخت باشد.

ازدواج با مردی که رفتار های متناقص نشان میدهد. یکبار بغلش
میکند و کلمات عاشقانه نثارش میکند و بار دیگر میزند و باز
عاشقانه حرف می زند!

یکسال قرار است با مردی بماند که حس میکند خطرناک است!

پسر حاج حقی معروف، با ان همه ثروت و جاه و مقام! برای بودن با او
التماسش را میکند، این نمیتواند ساده باشد! قطعا یک ماجرای پشت
همه ی اینها نهفته! ماجرای که باید از آن سر در بیاورد. توی این یکسال
خیلی باید مواظب باشد. اگر خطا کند و دل ببازد، رسوا میشود.
آنچنان غرق در منجلاب میشود که هیچ کس را یارای کمک
رساندن به او نیست!

DONYA IEMAMNOE

باید حواسش جمع باشد. هنوز هم دردستان دایان را در کمرش احساس
میکند. هنوز هم آن سفت بغل کردنش را حس میکند. نفس
هایی که منظم شده بود و سکوتی که بینشان بود. از سوی دیگر همین مسائل

باعث میشود که دروغ بودن عشق دایان در ذهنش کمرنگ شود. هیچ کس، هیچ کس نمیتواند دروغین عاشق باشد! هیچ کس.

کمی باید به پسر فرصت بدهد، شاید واقعا عاشقش بود و او را خوشبخت کرد!



۸۶

مانتوی کرمی پوشیده!

صبح زود درست راس ساعت هفت، دایان بالا سرش آمده و مانتو را روی شزلون گذاشته بود. تاکید هم کرده بود این مانتو را بپوشد.

مانتوی شیک و ساده که مخصوصا عقد بود.

سر آستین هایش توری پفی کار شده و روی شانه هایش نیز مليله هایی کمی پررنگ تر از مانتو اويزان است. جلويش نيز باز است و

با شلوار فاق بلند پارچه‌اش و شومیز سفید و کفش
های پاشنه بلند مشکی خوب دیده می‌شود.

ارایش تکمیلی نیز انجام داده است!

بگذار کمی خوش بگذرانند! انقدر همه چیز را سفت و
محکم بگیرد که چه!

امروز یکی از بزرگترین رستوران‌های شهر قرار است به نامش بخورد و
سپس زنیک آقا زاده‌ی معروف بشود!



تقه‌ای به در اتاق زده می‌شود.

- نوا پایین منتظرتم آماده شدی بیا.

DONYA IEMAMNOE

بعد کمی ولوم صدایش کمی می‌شود

- دلم پر میزنه تو اون مانتو بینمت.

لبخندی میزنه به عاشقانه های این پسر! هیچوقت در عمرش فکرش را
نمیکرد که ادمی مثل دایان همسر او باشد!

آخرین نگاه را توی آینه به خودش می اندازد و از اتاق بیرون میرود.
صدای پاشنه های کفش هایش در سکوت این ویلا بزرگ میپیچد و
دلشوره ای عجیبی به جانش می افتد. خیلی طبیعی است که این دلشوره در
مهم ترین صحنه ی زندگی اش به سراغش بیاید. آخرین پله را
که پایین میرود، دایان از روی آن صندلی بلند میشود. خیلی بیشتر از
چیزی که فکرش را میکرد این لباس ها به او می امد.

شبیه عروسکی بود که به او لباس جدید پوشانده! لبخندش پهن تر میشود و
دوست دارد هر چه سریعتر این بساط تمام شود و او با این دختر تنها
باشد!

نوا جلو می‌ایدو مقابل چشم‌های مشتاق و پر از ستاره‌ی دایان می‌ایستد

- خیلی خوشگل شدی!

دایان هم زیبا شده بود. کت شلوار مشکی پوشیده و پیراهن سفید. یک
کراوات آبی کلاسیک هم بسته بود و موهایش را به عقب شانه کرده بود.
همه چیزش به عنوان یک داماد کامل بود.



- مرسی!

دایان با دستش اشاره به میزی می‌کند که یه مرد پشت آن نشسته و دفتری را
نیز مقابلش گذاشته.

- گفتم دیگه تا محضر نریم. محضر دار او مداینجا سند بز نم به نامت!

نوا ابرو بالا می اندازد! لاکچری رو بودن را از حدش درآورده.

- باشه. تنبلی ها.

دایان ارام زیر گوشش میگوید

- تنبل نیستم. نمیخواهم امروز یه ثانیه هم بیرون برم و از تو جدا بمونم!

نوا باز لبخندی تحویلش میدهد. دایان با عشق نگاهش میکند.

عشقی پر شود و جودش را پر کرده و مطمئن است میتواند دل دختر را

DONYA IEMAMNOE

ببرد!

خیلی زود کار امضای سندرتوران تمام میشود و باقی کارها را دفتر
میگوید خودش انجام میدهد! او میرود و مردی عاشق میماند و
زنی که فعلاً دلش را به آن رستوران خوش میکند!

دایان روی مبل خودش را جابجا میکند



- خب، بریم سراغ آخرین مرحله.

ترس و استرس باز به سراغ نوا می آید

- بریم.

DONYA IEMAMNOE

بر خلاف حالات درونی اش حرف میزند. میتواند بگوید نه! نمیتواند..
چون میداند پسر عین اب خوردن او را پیدا میکند و ممکن است اینبار
بلایی سرش بیاورد.

دایان سریع بلند میشود

- بریم پس.

دستش را به سمت نوا دراز میکند. نوا کمی تعلل میکند اما
بالاخره دست پسر را میگیرد و باهم بیرون میروند و سوار ماشین میشوند.

DONYA IEMAMNOE

۸۷

- کجا میریم؟

- صیغه‌رو بخونیم.

- میدونم! منظورم اینه خب سندرو میاری خونه بنام میزنن ولی صیغه‌رو
میریم محضر؟



- نخواستم وقت تلف شه!

- صیغه‌مگه چقدر طول میکشه؟

دایان‌شانه بالا می‌اندازد

DONYAIEAMAMNOE

- نمیدونم. تا حالا صیغه نکردم!

نوا پوز خندی میزند

- میخوای باور کنم؟

- نه خب. نمیگم کار دیگه نکردم. میگم صیغه نکردم، دوست
دخترام بودن! که خب اونام اصلا اعتقادی به این مسائل نداشتن. راحت
می اومدن رو تختم و میرفتن!



نوا چشم هایش را در کاسه میچرخاند

- خیلی پرووئی دایان!

DONYA IEMAMNOE

دایان میخندد

- خب بابا حقیقت رو گفتم! الان اکثر پسرا همینن.

نوا دیگر چیزی نمیگوید. به قول معروف انگار تپه‌ی گندنزده این پسر ندارد! همه‌ی قله‌ها را یکبار فتح کرده و یک رزومه‌ی کامل و جامع از گل کاری‌هایش دارد!



مسیر اشنای رستوران را که میبیند با تعجب میگوید

- میریم رستوران؟

- اره.

DONYA IEMAMNOE

- اونجا چرا؟

دایان با خنده میپرسد

- دو دقیقه ساکت نمیتونی بشینی؟

- آخ رستوران چرا؟؟



دایان مقابل ساختمان رستوران نگاه میدارد

- وایسا تو!

دیگر چیزی نمیگوید. فقط خدا میداند چه در مغز این پسر پیچ و تاب میخورد.

پیاده میشود و با هم بالا میروند. اما اینبار به جای واحد مربوط
به رستوران به آخرین طبقه میروند! همانجایی که پشت بام بود و
خیلی دوستش داشت.

آسانسور که در طبقه می ایستد. دایان پارچه ی سفید از جیبش در
می آورد و میگوید



- چشاتو باید ببندم.

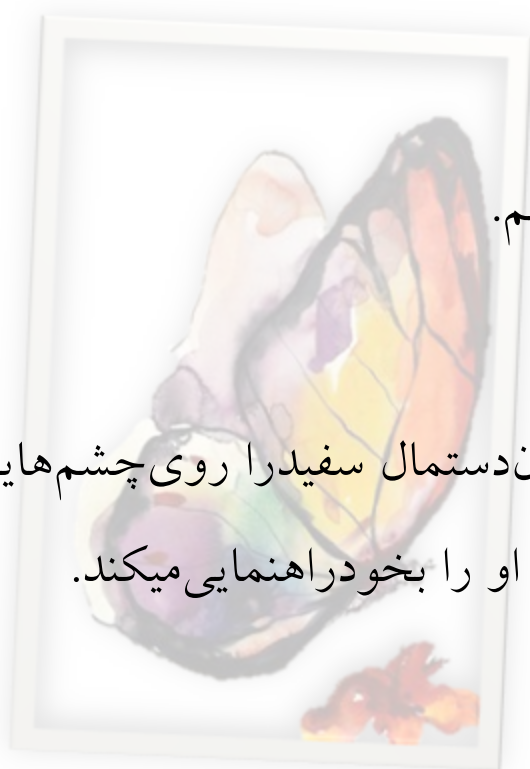
نوا کمی میترسد

- چرا؟ DONYA IEMAMNOE

- سوپرایزه!؟

- میخوای بندازی پایین منو؟

دایان بلند میخندد.



- ریز مغز منی تو! برگرد ببینم.

نوا با دودلی برمیگردد و دایان دستمال سفید را روی چشم هایش میبندد.
سپس بازوی نوا را میگیرد و او را بخود راهنمایی میکند.

همه چیز عالی انجام شده. دور تا دور بام با گل
های شیپوری سفید پوشیده شده. جایگاهی وسط پشت بام قرار گرفته و از
هر طرف گل های ااقیا اویزان است. یک کیک سه طبقه نیز در وسط
جایگاه روی میز قرار گرفته. همه چیز کامل و آماده!

نوا را کمی به جایگاه مانده نگه میدارد. دست داخل جیبش میکند و
جعبه‌ی قرمز مخمل را در می‌آورد. مقابل نوا می‌ایستد و یک زانویش
را روی زمین میگذارد.

- باز کن چشاتو.

۸۸



چشمانش را که باز میکند با دیدن ژست دایان و دیزاین اطرافش
برای چند لحظه مات میماند. این پشت بام دوست داشتنی، با
این دیزاین بی‌نهایت زیبا شبیه تکه‌ای از بهشت شده. بادمایمی میوزد و گل
های اویزان شده از جایگاه هر یک به سمتی می‌رود، بوی گل‌ها را
میتواند به خوبی حس کند. این منظره میتواند از وی هر دختری باشد.
این ژست دایان را بارها در فیلم‌های هالیوودی دیده بود و هر بار

پوزخندی زده و چند فحش آبدار نثار خودش و شانس زیبایش
کرده بود.

لبخندش بدون کنترل لبش روی لب هایش نقش میبندد و زیر لب
دیوانه میگوید.

دایان بلند میشود و حلقه را از توی جعبه بیرون میکشد

- بله رو که دادی.

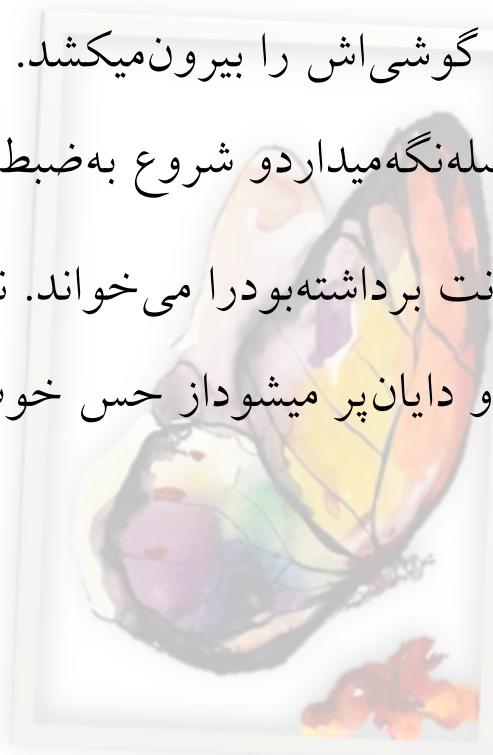
دست دراز میکند و دست نوا را میگیرد. یخ بسته. یا از استرس یا از
ترس ازدواج با او. انگشتر را توی انگشتش فرو میبرد

DONYA IEMAMNOE

- قول میدم هیچوقت از انداختن این حلقه پشیموت نشی!

اشک توی چشم‌های نوا حلقه میزند. یعنی میتواند عاشق این پسرک
شود؟

دایان دست در جیبش میکند و گوشی‌اش را بیرون میکشد. دوربینش را
روشن میکند و آن را کمی با فاصله نگه میدارد و شروع به ضبط فیلم میکند.
کلمات عربی که دیروز از اینترنت برداشته بود را می‌خواند. نوا با
تردید و ترس قبلتو را میگوید و دایان پر میشود از حس خوب.



حس خوب رسیدن به وصال.

حس چشیدن آن نهر معروف توی بهشت.

حس خوابیدن روی پاهای مادر در یک روز سرد زمستانی.

حس خوردن یک بستنی قیفی در چله‌ی تابستان.

فیلم را قطع میکند و گوشی را توی جیبش میگذارد.

دو دستش را بالا میبرد و صورت نوا را قاب میگیرد.

توی چشم های دختر خیره میشود

- خوشبخت میکنم نوا. قول میدم!

نوا چیزی نمیگوید. دایان دوست دارد الان سر خم کند و از ان لب های لرزان، بوسه ی بردار، اما دوست ندارد دختر را اسیر خواسته های خود کند.

خوب میدانند که این دختر، دلش راضی به این کار نبود. از سر اجبارش بود که قبول کرد. پس خیلی زود بود که وارد مسائل احساسی شود.

عقب میکشد.

- بریم پایین. گفتم غذا آماده کن.

نوا کمی مکث میکند.



- دایان؟

- جانم؟

- امیدوارم هیچکدوممون پشیمون نشیم. عاشق شدن بد نیست.

اینکه بتونی یکی دوست داره اصلا بد نیست. یکی حواشش بهت هست
اصلا بد نیست. اما من میترسم. تا حالا عاشق نشدم.

تجربه ای توی عشق ندارم. واسه همین میترسم و سعی میکنم سمتش نرم.
وگرنه نه تو بدی، نه مشکل دیگه ای باهات دارم.

دایان لبخندی میزند

- یکسال فرصت خوبیه تا امتحان کنی ببینی میتونی عاشق بشی یا نه.

۸۹



نوا دیگر چیزی نمیگوید. پایین میروند و توی اتاق غذا میخورند.
دایان در طول ناهار سعی میکند میانه شان را گرم نگه دارد. اینکه نوا تا
کنون سابق ی عشق و عاشقی نداشت هم به نفعش بوده هم به ضررش.

به نفعش بود چون هیچ دیدگاهی به عشق و رابطه نداشت و میتوانست
خودش کم کم برایش عشق را تعریف کند.

ضرر داشت چون ترس و اضطراب
درون وجود آدمی که سابقه‌ی چنین چیزی را ندارد انقدر زیاد است
که می‌تواند سریع عقب بکشد تا آسیبی متحملش نشود.

اما او می‌توانست. قدرت‌ش را داشت تا یک رابطه‌را مدیریت کند و از
هم‌پاشیدنش خودداری کند. طول میکشید اما می‌توانست.



- می‌خواهی بریم سفر؟

- چرا؟ می‌خوام رستوران رو تغییر دیزاین بدم برای سال جدید.

- اونو می‌گم بچه‌ها اوکی کنه. بریم سفر یکم. حال و هوامون عوض شه.

نوا می‌خندد

- هواپیما هامون سقوط میکنن. جاده هامون نا امنن. قطار هامون مشکل پیدا میکنن. کجا بریم با این وضع؟

دایان لبخندی میزند



- تو چیکار داری. آره یا نه شو بگو بقیه اش با من!

- گیریم که آره. کجا بریم؟

- ایتالیا دوست داری یا فرانسه؟

DONYA I E M A M N O E

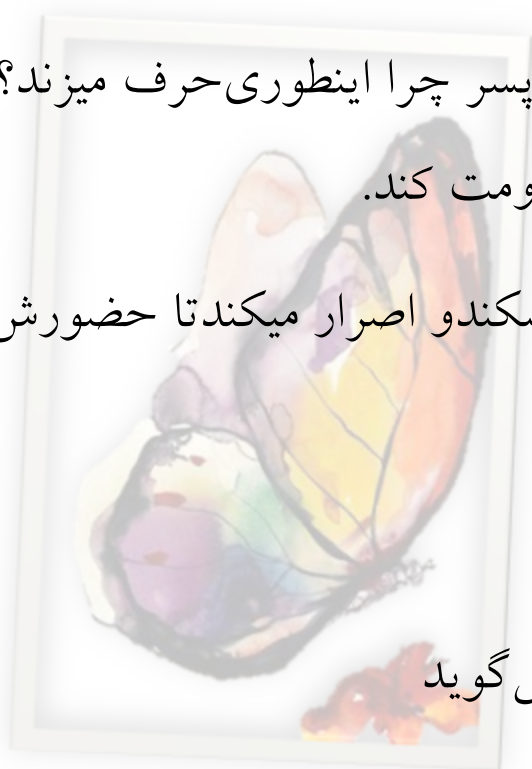
نوا سرش را پایین می اندازد و تکه ی استیک برش میزند

- آخرین بار رفتم رویان. نهایت لاکچری بازیم اونجا بود.

- نهایت هاتو خودم جابجا میکنم خوبه؟

نوا تنها نگاهش میکند. این پسر چرا اینطوری حرف میزند؟ نمیتواند در مقابلش سنگدل بماند و مقاومت کند.

همه‌اش لاک دورش را میشکند و اصرار میکند تا حضورش را کنارش ثابت نگه دارد.



دایان که سکوتش را میبیند می‌گوید

- بهت اطمینان میدم از انتخابت پشیمون نمیشی نوا. حق میدم بهت

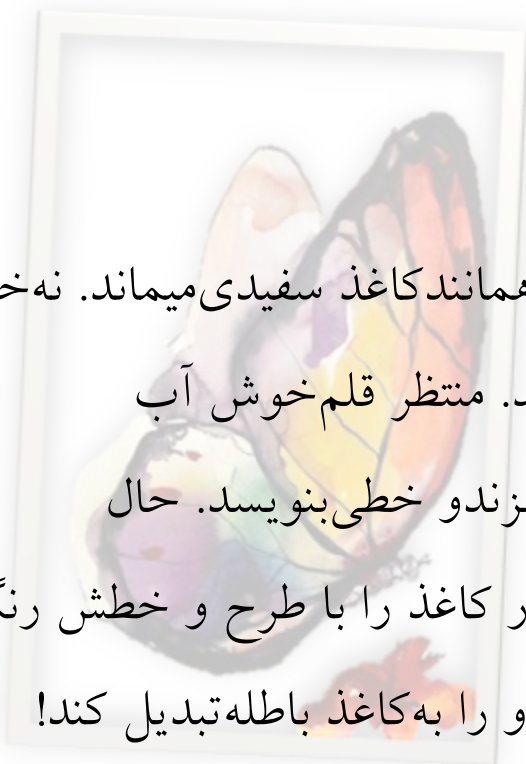
ازم بترسی. ولی من روانی نیستم. رفتار دیشبم ناخودآگاه بود. فکر

به نبودنت دیونه‌ام میکنه. کابوس رفتتو میبینم اذیت میشم. برای همین...

و گرنه نه مشکل عصبی دارم نه چیزی که تو بخوای ازش بترسی.

انقدرم مردهستم که بتونم یه زندگی تشکیل بدم و زنم رو توی بهترین حالت
نگهش دارم. نوا بهم اطمینان کن و دل به دلم بده. قطعاً از
این زندگی لذت میبری نوا.

۹۰



آدمی که عاشق نشده. دلش همانند کاغذ سفیدی میماند. نه خطی رویش
نشسته و نه لکه‌ی. سفید سفید. منتظر قلم خوش آب
رنگی که بیاید رویش طرحی بزند و خطی بنویسد. حال
بستگی به آن قلم دارد که روزگار کاغذ را با طرح و خطش رنگی کند، یا
دمار از روزگارش درارد و او را به کاغذ باطله تبدیل کند!

DONYA IEMAMNOE

نوا هم اکنون مثل همان کاغذ بود. از یک سو نمیخواست دل به این پسر
زیادی جذاب ببندد و از سوی دیگر دلش میخواست در زندگی‌اش
کسی باشد که برایش حکم کند که تنها نیست. که اگر

خسته شدشانه‌ی برای تکیه زدن دارد. که اگر نفسش برید،
نفسی به یاری اش می‌اید.

پشت میز مینشیند و سعس میکند از این رستورانی که به نامش
خورده نهایت استفاده را بکند. اول در ذهنش
دیزاینی جدید برای رستوران می‌چیند. دیزاینی لوکس تر و دهن پر کن تر.
قبلا میخواست مدرن بچیند. اما حالا میبیندنه. هنوز هم آن سبک پر از
تجملات طرفدار بیشتری دارد.

دوست ندارد دیزاینر دعوت کند. دوست دارد صفر تا صد کار را
خودش انجام دهد. بلند میشود و رستوران را از اول هفته‌ی آینده تا شروع
سال جدید تعطیل میکند. مواد اولیه‌ی توی انبار را نیز
بین کارگران تقسیم میکند.

طرحی فرضی و اولیه از دیزاین رستوران را روی کاغذ میکشد. خرج زیادی را قرار است متحمل بشود، اما خوب میداند که رستورانش انقدر بعد از تغییر دکور، درآمدزا خواهد بود که این خرج در کوتاهترین زمان بر خواهد گشت.

به صندلی تکیه میزند و از دور به اسکیش نصف و نیمه‌ی که کشیده نگاه میکند. همه چیز تکمیل است! همان لحظه در اتاق باز میشود و دایان با یک سینی در دستش وارد میشود.

- خسته نباشی.

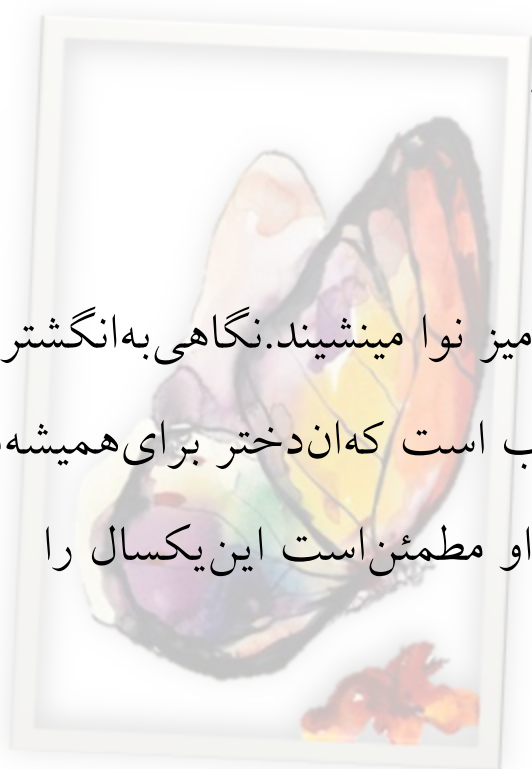
صاف مینشیند و تشکر میکند. دایان نزدیکتر می‌آید و سینی را روی میز قرار میدهد. دو فنجان قهوه با مقداری کیک.

- سه ساعته اینجا مشغولی، گفتم حتما تا حالا گرسنه ات شده.

نوا که بوی قهوه را استشمام کرده و گرسنه اش شده بود میگوید

- اره. هم خسته ام هم گرسنه.

دایان روی صندلی رو به روی میز نوا مینشیند. نگاهی به انگشتر توی دست دختر می اندازد. چقدر خوب است که آن دختر برای همیشه مال او شده! البته فعلا یکسال، ولی او مطمئن است این یکسال را به همیشه تبدیل خواهد کرد.



- کار دیگه ای نداری بریم بیرون؟

نوا کاغذ را لای یکی از پرونده ها میگذارد

- نه. کجا بریم؟

- بریم یه جایی. حالا بیا بهت میگم.



- بازم میخوای سوپرایز کنی؟

- بدت میاد؟

- نه. کی که از سوپرایز بدش بیاد! فقط یکم میترسم سوپرایزت مثل سوپرایز صبح نباشه.

DONYA IEMAMNOE

دایان با آرامش میگوید

- میشه ماجرای اون شب رو همی نکوبی تو سرم؟
یه لحظه عصبی شدم یه کاری کردم، معذرت خواهی هم کردم بعدش.
دیگه کشش ندهنوا!

- کشش نمی دم. میخوام باهات صادق باشم. از زیاد بودن باهات
میتروسم.

- یه مشت حرف مزخرف عطا رو باور کردی. انوقت
منی که این همه مدت باهام زیر یه سقف بودی، بی چشم داشت هر
کاری خواستس انجام دادی رو باور نمیکنی! متعجبم از این کارت.

راست میگفت. در طول این مدت که با دایان بود جز ان شب، هیچ رفتار
بد دیگری از او ندیده بود.

- آره راست میگی. اما منم حق دارم کمی بترسم. حالا نه به خاطر حرف های عطا. ترسِ ورودیکی دیگه به زندگیم! این خودش ترس بزرگیه.

دایان از روی صندلی بلند میشود. دست به جیب به پشت میزنو میروودو کنار نوا، به میز تکیه میزند

-اره بهت حق میدم. اما در کنار این حق دادن ازت فرصت میخوام که خودمو بیشتر بهت ثابت کنم. همین! چیز زیادی قطعاً ازت نمیخوام!



۹۱

DONYA IEMAMNOE

فرصت! همین فرصت لعنتی است که ترس را به جاناش می اندازد.

- قول بده پیشمونم نکنی؟

دایان مقابل نوا چمباتمه میزنند. صندلی اش را به سمتش میچرخاند و دو دستش را دو سمت صندلی روی دسته هایش میگذارد

- بین نوا. من اگه میخواستم بهت آسیب بزنم و توجهی بهت نداشته باشم، قطعاً هیچوقت با این همه بی تابى که نسبت بهت دارم، نمى او مدم اجازه بدم بعد صیغه مون بیایی بشینی اینجا و به کارات برسى. وقتی بهت اجازه دادم یعنی دوست دارم، یعنی برام مهمی و دوست دارم اولین بوسه مون با رضایت خودت باشه نه اجبار از سمت من.

نوا با چیز هایی که شنیده بود رسماً داغ کرده بود! گوش ها و گونه هایش را حس میکرد که داغ شده و سرخ شده.

دایان ادامه میدهد

- حالا پاشو لباساتو بپوش بریم. انقدرم سرخ و سفیدنشو.

لبش را گاز میگیرد و پلک روی هم میفشارد. خراب کرده بود.
نباید انقدر زود مقابل این پسر دست و پایش را گم میکرد.
دایان بلند میشود و کتش را تن میزند. بارانی نوا را هم از
توی کمد بر میدارد و به دستش میدهد.

نوا کمی اب میخورد و لباس هایش را میپوشد و کنار دایان از
بیمارستان خارج میشوند. نمیدانند دایان او را میخواهد کجا ببرد. هیچ
سوالی هم نمیپرسد. اجازه میدهد به دایان فرصت بدهد و حس اعتماد و
اطمینان را به پسر بدهد. شاید واقعا این پسر بدنیست و حرف های عطا
مزخرفی بیش نبوده و ان واکنش دایان در ان شب، فقط یک
ری اکشن عصبی بوده.

وقتی به بام تهران می‌رسند. نوا با تعجب می‌گوید

- میخواستی بیاری اینجا؟

- میخوام اینجا به چیزی رو برات تعریف کنم که، خیلی دوست دارم بدونی.



- چی؟

- بریم پایین بهت می‌گم.

DONYA IEMAMNOE

از ماشین پیاده میشوند. نوا روی صندلی مینشیند و

دایان برای خرید فنجان چایی به سمت بوفه میرود.

دو طرف بارانی اش را بهم میچسبانند تا بیشتر از این سرما به جانش نفوذ نکند.

شدیدکنجکاو حرف های دایان است

۹۲

دایان کنارش مینشیند و سینی پلاستیکی حاوی دو لیوان کاغذی آب داغ و دو تی بگ و چندتا شکلات را ما بینشان قرار میدهد. در سکوت دست دراز میکند و یکی از تی بگ هارا باز کرده و آنرا داخل لیوان داغ میگذارد. با دومین تی بگ هم همینکار را میکند.

DONYA IEMAMNOE

- آشنایی من با تو، یه دلیل بزرگ داره! از همون اولش که او مدی خونم و جریان اون مجسمه، تو خونه ی من هیچ مجسمه ی میلیاردی وجود نداره ته تهش یه مجسمه سی چهل میلیونه.

نوا سر تا پا گوش میشود

- میخوام، می خوام زندگی که باید مال تو میشد و بهت بدم!

زندگی که لیاقتشو داری! خیلی نقشه ها تو سرم کشیدم. اما

همشون مسخره بودن و میدونستم زرنگ تر از

این حرفایی که بخوای نفهمی. واسه همین آخرین نقشه ام رو عمل کردم.



نوا با شک میپرسد

- چرا؟ تارزان شدی که میخوای منو نجات بدی؟؟ یا زورو شدی؟

سوپر من و بت منم گزینه ی خوبیه!

DONYA IEMAMNOE

دایان میخندد.

- نه. یه آدم معمولیم.

- از همون اولشم فهمیدم این کارتون نقشه بود! خیلی تابلو
فیلم بازی کردین.



- مهاد واسه گرفتن پول عجله داشت.

نوا پوز خندی میزند

- آدم فروش عوضی.

DONYA IEMAMNOE

- نگو اینجوری. مهاد یه مشکل بزرگ داشت که شدید به پول نیاز
داشت. هر چند ازم خواسته بهت نگم و در اولین فرصت ممکن خودش

میادبخت میگه. اما اینو بدون مهر ادا صلا راضی نمیشد با تو اینکار رو
بکنه. به زور و به واسطه‌ی این مشکل قبول کرد.

- ادم فروشی مگه دلیل هم داره؟ عین ادم میگفت پول لازم!
منم میرفتم براش پول جور میکردم.



- نوا تو خودت ان موقع لنگ پول داروهای مامانت بودی.

- پیدا میکردم ولی.

- تو الان از وضعت ناراضی؟

DONYA IEMAMNOE

نوا روی صندلی به سمت دایان میچرخد.

- دایان حرف های من هیچ ربطی به رضایت یا نارضایتیم از تو و موقعیت الانم نداره. مهراد بیشرف بازی در آورد. بدم در آورد!

- من خواستم ازش نوا. مهراد هیچ نقشی نداشت.

نوا دیگر سکوت میکند و اجازه میدهد دایان حرف زدنش را ادامه بدهد.

- واسه تمام کارهایی که در طول این مدت برات انجام میدم لطفا ازم دلیل نپرس. ازت همینو میخوام.

- حتی نپرسم چرا این زندگی رو واسه خودت ترتیب نمیدی و

برای من نقشه میچینی؟؟

- این همون غیر مستقیم سوال اولته که پرسیدی ذورو ام یا چی؟

نوا میخندد

- یه ادم پولدار بیاد دست بذاره روت بگه میخوام پولدارت کنم تو
نمیگی چرا و چطوری؟؟

- چرا شو خیلی وقته گفتم. چون دوست دارم.

نوا باز دست و پایش را گم میکند. دایان یکی از لیوان ها را برمیدارد و
انرا به سمت نوا میگیرد.



- تو فقط این مدت باهام لج نکن. دل به دلم بده بذار تک تک
نقشه‌هایی که تو سرم هستش رو عملی کنم.

نوا سکوت میکند و تنها سر تکان میدهد. چایی میخورند و
جفتشان غرق در تفکراتشان میشوند. همه چیز زیادی عادی است و
این نوا را اذیت میکند. دایان نقشه‌های زیادی در سرش دارد.
نمی‌داند واکنش نوا زمانی که بفهمد پدرش و عمویش کل ثروت پدرش
را بالا کشیده‌اند چیست. اکنون هم دوست ندارد به آن موضوع فکر کند و
روزگارش را خراب کند. فعلا دوست دارد از بودن نوا و
نسبتی که بینشان شکل گرفته لذت ببرد. هر چند این نسبت تنها اسمش
رویشان است و هیچ شباهتی به زن و شوهر ندارند.

خیلی زود نوا سردش میشود و عزم برگشتن میکند. نوا به اتاق خودش
میرود و میخوابد. اما اینور دیوار، دایان اصلا خوابش نمیرد. هعی از
این پهلوی به آن پهلوی میکند اما خواب از چشمانش فراری است.
کلافگی اش انقدر زیاد است تا تصمیم بگیرد برود و خودش را

خسته کند. ایکس باکشش بهترین راه حل است. خیلی وقت هم هست
که به سراغش نرفته و شدید دلش برایش تنگ شده. از اتاقش
بیرون میرود و به طبقه‌ی پایین میرود.

مشغول بازی میشود و گذر زمان از دستش در میرود. با
صدای خوای الودنوا دست از بازی میکشد



- خجالت نمیکشی تو دایان؟

دایان به سمت نوا سر میچرخاند

- نه بابا خجالت کجا بود. خوابم نبرد.

نوا همان سه پله را پایین می‌آید

- ساعت پنج صبحه.

دایان کنسول را خاموش میکند و روی مبل دراز کش میشود



- تو چرا بیدار شدی؟

- او مدم آب بخورم.

- راحت خوابیدی؟

DONYAIEAMNOE

- سردرد بودم یکم. این اذیتم کرد.

- او کی. منم الان میخوابم.

- برو تو اتاقت بخواب.

- اونجا خوابم نمیره.



نوا نزدیکش میشود

- میخوای پیام برات لای بگم؟

دایان لبخندی میزند

DONYAIEAMNOE

- بلدی مگه؟

- اره چی فکر کردی؟

کنار دایان روی میز جلو مبلی مینشیند

- بازم عطرتو جمع کردی بری دلم

تنگ میشه برات حیفه‌ها

کم عاشق نبودی که یادت بره تو

با این همه خاطرات حیفه‌ها

کجا میری تنهایی این وقت شب

نتونم پیام پا به پات حیفه‌راه

لالایی لالایی لالایی بمون

نمیخواهی عشقم چشات حیفه‌ها

DONYA IEMAMNOE

"وقت خواب_ رستاک"



به اینجا که میرسد مکث می کند

-حس میکنم بیشتر ادامه بدم پررو میشی؟

دایان که توی افکارش غرق بود. بی حواس هومی میگوید. کاش این شعر
را این دخترک نه صرفا برای نشان دادن بلد بودن لالایی اش میخواند،
که واقعا و از اعماق دلش برایش زمزمه میکرد.

۹۴



دو ماه از صیغه شان گذشته بود. همه چیز همانطور که میخواست پیش
میرفت. هلن در شرکت به جاهای خوبی رسیده بود. توانسته بود خودش
را به حقی نزدیک کند و تقریبا رابطه شان شکل قبل را میگرفت.
خیلی مرد خودداری نبود. کمی که زن خوش رنگ و لعاب و به قول

خودش توپر و جان دار میدید، خودش و دین و ایمانش را یکجا
میباخت. همین کار را برای هلن اسان کرده بود.

دایان هم با نوا به جاهای خوبی رسیده بود. توانسته بودند به نوا بیشتر نزدیک
شود و حس صمیمیت بینشان بیشتر شود. حتی توانسته بودند با در یک
اتاق بخوابد. نه روی یک تخت، بلکه نوا روی تخت و او
روی شزلون خوابیده بود.. همین هم برایش کافی بود. هر چند این تجربه را
قبلا در هتل داشت، اما اکنون مزه اش یک چیز دیگری بود.

رستوران شان رونق گرفته بود و شکل و ظاهرش تغییر اساسی کرده بود.
یک رستوران کاملاً شیک و سلطنتی. همه چیز زیبا بود.

برای عید هم دکوراسیون خانه را تغییر داده و دیگر خبری از
آن مجسمه های سنگین و بزرگ نبود و به جای آن. تا چشم کار میکرد تابلو
های نقاشی و گل های شیپوری در
گوشه به گوشه ی خانه خودنمایی میکرد.

روی صندلی نشسته و به صدای پرندگان باغ خانه گوش می‌دهد. نوا
هم طبق معمول همیشه تلفن بدست مشغول حرف زدن با دوستانش
است. یک مهمانی ترتیب داده و همه‌ی داف‌های اینستاگرام را
به این مهمانی دعوت کرده بود. مهمانی که تدارک دیده بود برگزار
نشده مشخص بود که چقدر خوب است.

نوا گوشی را قطع می‌کند و غرغر کنان نزدیک دایان می‌شود

- به مردیکه میگم شیرینی‌ها نمی‌خوام خیلی بزرگ باشن باز زر می‌زنه!

دایان با لبخند می‌گوید

- انقدر حرص نخور

کمی مکث میکند و با شیطنت میگوید

- بیا اینو بخور!



نوا تیز نگاهش میکند

- خودت بخور.

- هنوز انقدر ام خود کفا نشدم.

DONYA IEMAMNOE

- تمرین کن یادگیری.

دایان با اخمی مصنوعی میگوید

- زن نگرفتم که خود کفا بودن رو بخوام تمرین کنم!

- زن؟ زن اونیه که اسمش رسما تو شناسنامه میره. نه من و تو که صیغه ایم.



- بخوای تو شناسنامه مینویسم اسمتو.

نوا با پوز خند میگوید

- فکر کردی. خرم مگه زنت بشم؟

DONYAIE MAMNOE

دایان شاکی میشود

- چمه مگه؟ دلم بخواد!

- چته؟ هیچی. همین باید روزی سه قاشق سرکه و آب بهت بدم، بخار
های بدنت فرو کش کنه بلکه شب ها راحت بخوابی!



دایان متوجه حرف نوا نمیشود

- نفهمیدم.

نوا سرش را نزدیک می آورد

DONYA IEMAMNOE

- شبا که می خوابی یه سری چیزا غیر عادی میشه. مثلاً صداهایی که در
میاری. یا میزان اندازه ی خشتک شلوارت میدونی!

دایان که دوزاریش می افتد بلند میخندد

- تو شب ها چشمت به خشتک شلوار منه؟! خب بیا بگو
به خودم وارد مسائل جزئی بشم.



- نه بابا. جزئیات نداری.

- کلیات دارم. میخوای ببینی. قول میدم اذیت نکنه!

۹۵

DONYA IEMAMNOE

نوا از روی صندلی بلند میشود

- خیلی بچه پررویی! من میرم تو! پاشو بیا ناهار بخوریم گرسنمه.

دایان با خنده سر تکان می‌دهد. این دختر جان می‌دهد برای یک کلکل
درست و حسابی!

بلند میشود و او نیز به خانه میرود. برای ناهار قرمه سبزی گذاشته‌اند. نوا با
دیدنش شاکی می‌گوید



- بیا دیگه. فس فس میکنی.

- حجم افزایش یافته نمی‌ذاره راه برم.

DONYA IEMAMNOE

- حجم افزایش یافت و جمع کن فعلا گرسنمه.

دایان پشت میز مینشیند. اول خم شده و بشقاب نوا را برمیدارد

- ا چه جنتلمن! ایول بابا!

برایش برنج میکشدو دوباره بشقاب را مقابل قرار میدهد



- چی فکر کردی در مورد مور و جک؟

- اصلا فکر نمیکنم بهت.

این حرفش به دایان برمی خورد. کل ذوق و خنده اش خفه میشود و

چهره اش حالت پوکر و ناراحت به خودش میگیرد. طوری که نوا پس

از چند دقیقه متوجه میشود و برای جمع کردنش میگوید

- دایان منظوری نداشتم.

دایان سر و تکان میدهد

- مهم نیست.



نوا قاشق را کنار بشقابش رها میکند

- ناراحت نشو خب!

- گفتم که! مهم نیست!

DONYA IEMAMNOE

- مهم نیست انقدر حالت گرفته شد.

دایان دلخور نگاهش میکند

- تو هم خودتو برای یه نفر جر میدادی تا عشق و علاقتو بفهمه اما
اون خودشو میزد به کوچی علی چپ، بدتر از حال من میشدی!

- دایان من فقط فرصت میخوام.



- بیشتر از دو ماه!

دایان کلافه بلند میشد

- چقدر صبر کنم دیگه نوا؟ من دیگه طاقت ندارم. عشق و
علاقه اون موقع شکل میگیره که دو نفر عین زن و شوهر باهم زندگی کنن.
نه شبیه دو تا دوست!

- چی میخوای ازم دایان؟

دایان نزدیکش میشود

- یکم شبیه زن و شوهر باشیم همین.



تن نوا داغ میکند

- میترسم.

- یه بوس و بغل انقدر ترس نداره!

DONYAIE MAMNOE

- ته زن و شوهر فقط به بوس و بغل ختم نمیشه!

- اینی که تو میگی واسه آخرین مرحله اس.

نوا کمی آب میخورد

- باشه. اما... نمیخوام زود به مرحله ی آخر برسی!

دایان لبخندی میزند

- تا امد گیشو نداشته باشی. کاریت ندارم! به همون بوس و بغلم راضیم!

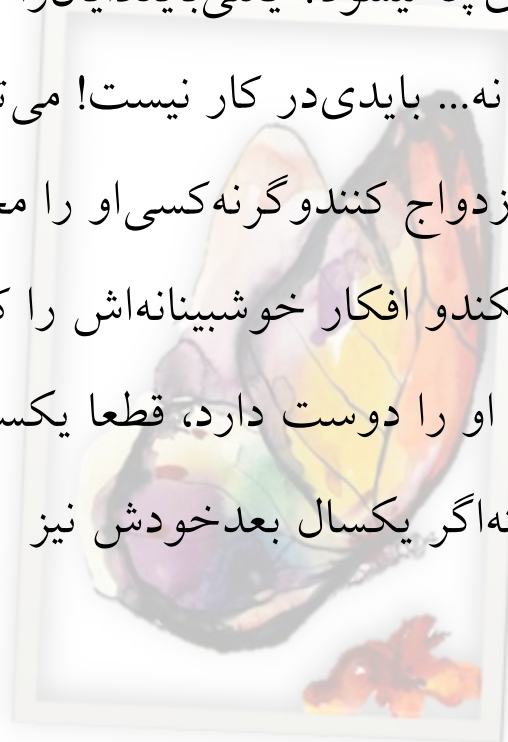


۹۶

DONYA IEMAMNOE

نوا با تردید آرام میشود. دقیقا نمیداند چه در انتظارش است. یا چرا
انقدر مقابل خواسته ها و حرف های پسر کوتاه می آید و ادامه نمیدهد!

از پشت میز بلند میشود. خیلی زیاد گرسنه‌اش بود اما همه‌ی اشتهايش
پری‌دو حالا هیچ میلی به غذا ندارد. یه سمت اتاقش می‌رود و
نگاه خیره‌ی دایان را نادیده می‌گیرد. وارد اتاقش میشود و تا
دم پنجره می‌رود. آخرین این بازی چه میشود؟ یعنی باید دایان را
به عنوان همسرش قبول کند؟ نه... بایدی در کار نیست! می‌تواند یکسال
با او باشد و اگر پسندید با هم ازدواج کنند و گرنه کسی او را مجبور
نکرده. اما دقیق تر که فکر میکند و افکار خوشبینانه‌اش را کنار می‌زند،
این دایان که این چنین دیوانه‌وار او را دوست دارد، قطعا یکسال دیگر
به او اجازه‌ی رفتن نمیدهد. البته اگر یکسال بعد خودش نیز
میلی به رفتن داشته باشد.



ارزوی هر دختری است که مردی او را دوست داشته باشد. او را
بپرستد و هر تار موهایش را نوازش کند. زیر گوشش شعر
های عاشقانه بخواند و برایش وقت بگذارد. میانه‌ی بازوهایش را تنها
برای او باز کند و حرف هایش را نه با گوش هایش که با تمام وجودش

بشنود. مردی که دل او را عاشق کند و احساس امنیت را در وجودش تزریق کند، دایان همه‌ی اینها را داشت.

او را دوست داشت و عاشقانه میپرستید. کدام مردی از مسلم‌ترین حق خود می‌گذرد؟ او که تا حالا نشنیده بود. حتی در میان دوستانش انهایی که با یک فردی فقط دوست میشدن و هیچ نسبتی بینشان شکل نمی‌گرفت، پسر همان اول کاری از او درخواست رابطه می‌کرد! چه روشن فکر و راحت بودند دوستانش که راحت مقابل خواسته‌ی پسر کوتاه می‌آمدند و چرا حالا او انقدر خودش را اذیت میکند.

دایان که از او رابطه‌ی کامل نخواست! تنها خواست او را بغل کند و ببوسد. همین..! از خودش و این حال مسخره‌اس و این دو راهی که در آن گیر کرده بشدت بدش می‌آید!

دو راهی که به خودی خود میتوانست برزخ باشد. میتوانست او را نابود کند و تا قعر جهنم بکشاندش! اما حالا...! نفسش را عمیق و از ته دل رها میکند. پرده را کنار میکشد و به حیاط چشم میدوزد. امروز اواسط اردیبهشت ماه است. درختان و باغ کاملاً سبز شده و پرندگان هر یک، یک سوی باغ نشسته و آواز سر داده‌اند. دست دراز میکنند و پنجره‌ی اتاق را باز میکنند. باد خنک به صورتش برخورد میکند.

صورتش داغ شده و این باد خنک عجیب به جانش می‌چسبد. نگاهش به درخت گوجه‌سبز گوشه‌ی باغ می‌افتد. گوجه‌سبزهای ریز و رسیده. یک لحظه ترشی و آن صدای مخصوص به خودش را زیر دندانش حس میکند.

عقب گرد میکند و مستقیم به باغ میرود. دایان در خانه نیست، ماشینش هم گوشه‌ی حیاط است و این یعنی توی خانه است. خودش را به درخت میرساند. روی پنجه‌ی پایش بلند میشود و یکی از گوجه‌سبزها را میکند. چشمانش را میبندد و سعی میکند توجهش را به خرچ خرچ گوجه‌سبز

و طعم عالیش بدهد. معرکه است! اصلاً کل زیبای فصل بهار بخاطر
همین گوجه سبزش است و بس!

دومین گوجه سبز را میخواهد بکند که چشمش به گوجه سبز بزرگتر
بالای شاخه می افتد. دست دراز میکند اما قدش به گوجه سبز نمیرسد.
بیشتر خودش را کش میدهد اما باز هم نمیتواند.
میخواهد کمی پرد که یکهو دستی دور کمر حلقه میشود و او را
بلند میکند. نیازی نیست بترسد یا فکر کند، دایان است. از این یهویی بغل
کردنش آنقدر حواسش پرت شده که چیدن آن گوجه سبز یادش میرود.
دستش را پایین می آورد و روی دستان دایان میگذارد

– منو بذار پایین.

DONYA IEMAMNOE

دایان دستش را کمی شل میکند و نوا را روی زمین میگذارد. نوا
دستی به پیراهنش میکشد و به سمت دایان میچرخد

-خوشمزس.

لب زیرینش را به دندان میکشد. دایان نگاهی به لب های نوا می اندازد



- خیلی.

- ترش بود.

یک قدم به سمت نوا برمیدارد

DONYAIEAMNOE

- ترش دوست دارم.

- با نمک بیشتر حال می ده.

- همه جورش حال میده.

نوا عقب می‌رود و وقتی کمرش به تنه‌ی نحیف درخت می‌خورد. عقب

نشینی را بی‌فایده می‌بیند

دایان بیشتر نزدیکش میشود. طوری که نفس هایش روی صورت دختر
مینشیند

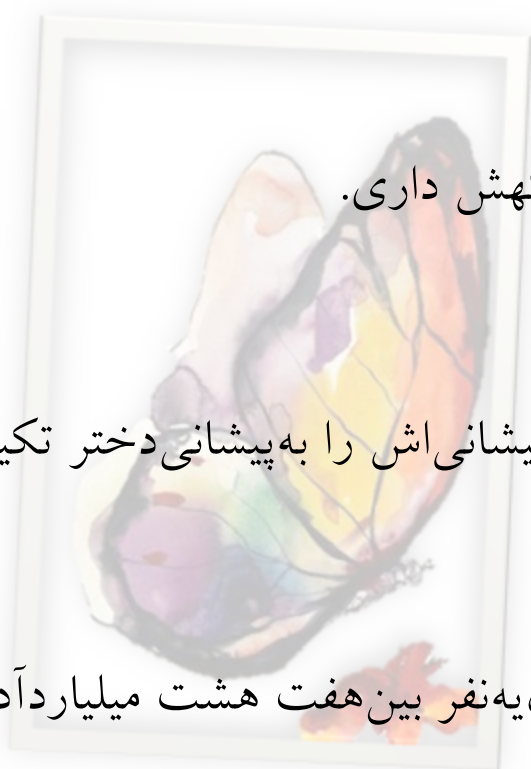
- دارم به این فکر میکنم که چقدر میشه که از بین هفت هشت میلیاردادم،
یه نفر بدجور متفاوت میشه برات!

خانم و آقای بلک: DONYA IEMAMNOE

۹۷

- خاکش با بقیه فرق داره، یا نه... یه سری مسائل دیگه رخ میده!

نوا توی چشم‌های دایان خیره میشود. تا سر حد مرگ خجالت میکشداما
سعی میکنده روی خودش نیاورد



- مهم‌اینه همیشه متفاوت نگهش داری.

دایان سرش را خم میکند و پیشانی‌اش را به پیشانی دختر تکیه میزند

- متفاوت نگه دارم بلدی اون یه نفر بین هفت هشت میلیارد آدم باشی؟

DONYA IEMAMNOE

نوا سر پایین می‌اندازد. گونه‌های سرخش را نمیتواند از دید پسر

مخفی نگه دارد. دایان مردانه می‌خندد

- خجالت کشیدن رو بزارم به حساب چی؟

نوا میگوید

- من و تو دیگه الان محرمیم. دلیل نداره این سوال رو بپرسی.

دایان آرام میگوید

- تو این شهر خیلیا به هم محرم من! خیلیا با هم زن و شوهرن. اما کمتر

بینشون پیدا میشه که برای همدیگه متفاوت باشن! اونا

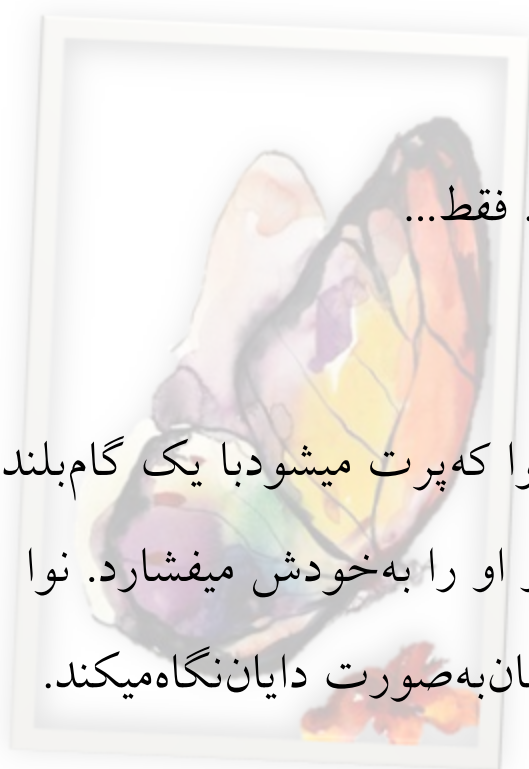
واسه همدیگه عادی. فقط اسم زن و شوهر روشونه! من نمیخوام دو تا

DONYA IEMAMNOE

نوا نفس عمیقی میکشد

- گفتم قبلا. بهم فرصت بده.

دایان کمی عقب می‌رود



- فرصت میدم بهت. میدم... فقط...

کمی مکث میکند. حواس نوا که پرت میشود با یک گام بلند به سمتش
می‌رود و از کمرش می‌چسبد و او را به خودش می‌فشارد. نوا
هینی می‌کشد و نفس نفس زنان به صورت دایان نگاه می‌کند.

دایان سرش را پایین می‌رود و همین که نوا می‌خواهد حرفی بزند، لب
هایش را شکار می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و عمیق و
طولانی می‌بوسدش. محکم کام می‌گیرد و کل سلول‌های تنش غرق لذت
میشود.

تشدید جریان خون را در بدنش حس میکند. کمر دختر را با یک
دستش نگه میدارد و دست دیگر را بالا می‌آورد و از پشت، سر نوا را
نگه میدارد و تا نگذارد تکان بخورد. نفسش که میبرد عقب میکشد. نوا
نفس عمیقی میکشد و سرش را بلند میکند.



دایان با لذت نگاهش میکند.

- مزه گوجه سبز میدادی!

نوا سرفه‌ای میکند. می‌خواهد عقب بکشد که دایان نمیگذارد

DONYA IEMAMNOE

- میخوام بغلت کنم.

سر دختر را به سینه اش میفشارد. چقدر آرامش به وجودش تزریق
میشود!

۹۸

از نوا که جدا میشود دیگر مثل لحظه های قبل بی تاب و آشفته نیست.
دیگر ضربان قلبش تند نمیزند و ته سرش گزگز نمیکند. حالا آرام شده.
خیلی آرام. مثل کودکی که بعد از چند ساعت گریه کردن و دوری از
مادرش، توی آغوشش آرامیده و به خواب پر از رویاهای قشنگ فرو
رفته. عقب عقب می رود به درخت پشت سرش تکیه میزند. نوا
همانطور خشکش زده و هیچ تکانی نخورده. هیچوقت فکرش را
نمیکرد که بهترین اتفاق زندگی اش زیر این درخت گوجه سبز بیفتد.

DONYA IEMAMNOE

نفس عمیقی میکشد و زبانش را روی لب هایش میکشد.

- خیلی خوب بود.

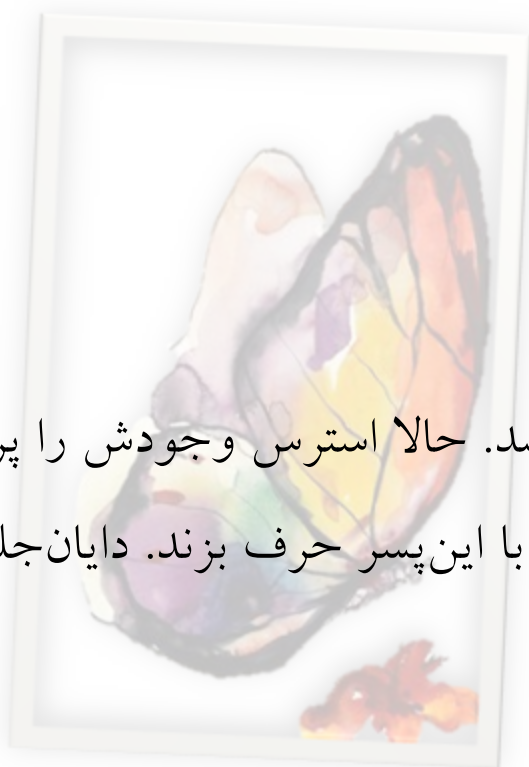
نوا چشم باز میکند. کل تنش عرق کرده. کف دست هایش داغ کرده و انگشت پاهایش جمع شده. هنوز هم میتواند حرکت لب های پسر را روی لب هایش حس کند. آن رطوبتی که به دلش مینشست و هیچ میلی به عقب کشیدن نداشت. پسر آرام و با طمانینه او را بوسیده بود، نه با حرص و از سر هوا و هوس. آرام و منظم! آرامش بخش و نوید دهنده ی عشق درونش. هیچ استرسی نداشت. اما وجودش طور دیگری بود. بار اولش بود که بوسیده میشد. بار اولش بود که به اغوش یک جنس مخالف رفته بود و همین بار اول ها کلی حس و حالش را عوض کرده بود.

نمیتواند منکر این بشود که آن بوسه و آن بغل را دوست نداشت.

نمیتواند منکر ملاحظه گری پسر بشود. همه چیز خیلی خوب پیش رفته بود.

-نوا؟

دایان که سکوت دنباله دار نوا را میبیند او را صدا میزند. نوا نگاهش میکند. دهانش خشک شده و نیاز شدیدی به یک لیوان آب خنک دارد.



- نوا خوبی؟

نوا دستی به پیشانی اش میکشد. حالا استرس وجودش را پر میکند. نمیتواند تصور کند که چطور با این پسر حرف بزند. دایان جلو می آید.

- چیزی میخوری نوا؟

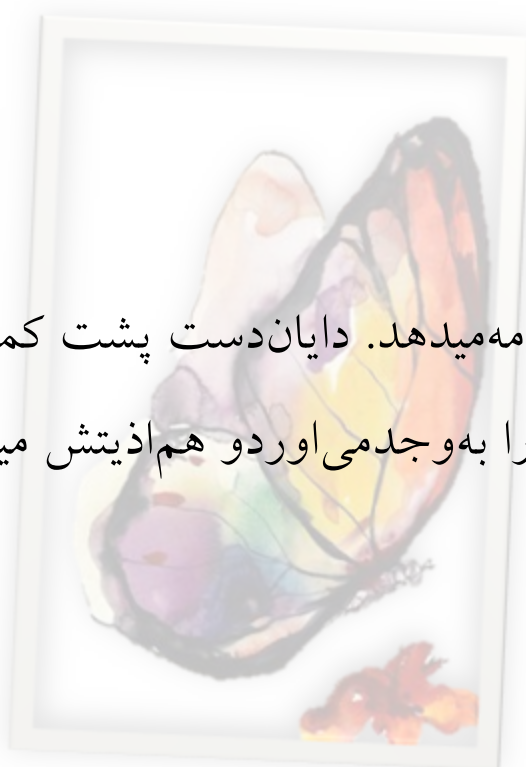
DONYA IEMAMNOE

دست دراز میکند و بازو های نوا را میگیرد.

- فکر کنم ضعف کردی آره؟

دایان میخندد

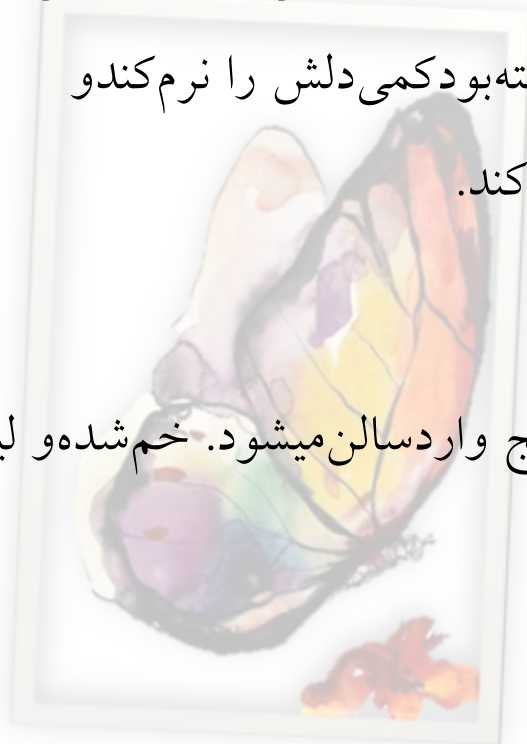
- عزیزم. بیا بریم تو خونه.



نوا همانطور سکوتش را ادامه میدهد. دایان دست پشت کمر دختر میگذارد. این نزدیکی هم نوا را به وجد می آورد و هم اذیتش میکند. نیاز به چند دقیقه تنهایی دارد.

با هم وارد خانه میشوند. روی مبل مینشینند و دایان برای آوردن ابمیوه به آشپزخانه می رود. کمی طول میکشد تا هویج های تازه را خرد کند و آبشان را بکشد. در این مدت نوا میتواند چند دقیقه پیش را هضم کند.

دایان او را بوسیده بود. او عقب نکشیده و به این بوسه ادامه داده بود.
دایان را همراهی نکرده بود اما بی میلی نیز نشان نداده بود. وقتی دایان او را
می‌بوسید، ضربان قلبش افزایش یافته و دست هایش مشت شده بود.
چیزی در اعماق دلش رها شده و وجودش را آرام کرده بود، همه‌ی اینها
در کنار هم یعنی او نیز نسبت به دایان بی میل نیست و میل رغبتی به او
دارد. این دو ماه زندگی توانسته بود کمی دلش را نرم کند و
به زندگی همیشه با پسر فکر کند.



دایان با لیوان بزرگ آب هویج وارد سالن میشود. خم شده و لیوان را
روی میز میگذارد

- بخور.

DONYA IEMAMNOE

نوا تشکری میکند و تا نصف لیوان را لاجرعه سر میکشد. دایان با
لبخند نگاهش میکند

- من میرم بیرون. چیزی لازم نداری؟

نوا آرام سری تکان میدهد

- نه.

دایان سر تکان میدهد. لحظه‌ی آخر که می‌خواهد برود، خم شده و دم‌گوش
نوا می‌گوید

- قرار باشه بعدهر بوسیدن من اینطوری به تب و تاب بیفتی، زودپس
می‌افتی که دختر خوب.



با خنده‌ی مردانه از نوا فاصله میگیرد. نوا با نگاه همراهی اش میکند.
پسرک پررو! بیراه هم نمی گفت، دقیقا دارد عین دختر دبیرستانی ها رفتار
میکند که توسط دوست پسر هایشان بوسیده شده اند!

۹۹

باقی مانده‌ی ابمیوه را میخورد و خودش را به یک حمام دعوت میکند!
دایان با همان لبخندش از خانه خارج میشود. امروز با هلن قرار دارد.
ترجیح میدهد با ماشین خودش نرود. این ماشین میلیاردی اش در
ان کوچه، زیادی توی چشم بود. اسنپ میگیرد و سعی میکند تا
رسیدن به مقصد، به آپشن های این پراید توجه نکند. کل ماشین صدا
میدهد. انگار چند نفر توی سوراخ های ماشین قایم شده و هر کدام، یک
نوع صدا تولید میکنند. طوری توی ماشین تکان میخورد که اگر موز و شیر
را جدا میخورد هم میتواند توی معده اش یک شیر موز درست کند.

قطعا از آن صندلی گرم و نرم پایین آمدن و روی این صندلی سفت و سخت نشستن برایش راحت نیست. اما هیچ چاره‌ی دیگری ندارد.

به مقصد که میرسد سریع پیاده میشود و خیلی بیشتر از کرایه‌ی تعیین شده را به راننده میدهد. زنگ در را میزند و در خیلی زود باز میشود.

داخل رفته و همان دم، هلن را میبیند. از موهای خیشش مشخص بود که تازه از حمام بیرون آمده. هلن در ورودی را تا انتها باز میکند و در حالی که خودش برای برداشتن حوله‌اش عقب گرد میکند، میگوید

- پنج مین هم دیر کرده بودی، مجبور بودی یه نیم ساعت پشت در وایسی.

دایان وارد خانه میشود و کفش هایش را از پا در می‌آورد.

- چخبره نیم ساعت؟

هلن با خنده مقابل اینه می ایستد و موهایش را بهم میپیچد



- امروز سفارش کرده میریم ویلاش تو کردن!

دایان سوتی ارام میزند

- میبینم داری میشی هلن قدیمی!

DONYA IEMAMNOE

هلن موهایش را بالا سرش سنجاق می کند و حوله را دور سرش

میپیچد

- یس.

دایان روی مبل مینشیند. هلن کنارش مینشیند و میگوید

- خیلی راحت تر از قبل میشه مخشو زد! من نمیدونم چرا شما مردا هر
چقدر ستون میره بالا تر جای اینکه عقلتون بیشتر شه، کمتر میشه!



دایان شانه‌ی بالا می اندازد

- چون زندگی که داره براش هیچ سختی نکشیده که هوش و حواسشو
جمع کنه.

DONYA IEMAMNOE

هلن لب کج میکند

- اره ممکنه.

- خب دیگه چیکار کردی؟

- هیچی. فقط میدونم که وضعیتش خیلی خوب نیست و انگاری داره به مهره‌ی سوخته شدن خیلی نزدیک میشه.



دایان با تعجب می‌پرسد

- یعنی چی؟

DONYA I E M A M N O E

- چند روز پیش خیلی عصبی بود داشت توی دفترش دادو هوار میکرد.

من خیلی کامل نشنیدم. اما تونستم از حرفاش بفهمم که وضعیت جالبی نداره.

- پس باید دست بجنبونیم.

هلن با ناامیدی میگوید

- او نی که میتونه حقی رو بزنه زمین، قطعا میتونه تورم نابودت کنه!

دایان پوز خندی میزند

- دست صاحبش بی افته، قطعا نمیتونه.

DONYA IEMAMNOE

۱۰۰

هلن ابرو بالا می اندازد

- صاحبش کیه حالا؟ خودت؟

دایان نفس عمیقی میکشد

-خودم یا هر کس دیگه‌ای، خلاصه اینکه این مال و ثروت
باید برسه به دستش.

- موندم چطوری از اون مردک شهوتی و حروم خور،
یه همچین پسری که حواسش به همه چی هست او مده بیرون! بارها
باهام تو یه خونه بودی، ولی نه بد نگاه کردی نه درخواستی داشتی!

DONYA IEMAMNOE

- قرار نیست همه‌ی بچه‌ها اخلاق های پدر و مادرشون رو کسب کنن.
گاهی بعضی هاشون میگردن و خود واقعیشون رو پیدا میکنن.

- کاش دوستانم عین خودت بودن!

دایان با تعجب می‌پرسد

- دوستانم؟

- آره دیگه. اون دوستای ژن خوبت که مازراتیشونو میکنن آی هشت و شاسی بلند هاشونو با رنگ سال ست میکنن،

کمترین خرجشون بزرگترین دردی که دیگه رو دوا میکنه و انقدر بیکارن که شات حسابشون رو میکنن چالش! یه ذره قدتو بودن و دنبال

صاحبای اصلی مال و ثروتی که دستشونه می‌رفتن.

- بعضی آدم‌ها معتاد پولن! نه که نداشته باشن یا کم داشته باشن نه! اونا زیاد دارن اما باز به نظرشون کمه. اینا واسه اینکه درد خماری نکشن،

هعی میکشن بالا، جای موادپول ملت رو لول میکنن و میکشن بالا.
جای غذا، خون ملت رو میخورن، اینا هیچوقت درست نمیشن.
حتی اگه نابودشون کنی و از اول بسازیشون.

هلن پوزخندی میزند و ادامه نمیدهد. دایان از جایش بلند میشود

- سعی کن بفهمی چخبره! اگه قراره مهره‌ی سوخته باشه قبل از
اینکه همه چیز رو بگا بده باید کارامونو تموم کنیم!

- آره. از فردا میرم تو کارش.

دایان سری تکان میدهد و خدا حافظی میکند و بیرون می‌آید. سریع اسنپ
میگیرد و خودش را به خانه میرساند. سکوت خانه نشان میدهد که نوا
سرش را جایی گرم کرده. کتش را از تنش در می‌آورد و از
ساعده دستش اویزان میکند. به سمت پله‌ها میرود و خودش را به اتاق نوا

میرساند. از پشت در میتواند صدای فیلمی که نوا مشغول دیدنش است را ببیند. تقه‌ای به در میزند و وارد اتاق میشود. نوا بلافاصله روی تخت، روی زانوهایش مینشیند و مات حضور ناگهانی دایان میشود

دایان لبخندی میزند

- چی میبینی؟

نزدیک میشود. تصویر پسر و دختر را میبیند که سخت مشغول بوسیدن یکدیگر هستند.



DONYA IEMAMNOE

ابرو بالا می‌اندازد

- داری کلاس آموزشی میگذرونی؟ شدیدبش نیاز داری نوا.

نوا بزاق دهانش را قورت می‌دهد. چه فاجعه‌ای به بار آورد.

- مثلاً نیگا دختره چقدر از خودش تحرک نشون میده!

عین مجسمه نیست.

چشمکی می‌زند و روی تخت می‌نشیند. دست دراز می‌کند و لب‌تاپ را
به سمت خودش میکشد



- این فیلم صحنه زیاد داره حال نمیده تنهایی ببینی!

کتش را روی زمین پرت می‌کند و خودش را روی تخت عقب میکشد.
طوری که کمرش را به تاج تخت تکیه می‌زند. خم می‌شود و اول لب‌تاپ
را برمی‌دارد و سپس می‌خواهد دست دراز کند و نوا را به سمتش
بکشد که نوا می‌گوید

- نمیدونستم صحنه داره!

- میبینم قفلی زده. عیب نداره عادت میکنی.

سریع بهانه‌ای جور میکند. نمیتواند تصور کند که بنشیند و با پسر این فیلم را ببیند.

- گشمنه. برم یه چیزی بخورم!

دایان میخندد و با گرفتن میچ دستش و محکم کشیدنش به سمت خودش، اجازه‌ی فرار را نمی‌دهد

- بشین اینجا میخوام برات عملی شرح بدم.

نوا نگاهش میکند

- همزمان با فیلم میریم جلو! هر کاری اونا کردن ما هم میکنیم!



نوا هینی میکشد

- پاشو دایان.

- تازه داره میرسه اصل مطلب.

DONYA IEMAMNOE

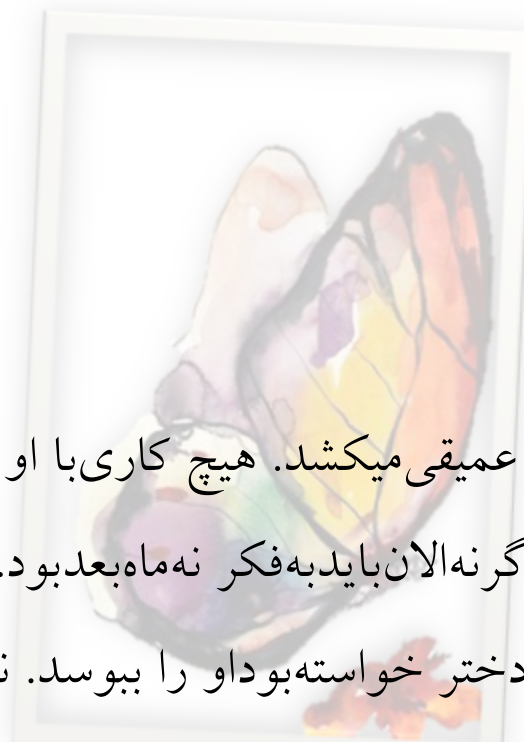
اشاره‌ی به صفحه‌ی لب‌تاپ میکند

- تازه داره قفل سوتین باز میکنه!

توی چشم‌های دختر خیره میشود

- بر میگردی یا برت گردونم؟

۱۰۱



خسته از مجادله با پسر نفس عمیقی میکشد. هیچ کاری با او نداشت و مطابق فیلم پیش نرفته بود، و گرنه الان باید به فکر نه ماه بعد بود. تنها او را بوسیده بود و غیر منتظرانه از دختر خواسته بود او را ببوسد. نوا چند ثانیه‌ی مات مانده بود اما بالاخره توانسته بود پسرک را ببوسد. دایان پر از ذوق و شوق شده بود و آن لحظه طوری سفت و محکم بغلش کرد که حس کردن نفسش بیرون نمی‌آید.

حالا دایان کنارش خوابیده بود. می توانست صورتش را ببیند. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته و آرام خوابیده بود. جفتشان هم آرامش داشتند. خصوصا دختر. کم کم داشت حس میکرد اینک کسی دوستت داشته باشد چه طعم خوبی دارد. کم کم داشت به این حقیقت زیبا پی میبرد که آدمی با یار و همدم کامل میشود. وجودش آرام بود و دیگر مثل سابق در تلاطم نبود. در تلاطم شک و تردید. از دایان مطمئن بود هیچ کس نمیتواند تا این حد نقش عاشق را خوب بازی کند.

او هنوز عاشق دایان نشده بود. اما دوستش داشت. اخلاق و رفتارش و درک بالایش را دوست داشت. میتوانست الان درخواست یک رابطه ی کامل را داشته باشد و بدون توجه به خواسته ی نوا پیش برود. اما این چنین نکرده و ترجیح داده بود با میل و علاقه اش پیش برود و اجازه ندهد نوا خیلی اذیت شود.

نوا میخواهد آرام از سر جایش بلند شود. اما انگاری خواب
دایان زیادی سبک است که آرام چشم باز میکند

- کجا؟



نوا پتو را کنار میزند

- برم یه چیزی درست کنم بخوریم.

- بگو بچه ها برات درست کنن. دیگه چرا خودت میری؟

DONYA I E M A M N O E

- نه. اینجوری بیشتر حال میده!

دایان هم پشت سر او بلند میشود. دستی به موهایش میکشد و پشت سر
نوا راه می افتد.

باهم وارد اشپزخانه میشوند و به خدمه دستور می دهند بروند. خودش
میماند و نوا. نوا دست به کار میشود و یک پنکیک شکلاتی درست
میکند. توت فرنگی را به شکل گل در می آورد و روی بشقاب پنکیک
قرار میدهد.

همین که بشقاب را روی میز میگذارد، دایان سوتی میکشد



- اوووو، بلدی تو هم؟؟

DONYA IEMAMNOE

گوشی اش را از جیبش بیرون میکشد و عکس پنکیک را میگیرد.
به صفحه ی اینستاگرامش می رود و همان لحظه نوا میگوید

- همه چیز رو یه جا رو نمیکنن.

دایان میخنددو عکس را داخل صفحه‌اش اپلود می‌کندو کپشن تنها یک کلمه مینویسد "دلبر" با قلب قرمز دوست داشتنی.

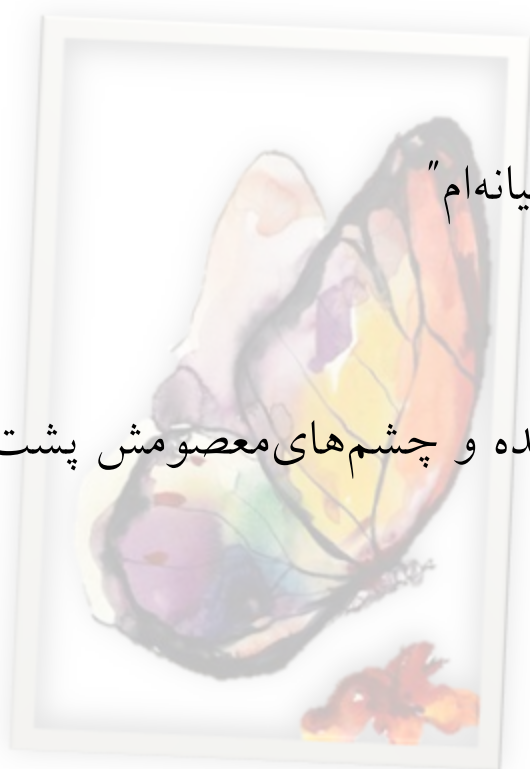
۱۰۲

دلبر با آن قلب قرمزش، صفحه‌ی اینستاگرامش را ترک‌انده بود.
دایرکتش که داشت میترکید. عده‌ای برایش
آرزوی خوشبختی کرده بودندو عده‌ای گفته بودند حرام دلبر
باشد که چنین پسری نصیبش شده، عده‌ی دیگر هم گفته بودندو روز
دیگر کات میکنندو حال چس ناله‌هایش را ندارند، پس انفالو!

خوانده بودو خندیده بودو رد کرده بود. همه چیز داشت
انگونه که میخواست پیش میرفت. نقشه‌هایش در شرکت حق‌ی بزرگ،

توسط هلن مو به مو انجام میشدو اینجا هم که نوا دل به دلش داده بود،
پس از خدا چه میخواست؟

روی مبل لم میدهدو اهنگی پلی میکندو چشم میبندد.



" دلبر بی نشانم، بی تو بی آشیانه ام"

دلبر که میگوید، نوا با آن خنده و چشم های معصومش پشت پلک
هایش جان میگیرد.

" بی من ای همسفر رفته ای"

DONYA I E M A M N O E

بی خبر بی تو بی خانمانم"

رفته؟ نوا برو دنیایش چه رنگی میشود؟ سیاه؟ قهوه ای؟ بی رنگ؟

چه رنگی میشود! اصلا نوا برود، مگر زندگی میماند که بخواهد رنگ
هم بگیرد! تازه مزه‌ی زندگی زیر دندانش میرود، تازه میفهمد عشق
یعنی چه، تازه توجه‌های نوا به جانش میچسبد!

اهنگ را قطع میکند. اصلا دوست ندارد خوشی‌هایش را تلخ کند.
بلند میشود. دوست ندارد یکجا بنشیند. بدنال کمی هیجان میگردد.
کمی شور و نشاط. در سرش فکر یک چیز میچرخد، یک
مهمانی بزرگ در ویلایش. خیلی وقت است از آن مهمانی‌های پر
طرافدارش نگرفته. ورودنوا به زندگی‌اش
هم بهترین بهانه برای این جشن است.

سریع دست بکار میشود و طبق معمول، همه‌ی کارهای مهمانی را
به گروه همیشگی‌اش میسپارد و خیالش راحت است که همه‌ی کارها
مطابق میلش پیش خواهد رفت. خودش هم چرخ‌های توی ویلا میزند.
فضای این خانه را دیگر دوست ندارد. زیادی بزرگ است و برای دو
جوانی که میخواهند عاشقی کردن را یاد بگیرن، زیادی فاصله‌انداز است.

باید خانه را عوض کند. جایی کوچکتر اما شیک در همین حوالی بگیرد. به جایی جز نیاوران عادت ندارد. حال و هوای هیچ کوچه‌ی دیگری به او نمیسازد.

از فرصت نبودن نوا استفاده می‌کند و تک تک مهمان‌هایش را برای مهمانی فردا شب دعوت می‌کند. حالا باید فکری بکند که چطور فردا از صبح تا شب، نوا را مشغول کند و شب حسابی او را سوپرایز کند. میتواند کارهای زیاد رستوران را بهانه کند، یا یک موضوع دیگری پیدا کند! هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسد. این دختر اصلاً نه آنچنان عاشق خرید است و نه اهل ریخت و پاش و بیرون رفتن. پس همان گزینه‌ی اول بهتر است، به بهانه‌ی کار زیاد از صبح تا عصر او را مشغول کند.

DONYA IEMAMNOE

یکی از دوستانش که میکاپ ارتیست هست را هم دعوت می‌کند و از او می‌خواهد لوازمش را نیز برایش بیاورند. از مزونی هم که متعلق به همسر دوستش است، یک لباس زیادی شیک سفارش می‌دهد و از آنها

میخواهد، کارشان را فردا صبح، بعد از آنکه آنها از خانه خارج شدند شروع کند.

XXXX



نفس عمیقی میکشد.

نوا غر میزند

- روز جمعه‌ی دقیقا منو داری کجا میکشونی؟

DONYAIEAMNOE

- کار زیاد داریم نوا.

- کدوم کار؟ همه‌ی کارهای اونجا رو من دیروز تموم کردم. هیچ
کاری نمونه که هشت صبح منو داری میکشونی رستوران.

دایان مقابل یک کله پاچه پزی متوقف میکند



- کله میزنی یا پاچه؟

نوا نگاهی به مغازه‌ی تر و تمیز مقابلش می اندازد

- دلم هوس مغز کرده.

DONYAIEMAMNOE

۱۰۴

دایان با خنده میپرسد

- نکنه حامله ای؟

نوا که صبح زود بیدار شده و بی خوابی اعصاب و روانش را بهم ریخته،
با حرص لبخندی میزند



- اره از اتمسفر حامله حتما!

- تو اشاره کن من نه ماه دیگه سه قلو بذارم بغلت!

- نترکی یه وقت! دقیقا کجای بدنت این قوا رو حس

کردی که میتونی سه قلو تولید کنی؟

- همون جام که همیشه قوا رو توش حس میکنم.

نوا دستش به سمت دستگیره‌ی در میرود

- باشه تو هم نزن. بیا پایین من گشمنه.

دایان میخندد و پیاده میشود. در ماشین را قفل می کند و کنار نوا
وارد مغازه میشوند. سفارش هایش را میدهند و پشت میز و
صندلی استیل مینشینند. دایان نگاهی به ساعتش می اندازد، ساعت
نه صبح است و مطمئن است که حالا تیم کار هایشان را شروع کرده اند.

صبحانه شان را میخورند و در طول این مدت با نوا صحبت میکند. از
این در و آن در میگوید. بالاخره وقتی آخرین لقمه شان را قورت
میدهند بلند میشوند. ریموت ماشین را به دست نوا میدهد و از او
میخواهد برود و داخل ماشین منتظرش بماند. خودش هم به سمت
صندوق میرود و صورت حساب شان را پرداخت میکند.

توی ماشین که مینشیند. نوا گوشی اش را که توی ماشین جا گذاشته بود،
به سمتش میگیرد

- رها جونت داره بهت زنگ میزنه.

با اخمی ناشی از تعجب گوشی را میگیرد.

- رها؟



نوا با حرص گوشی را روی پاهایش می اندازد و سرش را به سمت
پنجره ی ماشین میچرخاند. دایان از اینکه نوا نسبت به این تماس واکنش
نشان داده ته دلش غرق شادی میشود. اما چیزی نمیگوید.

شماره‌ی که توی گوش‌اش هم سیو کرده‌ما هیچ حضور ذهنی ندار در
لمس میکند و منتظر برقراری تماس میماند. چیزی طول
نمیکشد که صدای پر ناز و عشوه‌ی دختر در گوشش میپیچد

- دایاااان...

- شما؟

انقدر خشک و خالی صحبت میکند که دختر سریع دست و پایش را
جمع میکند



- منو نشناختی؟ DONYA IEMAMNOE

- باید میشناختم؟

- شنیده بودم عین زهرماری اما نه تا این حد!

- خب حالا حدشو دیدی؟ خدا حافظ



- خب وایسا کارت دارم.

دایان کلافه میگوید

- خانم من شمارو نمیشناسم. چه کاری با من داری؟

DONYA IEMAMNOE

- بابا من رهام. همونی که قبل از متاهل شدنت سه شب پیش من بودی.

مریض بودی تب داشتی. من جمع و جور ت کردم.

یادش امد. همان دختر قد بلند پر از عمل. همانی که در روز های آخر دیوانگی اش مریض شده بود و او به دادش رسیده بود! هر چند دایان در قبال آن سه روز، یک ساعت گران بها برایش فرستاد.

- شناختی الان؟



دایان پیچ کوچه را میپيچد و وارد خیابان اصلی می شود

- اره اره. خب کاری داشتی؟

- نه. گفتم حالتو بپرسم.

DONYAIEMAMNOE

- ممنونم. من کار دارم میخوام قطع کنم؟

دختر که حسابی حالش گرفته شده با ناراحتی تماس را قطع میکند.
پسرک عنق! با ان همه تیشان و پیتان رفت با دخترکی ازدواج
کرد که هیچکس ذره‌ای فکرش را نمیکرد. یک دختره ساده و بی‌الایش
از طبقه‌ی متوسط! همین... حسابی جا خورده بود و توقع داشت بعد از
ان سه روز و ان هدیه‌ی گران بها دایان به سراغش بیاید. اما چنین نشده بود!

گوشی را روی داشبورد می اندازد. نگاهی به نوا که کلافگی از چهره اش
میبارد می اندازد



- مال قدیم ها بود.

نوا شانه بالا می اندازد
DONYA IEMAMNOE

- به من ربطی نداره.

- بهت ربطی نداره که اینطوری اخم کردی؟ ربط داشت چیکار میکردی؟

نوا عصبانی به سمتش میچرخد

- خوشم نمیاد طرف مقابلم از این مردایی باشه که همزمان هم زن داره هم با هزار نفر تیک میزنه.

- نوا گفتم واسه قدیما بود.



۱۰۵

DONYA IEMAMNOE

ماشین را گوشه‌ی خیابان نگه میدارد.

دستش را دراز میکند و دست سردنوا را که روی پاهایش قرار
دارد میگیرد.

- نوا...

نوا سعی میکند دستش را بیرون بکشد اما دایان این اجازه را به او نمیدهد

- بین منو! من تو رو واسه همیشه و برای یک عمر زندگی انتخاب کردم.
انتخاب الکی و از سر هوا و هوس و برای دو روز نه، برای همیشه.

که اگه اینجوری نبود الان خیلی وقت پیش تو رو زوری سر
سفره‌ی عقد نشونده بودم و تو رو مجبور به خیلی از کارا

کرده بودم خودتم میدونی که بهانشو دستم دادی. اما اینکارو نکردم.

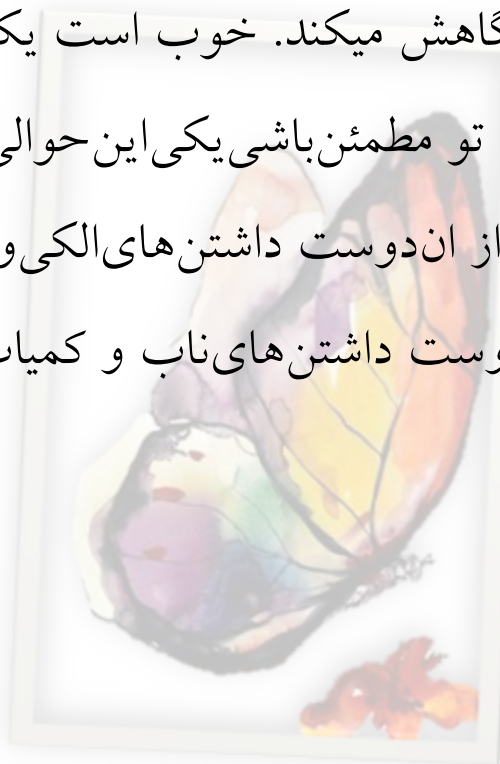
ترجیح دادم به خودت تایم بدم و بذارم با این مسئله کنار بیایی و منو با

قلب انتخاب کنی نه با زور و جبر! نوا تو واسم جدای از

این دخترای رنگارنگ هستی که دورم ریخته بودن. فکر

کردی این همه مدت فقط همین رها او مده سراغم؟ نه!
خیلی هاشون او مدن اما به همشون فهموندم که من یکی رو
دارم که نیازی به بقیه ندارم! نوا از من مطمئن باش.

نوا با چشم‌های پر از اشک نگاهش میکند. خوب است یکی این حرف
ها را زیر گوشت زمزمه کند و تو مطمئن باشی یکی این حوالی تو را با
عنق جاننش دوستش دارد. نه از آن دوست داشتن‌های الکی و دو زاری با
تاریخ انقضای نزدیک. از آن دوست داشتن‌های ناب و کمیاب که خدا
هر بنده‌ی را لایقش ندیده!



دایان لبخندی میزند.

DONYA I E M A M N O E

- هیچوقت به این عشق شک نکن. هیچوقت.

نوا آرام زمزمه میکند

- من خسته‌ام دایان. خسته‌ام. حوصله‌ی کشمکش رو ندارم.
حوصله‌ی خیانت ندارم. اعصاب تو بدو من بدو ندارم. دایان من آرامش
میخواهم!

دایان لبخندی میزند تا با لبخندش اطمینان را به وجود دختر تزریق کند.



- منم این آرامشو بهت میدم.

نوا سر تکان میدهد. دایان عقب می‌رود

DONYA IEMAMNOE

- هیچوقت منم بغض نکن. پدر ادمو در میاره.

- توی تاریخ باید اسم تو رو به عنوانی ادم که مرض اذیت کردن ملت رو داشت ثبت کنن.

دایان آخرین کاتالوگ را توی کمد میگذارد و با لبخندی نرم به سمت نوا میچرخد

- فعلا این شما بودین که تا همین چند ماه پیش، بلا سر ملت می‌آوردین و باهاش پول در می‌آوردین.

نوا دست هایش را در هم قفل میکند.

- چقدر دلم تنگ شده واسه یکم شیطونی.

چشمکی میزند و رو به دایان می‌پرسد

- پایه‌ای امشب بریم یکم عشق و حال؟



دایان نزدیکش می‌آید.

- امشب تایم جفتمونم پره.

- چرا؟ چخبره؟

DONYA IEMAMNOE

دایان نگاهی به ساعت می‌اندازد. ساعت چهار بعد از ظهر است و
بهترین موقع است که نوا را به خانه ببرد.

- پاشو بریم بهت میگم.

نوا با تردید بلند میشود

- خدا به خیر بگذرونه.

دایان خم میشود و کنار گوشش زمزمه میکند

- امشب یه جوری عشق و حال کنیم که اصلا ندونی چیشد! باشه؟

- دایان یه جوری حرف بزن منم بفهمم...

- سوپرایز رو چطوری لو میدن؟



DONYA IEMAMNOE

نوا ابرو بالا می اندازد

- اووو... رمانتیک شدی! سوپرایز میکنی!

دایان با دو انگشت آرام لپ نوا را میکشد

- انقدزبون نریز، آماده شو.

نوا کیف و گوشی اش را برمیدارد

- من آماده ام.

DONYA IEMAMNOE

باهم دیگر از رستوران خارج میشوند. دقیقا از خود صبح تا الان فقط

توی دفتر نشسته و هیچ کاری انجام نداده بودند. چون همه ی کار ها را

یک روز قبل انجام داده بود تا مثلاً بتواند امروز را استراحت کند که به لطف دایان امروزش هم خراب شده و خبری از خواب عمیق تا لنگ ظهر نبود. خسته بود و دوست داشت الان توی تخت گرم و نرمش بخوابد. اما بیشتر از اینها دوست داشت کمی تخلیه‌ی انرژی بکند.

سوار ماشین میشوند و دایان به حرکت می‌افتد. آرام و با خونسردی رانندگی میکند و خبری از سرعت جنون‌وار نیست.



- بیا یکم گردو خاک بپا کنیم.

- چیکار کنیم مثلاً؟

نوا لبش را کوتاه به دندان می‌گیرد و رها میکند

- مثلاً، سرعتتو زیاد کن!

- اتوبان شلوغه!

نوا لب هایش را جمع میکند

- خب کیفش به همینه. تو جای خلوت عمه‌ی منم میتونه سرعتو
ببره بالا.

- خطرناکه نوا!

- این همه ادم ویراژ میدن چیزی میشه؟



DONYA IEMAMNOE

دایان کوتاه‌نگاهش میکند

- دوست ندارم اتفاقی بی‌افته.

- تو گاز شو بده هیچی نمیشه بابا توی این ماشین اتفاقی مگه می افته؟

۱۰۷



دایان نچی میکند. کاش زودتر به خانه برسند.

- نوا گیر بیخودنده میدونی اینکار رو نمیکنم.

نوا اخم میکند و با حرص میگوید

DONYA IEMAMNOE

- نکن. شبیه پیرمردا رفتار میکنی.

- آخر شب با یچه میاییم باشه؟

نوا سکوت میکند اما ته دلش راضیست. دایان لبخندی میزند و
کمی سرعت را بالا میبرد تا سریعتر به خانه برسند. ماشین را سر
جای همیشگی اش پارک میکند. خم میشود و از
توی داشبرد ماشین دستمال کوچکی بیرون میکشد. نوا نگاهی به دستمال
و سپس نگاهی به دایان می اندازد



- چیکار میکنی؟

- برگرد چشمتو ببندم!

نوا با تعجب میپرسد

DONYA IEMAMNOE

- چشماتمو؟ چرا؟

- برگرد خب.

نوا نگاهی به عمارت می اندازد. هیچ چیز مشکوکی به چشمش
نمیخورد.



- وای به حالت اگه یه فکر دیگه تو ذهنت باشه.

دایان میخندد

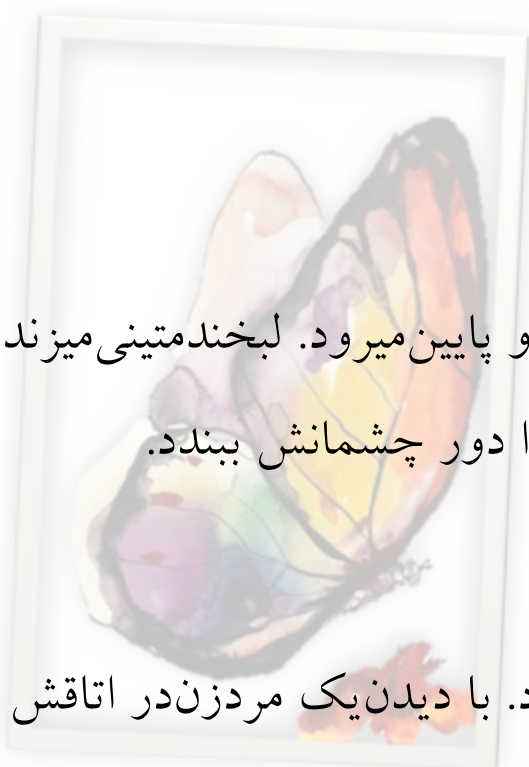
- بچرخ بابا. چقدر ناز داری.

DONYA IEMAMNOE

- یکم از خودت تحرک نشون بده نازمو بکش.

دایان دو طرف دستمال را میگیرد و میگوید

- نازتم میکشم... قربونتم میرم خوبه؟



چیزی ته دل نوا سر میخورد و پایین میرود. لبخند متینی میزند و سرش را میچرخاند تا دایان دستمال را دور چشمانش ببندد.

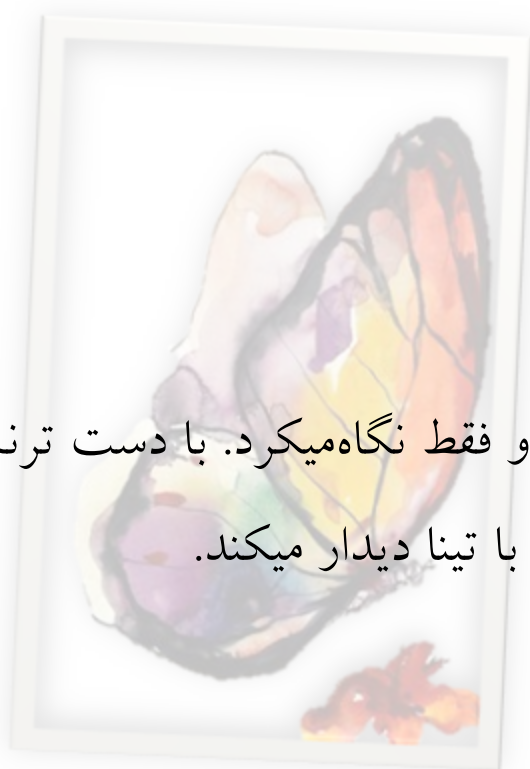
به کمک دایان به اتاقش میرود. با دیدن یک مرد زن در اتاقش تعجب میکند. سلام میدهد و منتظر میماند تا دایان آنها را به یکدیگر معرفی کند.

DONYA IEMAMNOE

دایان در اتاق را میبندد و رو به نوا میگوید

- ترنم و تیام میکاپ آرتیست و طراح لباس...

سپس جلو می‌رود ابتدا با هر دوی آنها دیداری می‌کند و سپس با
اشاره‌ای به نوا ادامه می‌دهد



- نوا، همسر.

نوا که طی این مدت گیج بود و فقط نگاه می‌کرد. با دست ترنم به خودش
می‌آید. دست دراز می‌کند و با تینا دیدار می‌کند.

- خوشبختم.

DONYA IEMAMNOE

ترنم با خوش رویی به نوا می‌گوید

- پس عروس خوشبخت ما شمایی؟

نوا لبخندی میزند. خجالت میکشد و ان عجیب است.

- عروس؟

ترنم رو به دایان میپرسد

- دایان، امشب مگه عروسی نیست؟

دایان بلند میخندد

DONYA IEMAMNOE

- من عروسیم رو انقد ساده میگیرم؟ نه عزیزم. امشب یه مهمونی سادس

جهت معرفی نوا به دوستانم و آشناها.

ترنم ابرو بالا می اندازد

- اووو... خوبه پس.

مهمانی؟ جهت معرفی او؟ شوخی شوخی همه چیز جدی شد و حالا کم کم دارد به عنوان زن دایان حقی به دیگران معرفی می شود. او که اصلاً امادگی این مهمانی را نداشت.

ترنم معطل نمیکنند دست نوا را میگیرد و او را به سمت آینه میکشاند.

DONYA IEMAMNOE

- بیا بریم نوا. بیشتر از این معطل نکنیم.

نوا سریع میگوید

- یه چیزی به دایان بگم میام.

دایان سریع به سمت در اتاق میرو

- او عزیزم. کلی کار اون پایین است من میرم بعدا با همدیگه صحبت میکنیم.

چشمکی میزند و سریع از اتاق بیرون میرو. او میماند و ترنم و مردی که اسمش تیام بود.



تا هشت شب مشغول میشوند. اول مو هایش را شینیون میکنند و سپس میکاپش را تکمیل میکنند در آخر تیام لباس خیره کننده ی سبز زمردی را از کاور بیرون میکشد. لباسی از جانس ساتن که بلندی اش از پشت زیاد بود و یک دنباله ی یک متری داشت و روی دنباله، سنگ

های مصری کار شده بود. جلوی لباس هام، یک یقه‌ی هفت بود و همین. هیچ تزیین دیگری به چشم نمیخورد. انگار اول مخاطب را جذب رنگ لباس میکرد و سپس با دنباله‌ی محشرش، نگاهش را میخکوب میکرد و تمام.

۱۰۸

به کمک ترنم لباس را تن میکند. موهای زیبایش که درست در وسط سرش جمع شده و به یکدیگر پیچیده شده اند به زیبایی لباس اضافه کرده. در نگاه اول فکر کرد که این لباس به راحتی سینه‌هایش را در معرض دید خواهد گذاشت، اما حالا که آن را پوشیده، هیچ خبری از سینه‌هایش نیست. انتهای یقه‌ی هفت لباس با توری به رنگ پوستش به زیبایی کار شده. تنها دست‌ها و مقداری از شانه و کمرش مشخص است.

ترنم با لذت نگاهش میکند

- خیلی خوشگل شدی نوا!

نوا در آینه خودش را نگاه میکند. واقعا زیبا شده بود.

- نفس دایان بند میاد!

تیام که بیرون رفته بود تا نوا لباسش را بپوشد. تقه‌ای به در اتاق می‌زند و می‌پرسد

DONYA IEMAMNOE

- اجازه هست پیام تو؟

ترنم دنباله‌ی لباسش را درست میکند و جواب می‌دهد

- بیا تو.

تیام دستگیره‌ی در را میچرخاند و وارد میشود. وارد شدنش همانا و بالا رفتن ابروهایش همانا. انگار نه انگار این ملکه‌ی که وسط اتاق ایستاده همان دختر ساده‌ی چند ساعت پیش بود.

- خیلی خوشگله.

میکاپ ملایمش این اجازه را داده بود تا مخاطب بتواند در نگاهش توازن ایجاد کند. با آرامش به این دختر نگاه کند.

DONYA IEMAMNOE

- عجله کنیم دیگه دایان و بچه‌ها منتظرن!

ضربان قلبش بالا میرود. یعنی با این شکل و ظاهر مقابل پسر ظاهر
شود؟ جلوی آن همه ادم؟ شک ندارد که دایان این مهمانی را ساده و جمع و
جور نگرفته!

کمی لباس را جمع و جور میکند و از اتاق بیرون میرود. با هر
قدمی که برمیدارد صدای موزیک بلندتر میشود و ضربان قلبش بالاتر
میرود. دایان پایین منتظرش است و اضطراب او از خودنوا هم بیشتر
است. همه هم منتظر دیدن دختری هستند که دل این پسرک آهنی را برده!

پا روی اولین پله که میگذارد نفس عمیقی میکشد. پله ها را یکی پس از
دیگری پایین میرود و هر لحظه یک نگاه دیگر خیره به او میشوند.

همه ی نگاه ها میخ این دختر و زیبایی اش میشوند.

روی آخرین پله که می ایستد نگاهش به دایان می افتد.

دایانی که از اولین پله نگاهش کرده بود. از کفش هایش و پاهای خوش
تراشش بالا آمده و حالا این زیبایی بی همتا تمام قدم مقابل چشمانش
ایستاده. نفس گیر است و جذاب.

دلفریب است و کشنده.

جلو میرود. نوا لبخندی میزند....

دایان توی انکت و شلوارش طوسی اش با ان پیراهن سفید و کراوات
مشکی. زیادی جذاب شده. سرشانه های ورزشکاری اش کت را
کشیدتر و زیباتر روی اندامش نشان میدهند.

دی جی اهنگ درخواستی دایان را پلی میکند و دایان دستش را
حلقه میکند تا نوا دستش را بگیرد. همه سوت و کف میزنن و دایان را
برای این سلیقه اش تحسین می کنند.

فضا تاریک میشود و نور های سفید و قرمز تنها
روشنی این خانه میشوند

به میانه‌ی سالن که میرسند دایان می‌ایستد و به دنبالش نوا نیز می‌ایستد.
دایان به سمتش می‌چرخد و دو دستش را روی کمر دختر می‌گذارد. نوا
بغضش می‌گیرد. هیچوقت هیچکس تا این حد درمانتیک با او
برخورد نکرده بود.

دایان سرش را جلو می‌برد و بوسه‌ای به پیشانی نوا می‌زند. آرام کنار
گوشش زمزمه می‌کند

- تو، خلاصه‌ی این دنیایی برام نوا.

نوا لبش را به دندان میگیرد. زبانش بنداماده از
این همه عشقی که به سمتش روانه شده.

دایان چند قدم عقب میرود. پسرکی یک میکرو فن به دست دایان میدهد.
سوت و جیغ مهمانان بیشتر میشود. انگار
همه میدانند دایان میخواهد چه کند.



"بی تو نگرانم

حال من چون پروانه

تویی نور چشمم

DONYA I E M A M N O E
تویی تو دردانه

کوچه به کوچه

مجنونم و شب گردهم

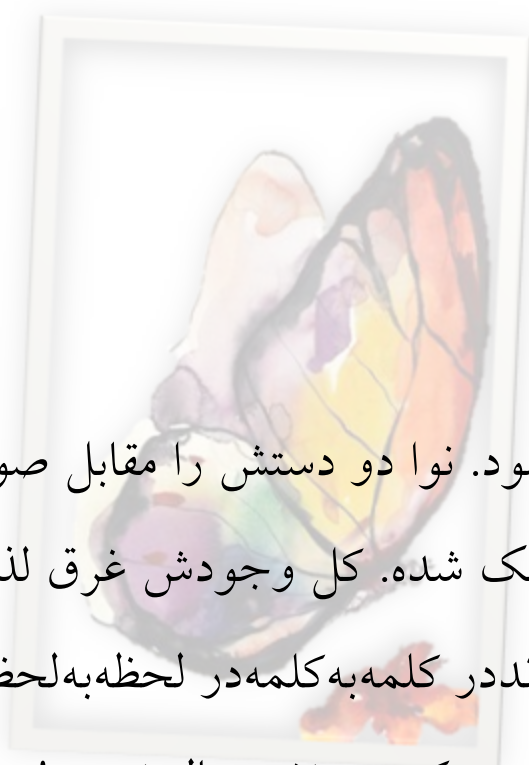
کجایی بانو من در پی تو

میگردم

بی تابم

دریابم

دیوانه‌ی صورت جذابم"



یک قدم دیگر نزدیکش میشود. نوا دو دستش را مقابل صورتش میگیرد. بغضش تبدیل به اشک شده. کل وجودش غرق لذت و خوشی است. عشق را میتواند در کلمه به کلمه در لحظه به لحظه حس کند و برای اولین بار میتواند حس کند درونش خالی نیست!

DONYA IEMAMNOE

دایان چرخ‌ی به دور نوا میزند.

"میخوابم در خواب منی گوهر کمیابم

با من باش من عاشق ان لحظه‌ی نابم

بی تابم دریابم دیوانه‌ی ان صورت جذابم

میخوابم در خواب منی گوهر کمیابم

با من باش من عاشق ان لحظه‌ی نابم"



در یک لحظه دور تا دورش پر از فشفشه‌هایی میشود که روشن شده و
قدشان از قداو بلندتر است.

DONYAIEAMNOE

"عاشقی با تو عجب دردسری دارد

با تو گلخانه‌ی دل نیلوفری دارد

بی تو ماندم و این حال پریشانی

حال یک شهر خراب است تو نمیدانی...."

آتش های ریز خاموش میشوند. حال دایان مقابلش ایستاده. موزیک همچنان ادامه دارد اما اینبار با صدای خواننده ی اصلیش.

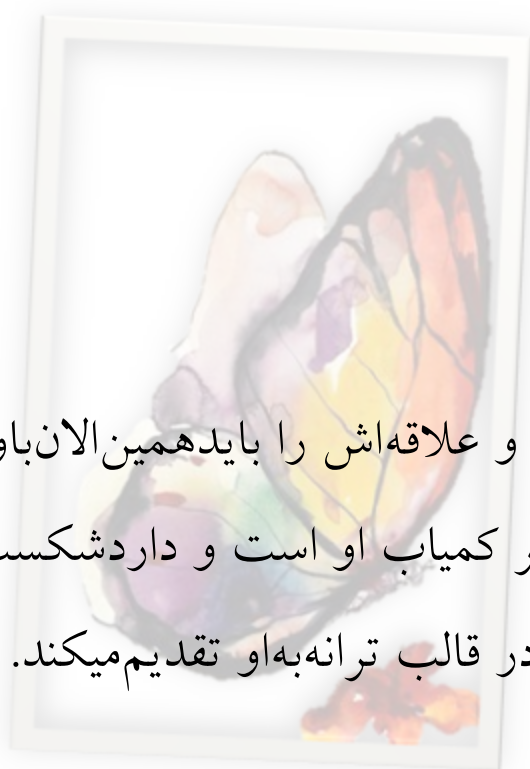
دایان مقابلش می ایستد. زانو میزند و دست در جیب کتش میکند. جعبه ی کوچک و بنفش رنگی را بیرون میکشد و در آنرا باز میکند.

یک انگشتر پر از نگین و سنگین و گران قیمت! یک برلیان بزرگ در وسط انگشتر و سپس نگین هایی ریزتر که آن برلیان را احاطه کرده اند.

سوت و جیغ بیشتر میشود.

نگاهش بین دایان و انگشتر جابجا میشود. حتی توی خوابش
هم این صحنه را مجسم نکرده بود.

۱۱۰



باید قبول کند!

این پسر و این حجم از عشق و علاقه اش را باید همین الان باور کند و
همینجا هم قبول کند که گوهر کمیاب او است و دارد شکست
نفسی میکند که این صفت را در قالب ترانه به او تقدیم میکند.

قدمی بر میدارد و جعبه‌ی انگشتر را از دست دایان میگیرد.

دایان بلند میشود و انگشتر را از جعبه بر میدارد.

نوا میگوید

- دایان... خیلی خوبه...

دایان لبخندی میزند

- کمه برات اینا عزیز دلم.

نوا بغلش میکند. برای اولین بار پیشقدم میشود و این پسر را بغل میکند.
دایان یک دستش را دور کمر نوا حلقه میکند و با دست دیگرش
انگشتر را توی انگشت نوا فرو میبرد.

DONYA IEMAMNOE

کمی عقب میکشد و دست نوا که با انگشتر دو چندان زیبا شده را بالا
می آورد و میبوسد.

- قول میدم خوشبخت میکنم نوا! قول میدم.

نوا سر تکان میدهد و مطمئن است با این مرد خوشبخت میشود.



- عاشقتم دایان!

دایان غرق لذت میخندد است و خیلی خوب است که این کلمات را از زبان این دختر میشنود.

مهمانی ادامه میابد. همه از این دو میگویند. نوا تقریباً با تمامی دوستان دایان آشنا شده. همه چیز زیادی لوکس و زیباست! مهمانی کوچک و جمع و جور دایان این بود. مهمانی سنگینش میخواهد چه باشد!

کنار گوش دایان میگوید

- خیلی خوب میخونی!



- عشق به توئه که آدمو خواننده هم میکنه.

نوا میخندد

- نه خدایی بلد بودی.

DONYAIEAMNOE

- قبلا دو سه باری خوندم.

نوا ابرو بالا می اندازد

- از این به بعد حق ندارس به غیر من برای کس دیگه اس بخندی.

دایان چشم هایش را ریز می کند



- غلط کنم بانو!

نوا غلیظ تر میخندد

- شما هم حق ندارید پیش کس دیگه ای انقدر خوشگل بخندی! اوکی؟

DONYA IEMAMNOE

نوا آرام ارنجش را به بازوی دایان میکوبد

- حسود خان!

- غیر تیم حاج خانم...

نوا چینی به بینی اش می اندازد



- خود تو اذیت نکن هیشکی به پات نمیرسه.

دایان بغلش میکند و کنار گوشش میگوید

- شیطونی نکن ها... مهمونا خیلی زودتر از اون چه که فکرشو

میکنی میرن!

DONYA IEMAMNOE

۱۱۱

دست هایش را سعی میکند بهم برساند و این بندهای لعنتی را باز کند اما نمیتوان. انگار واقعا چاره‌ای ندارد و باید به سراغ دایان برود و از او کمک بگیرد! تردید به خرج نمیدهد چون اصلا راحت نیست. بعد از آن همه سر پا ماندن، حسابی خسته است. نمیتواند منکر این شود که به او خوش گذشته، اما آن کفش های پاشنه بلند زیادی پاهایش را اذیت کرده. به کفش های کتانی عادت کرده و حالا این کفش های بلند پدر پنجه هایش را در آورده.

قدم بر میدارد و با هر قدم هم از سردی سرامیک ها لذت میبرد و هم درد پاهایش بیشتر میشود. از اتاقش بیرون می رود. دایان به اتاقش رفته. هیچ اصراری نکرد که شب را در یک اتاق سر کنند. این پسر خیلی خوب است و یک خوب بودن اساسی به او بدهکار است. میانه‌ی در اتاقش باز است. صدایش میزند

– دایان...

دایان دست از کراواتش میکشد

- بیا تو!



نوا با لبخندی وارد میشود.

- میشه کمکم کنی؟

دایان نزدیکش میشود

DONYAIEMAMNOE

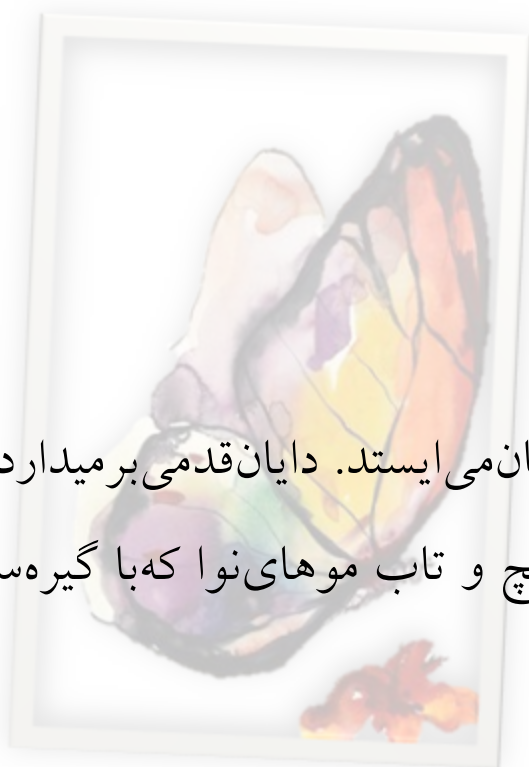
- جون دلم.

نوا کمی این پا و آن پا میکند

- نمیتونم بند لباسمو باز کنم.

دایان نفس عمیقی میکشد.

- بیا کمکت کنم.



نوا داخل می ایدو مقابل دایان می ایستد. دایان قدمی برمیدارد و پشت سرش می ایستد. نگاهی به پیچ و تاب موهای نوا که با گیره سفت شده اند می اندازد

- فکر نکنم بتونی این گیره هارم باز کنی. اینارم باز کنم برات؟

نوا لب به دندان میگیرد. برای یک بندامدو حالا باید موهایش را
هم تحمل کند. او به موهایش حساس است و به محض
اینکه کسی به آنها دست بزند خوابش میگیرد. اما چاره‌ای ندارد.

- آگه زحمتی نیست.



دایان دست روی بازویش میگذارد

- پس بشین رو مبل.

نوا به سمت شزلونی که دایان نشانش داده بود میرود و رویش مینشیند.
دوباره دایان پشت سرش قرار میگیرد. اول بندلباس را باز میکند. نوا
احساس میکند از یک زندان آزاد شده. دایان به سختی می‌تواند نگاه از
بدن سفید و خوش تراش دختر بگیرد. خودش را با موهای نوا
سرگرم میکند. او نباید قبل از اینکه رضایت صدر صدی نوا را جلب

کندبه‌او نزدیک شود یا نوا را وادار به رابطه کند. وقتی کارش
تمام میشود، بلند میشود

- تموم شد.

وقتی صدایی از نوا نمیشنود سرش را به سمت صورت نوا خم میکند.
نوا چشم‌هایش را بسته و انگار که خوابش برده. خنده‌اش میگیرد

- نوا.

با صدای دایان نوا سریع چشم باز میکند. بالا تنه‌ی لباسش را میچسبد

DONYA IEMAMNOE

- وای تموم شد؟

دایان کمر راست میکند

- خیلی وقته!

نوا بلند میشود.

- ببخشید. من رو موهام حساسم. سریع خوابم مییره.

دایان لبخندی میزند

- مشکلی نیست. برو بخواب. خسته‌ای.

نوا توی چشم‌های دایان خیره میشود. خدا با دادن این مرد،

تمام کمبودهایش را جبران کرده



- دست درد نکنه. بابت همه چی.

- کاری نکردم. بیشتر از اینا لیاقتته.



نوا سر تکان میدهد

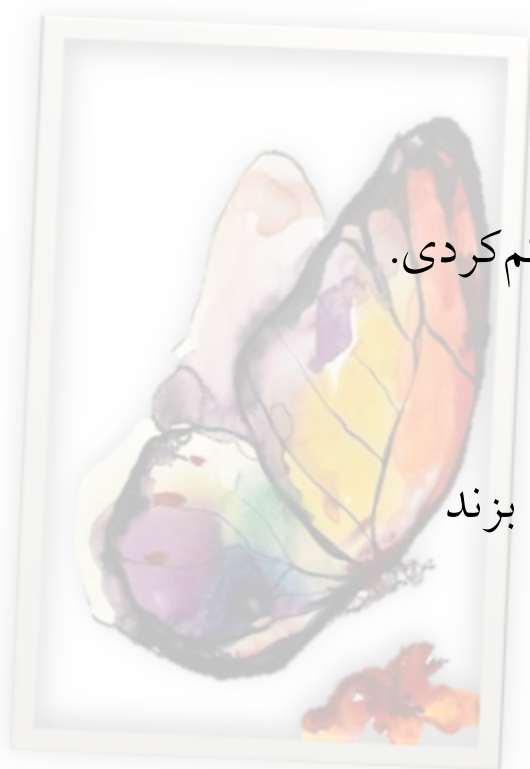
- امیدوارم بتونم انتخاب خوبی برات باشم.

دایان میخندد.

DONYAIEAMNOE

- هستی خانم هستی.

نوا میخندد. جلو میرود. روی پنجه‌ی پاهایش بلند میشود و
توجهی به دردناک بودنشان نمیکند. لب هایش را روی صورت پسر
مینشانند. انگار که یه برق و لتاژ قوی به دایان وصل میکنند.
ناخواسته دستش بلند میشود و روی کمر دختر مینشیند. نوا کنار
گوشش زمزمه میکند



-مرسی که این مدت منو درکم کردی.

دایان به سختی می تواند حرف بزند

- خواهش میکنم.

DONYAIEMAMNOE

نوا کمی فاصله میگیرد. سرخی و رگ دار شدن چشم‌های پسر از یک
نیاز شدید خبر می دهند. پیشقدم شود؟ اما... شنیده بود درست نیست
برای اولین بار دختر پا پیش بگذارد.

عقب گرد میکند تا به اتاقش برگردد. یهو گوشه‌ی دامن لباس
به پایه‌ی مبل گیر میکند و همین که قدم دیگر را می‌خواهد بردارد. لباس
محکم کشیده می‌شود و از آنجا که با باز شدن بندها دیگر محکم نبود.
لباس تا روی باسنش کشیده می‌شود. پلک هایش را محکم روی هم فشار
میدهد.

دایان دیگر نمیتواند جلو دار خودش باشد! مگر میشود! مگر
میتواند این حجم از زیبایی را ببیند و دست نگه دارد! جلو می‌رود و دست
هایش دور کمر نوا حلقه می‌شود. نوا اعتراضی نمی‌کند. خودش
هم بی میل نیست. دایان لب هایش را روی شانه‌ی دختر می‌گذارد که نوا
میلرزدد. آرام زمزمه می‌کند

-نترس نوا.

دست های نوا مشت میشود و دایان به این عشق بازی ادامه میدهد.

بوسه هایش را تا لاله‌ی گوش دختر ادامه میدهد. مک

محکمی به لاله‌ی گوشش میزند



- مواظبتم نوا. عشق دلم!

سعی میکند جلو برود و همزمان آرامش را به دختر بازگرداند.

خم میشود و زیر زانوهای نوا را میگیرد و او را بلندش میکند. حالا نوا

کاملاً لخت میشود. بی هیچ لباسی. جز یک لباس زیر که بود و نبودش

فرقی ندارد.

دایان بزاق دهانش را قورت می‌دهد. به سمت تخت می‌رود و نوا را
روی تخت می‌گذارد. سریع پیراهن و کراواتش را از تن می‌کند و کنار و
نوا دراز می‌کشد. نوک انگشت هایش را مهارانه و آرام روی اندام نوا
به حرکت در می‌آورد.

- دوست دارم نوا. خیلی دوست دارم.

نوا نفسش را صدا دار له می‌کند. دایان او را بیشتر به خودش می‌فشارد.

- خودتو بهم بسپار. قول میدم اذیت نشی.

نوا سخت می‌تواند زمرزه کند

- بلد نیستم!

دایان میخندد

- ناشی گری هاتو دوست دارم. اینکه نشون میدی بار اولته رو دوست دارم. اینکه حس میکنم جز من نه کسی دیدت و نه کسی بهت دست زده رو دوست دارم!



نوا هنوز پلک هایش را باز نکرده

- دایان!

DONYAIEAMNOE

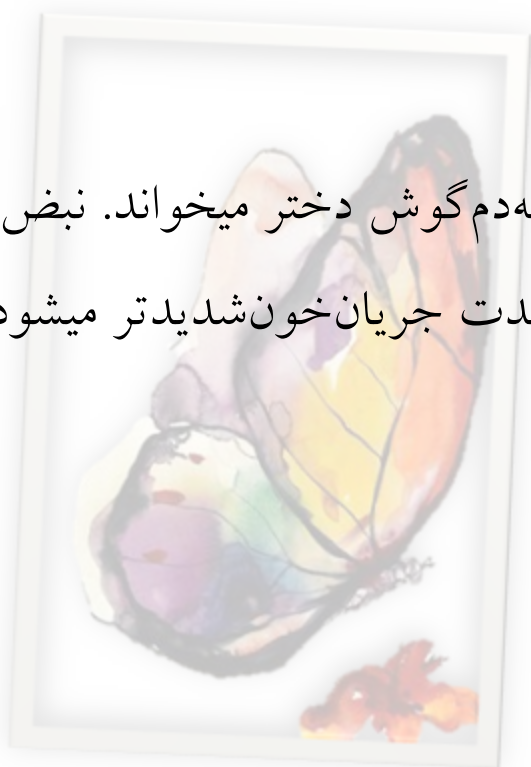
-جان دل دایان عمرم؟

- قول بده پشیمونم نکنی!

- قول میدم! قول مردونه!

بلند میشود روی تن دختر خیمه میزند و این دوری و فاصله را تمام میکند.

نقطه به نقطه میبوسد و عاشقانه دم گوش دختر میخواند. نبض تنش بالا میرود. تنش داغ میشود و شدت جریان خون شدیدتر میشود.



۱۱

هر دویشان با لبخندی روی لب دراز میکشند. حسابی خسته شده بودند. نفس عمیقی میکشد. دایان روی پهلویش می آید و یک دستش را دور کمر نوا حلقه میکند

- درد که نداری جان دلم؟

نوا سری به نشانه‌ی تکان می‌دهد. شرمش شد. خجالت کشید و حتی به سرش زد مانع پسر شود. اما انقدر پسر متین و مودبانه رفتار کرد که بیشتر شرمش شد این پسر را اذیت کند. خیلی بهش فشار نیاورد و به هر چیزی تمایل نداشت اصراری نکرد. با دنیایی از شعور روبه‌رو شد و خجالتش ته کشید. نتوانست دلبری کند و با پیچ اندام‌هایش دایان را دیوانه‌ی خودش کند، اما می‌توانست برق چشم‌های دایان را ببیند.

- بخواب.

DONYA IEMAMNOE

دایان نیم‌خیز می‌شود که نوا می‌پرسد

- کجا میری؟

- حموم.

- منم میام.



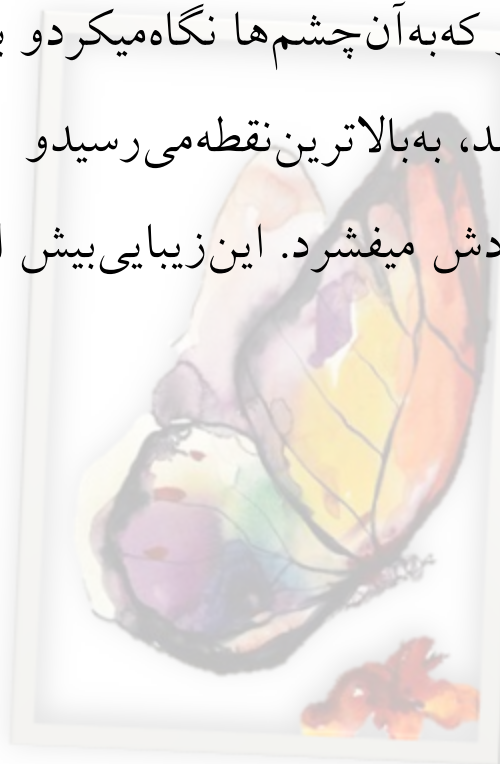
دایان سرش را میچرخاند

- حالشو داری بیا.

نوا بلند میشود. معذب نیست که جلوی دایان لخت راه میرود یا
حتی میخواهد با او به حمام برود. دایان به نوا میگوید تا لباس هایشان را
بیاورد و خودش هم در طول این مدت، وان حمام را پر از آب داغ
میکند و منتظر نوا میماند. نوا که وارد حمام میشود میگوید

- اول من میشینم بعدش بیا تو بغلم.

توی آب مینشیندو نوا همانطور که گفته بود توی بغلش قرار میگیرد.
تنش پر از آرامش و عشق شده. پر از آرامشی که هیچگاه نمیتوانست
جای دیگری تجربه کند. هر بار که به آن چشم‌ها نگاه میکرد و با هر
آوایی که از دهانش خارج میشد، به بالاترین نقطه می‌رسید و
دوباره دخترک را بیشتر به خودش می‌فشرد. این زیبایی بیش از حد را
دوست داشت.



- آرامش من.

نوا لبخند می‌زند و دستش را روی ساعد دایان که چون پیچک دور کمرش
پیچیده قرار می‌دهد

- دایان.

دایان سرش را لای گردن دخترک فرو میبرد

- جان دلم.

بر خوردن نفس های دایان با گردنش باعث میشود تنش مور مور بشود.
گردنش را کمی خم میکند



- مرسی که مواظبم بودی.

- شیشه‌ی عمر می تو، میشه مگه مراقبت نباشم.

DONYA IEMAMNOE

نوا ناگهانی بغض میکند. این همه توجه و عشق را تاکنون در زندگی اش
نداشت. تا جایی که یادش بود در زندگی اش جز بدبختی و

بیچارگی چیز دیگری نبود. همیشه خودش خودش را بغل کرده بود و
قربان صدقه‌ی خودش رفته بود. اما حالا فرق داشت. نفری پیدا
شده که او را از اعماق وجودش دوست داشت و ستایشش میکرد.
احترام می گذاشت و ارزش قائل بود.

حمام میکنند و کمی از ته مانده‌های عشق بازیشان را نیز خالی میکنند و
بیرون می آیند. اول دایان لباس هایش را میپوشد و برای درست
کردن یک معجون حسابی برای نوا به آشپزخانه میرود. تکه‌های موز را
داخل میکسر می اندازد و شیر و شیر عسل را به آن اضافه میکند.
کاسه‌ی آجیل را برمیدارد و دو مشت پر نیز از آن اضافه میکند.
همانی هست که میخواهد. معجون را داخل ماگ بزرگی میریزد و ماگ
بدست بیرون میرود. نوا لباس هایش را پوشیده، روی مبل نشسته و
موهایش را خشک میکند.

با دیدن ماگ در دست دایان میگوید

- تقویتی میزنی؟

دایان کنارش مینشیند.

- من که با دیدن تو تقویت میشم. اینو واسه تو درست کردم.



۱۱۴

نوا حوله را روی پاهایش میگذارد و ماگ. را از دست دایان میگیرد

- مرسی.

DONYAIEAMAMNOE

کمی از معجون را میخورد. دایان حوله را بر میدارد و شروع به خشک کردن موهای نوا میکند

- میشه هیچوقت موهاتو رنگ نکنی؟

نوا ماگ را کنار میگذارد



- چرا؟

- رنگ شبه! دوست ندارم رنگ شبنم بره.

- تلاش خودمو میکنم!

DONYA I E M A M N O E

دایان نگاهش میکند

- خیلی سرتقی!

- چرا؟

- یه بار چشم نمیگی دلم خوش شه!



نوالب هایش را جمع میکند

- پررو میشی!

- زبون باز کردی‌ها!

DONYA IEMAMNOE

- دوست نداری؟

دایان میخندد. حوله را کنار میگذارد

- چرا.. تمرین کن جاهای دیگه هم زبون داشته باشه.

نوا مشتی به بازویش میزند



- دیدی رو میدم پررو میشی؟

دایان بلند میشود.

- بریم بخوابیم.

DONYA IEMAMNOE

نوا چشمی میگوید. به سمت تخت میروند و اول نگاهی به رو

تختی می اندازد تا اگر لکه‌ی رویش بود سریع جمع کند. اما

چیزی به چشمش نخورد. پس آن لکه های خونی که میگفتند کو!
دایان که متوجه مکث نوا میشوند میگویند

- یه جوری مواظبت بودم یه خط و خش هم روت نیفتاده!

نوا با خنده خودش را روی تخت می اندازد. دایان او را به آغوشش
میکشد و سرش را روی سینه اش نگه میدارد.



- نوا...

- جانم؟

DONYA IEMAMNOE

ناخوداگاه لبخندی روی لبش شکل میگیرد و دلش پر از حس های ناب
میشود.

- قول میدم یه زندگی بهت بدم که هیچوقت، هیچوقت
حتی تصورشم نمیکردی.

- تو قول بده نرنی زیر قول هایی که دادی.

- قول میدم. نمیزنم هیچ، دوبرابرشونو تقدیمت میکنم. نوا تو
یه فرشته ای. یه فرشته توی این دنیای کثافت! توی این دنیای لجن! تو
یه لکه ی سفیدی که خدا تورو بهم داد.

نوا سرش را گمی بلند میکند

- یه شبه چی ها که یادت گرفتی ها.

پتو را روی جفتشان میکنند دخترک غافل از اینکه این حرف ها را
روزها و شب ها با خودش تکرار کرده بود!

۱۱۵



- امروز من باهات نمیام. گواهی نامه داری؟

نوا دستی به لباسش میکشد

- نه!

DONYAIEAMAMNOE

دایان موبایلش را بر میدارد

- پس میگم بیان دنبالت. توی اولین فرصت برو دنبال گواهینامه.

نوا سر تکان میدهد. خودش هم به فکرش زده بود که اینکار را بکند. دایان طبق معمول همیشه اول او را میرساند و سپس با عجله میرود. نوا وارد رستوران میشود. طبق معمول پرسنل مشغول کار هستند. تک تک شان با دیدنش سلام میدهند. نزدیک دفتر که میشود، یکی از پرسنل ها که نامش مازیار بود سدراهش میشود.

- جناب حقی تشریف آوردن.

جناب حقی؟ دایان که او را همین الان رساند و رفت! نکند اینجا در دیگری دارد؟ مسخره بازی جدید دایان است؟ مازیار که متوجه مکث نوا میشود میگوید

- پدر جناب دایان. مصطفی حقی!

یک تای ابرویش بالا میپرد. جناب حقی معروف! چیز زیادی از او
نمیدانست. فقط در این حد که از کله گنده های مملکت بود و تا
میتوانست ثروتمند بود.

- باشه.

خونسرد برخ میکند اما توی دلش آشوب است. حضور شخص
خود مرد در این رستوران بی دلیل نیست. انقدر وقت ندارد که به دایان خبر
بدهد. پس چاره ای ندارد، باید دل به دریا بزند. نفس عمیقی میکشد و
وارد اتاق میشود. مرد روی صندلی پشت میز نشسته! مسن است اما شیک
پوش. خوش دوختی کت و شلوارش از این فاصله مشخص است و
یقه دیپلماتش کار را تمام میکند. برای شروع گفتگو پیشقدم میشود

- سلام!

تکانی به خودش نمیدهد. با ادب و با شخصیت نیست! نگاهش
میکند و نوا دستپاچه تر میشود.

- خوش او مدین.

مردپوز خندی میزند

- نیازی ندارم به جایی که مال خودمه، کسی بهم خوش امدبگه!

نوا دسته‌ی کفش را فشار میدهد و یک قدم جلو میرود. همزمان با
قدمش مرد بلند میشود و آرام آرام به سمتش می‌آید.

می‌تواند صدای پاشنه‌ی کفش هایش را در سکوت اتاق بشنود!

- خیلی شبیه باباتی!

گوش هایش داغ میشود! این مرد پدرش را از کجا میشناسد!

- مثل همون پدرتم بازی با کلمات رو دوست داری!



اخم میکند.

- مرتضی! مرد خوبی بود، اما...

مکت میکند و میپرسد

DONYAIEAMNOE

- چی میدونی از بابات؟

نوا سوالش را با سوال جواب میدهد

- بابای منو از کجا میشناسین؟

مصطفی لبخند میزند. یک لبخند زشت و تنفر برانگیز!

- مرتضی رو همه میشناختن البته من یکم بیشتر! رفیق نزدیکم بود.

رفیق نزدیک پدرش؟ پس چرا تاکنون چیزی از او نشنیده بود! چرا مادرش در مورد او چیزی نگفته بود.

DONYA IEMAMNOE

- وقتی شنیدم پسرم دختره همون مرتضی رو نامزدش معرفی کرده،

گفتم حتما خبریه! دایان تا بوی منفعت به دماغش نرسه، نمیره سمت هیچکسی.

اخم میکند. این مرد چه میگوید!



- متوجه نمیشم.

مرد نیشخندی میزند

- دختر خوشگل و خوش قدبالایی هستی، طبیعی بتونی راحت دل
بری. اما دایان پسری نیست که بتونی روش به عنوان مرد زندگی حساب
باز کنی!

- هدفتون چیه از این حرف ها؟

مردنزدیکش می‌اید. درست رو به‌رویش می‌ایستد و توی چشم‌هایش
براق میشود

- هدفم اینه چشم و گوشتو باز کنی و گول آدمی که میخواد در ظاهر
درست رفتار کنه رو نخوری!

یک جای این قضیه بو میدهد. آدمی به‌بزرگی مصطفی حقی شخصا آمده و
دارد در مورد دایان اینگونه حرف می‌زند!

- حضور شخص شما توی اینجا و گفتن این حرف‌ها بی‌هدف نیست،
برین سراغ اصل مطلب!

گستاخانه حرف می‌زند، البته این نظر مردی است که تاکنون کسی در
مقابلش جز شما نگفته بود!

- خیلی نترسی!

- دلیل نداره بترسم!

- از من همه میترسن!

- شاید اونا زیادی ترسوان!

- نه! دقیقا عین باباتی! مثل خودش نترس و کله شق.



DONYA IEMAMNOE

خون خونش را میخورد. اگر پدر دایان نبوده همین الان میزد و فک
این مرد را پایین می آورد. اما حیف که دست و بالش بسته است و
همین اذیتش میکند.

مصطفی ادامه می‌دهد

- فردا بیا دفترم، اونجا حرف می‌زنیم.



- با دایان میام!

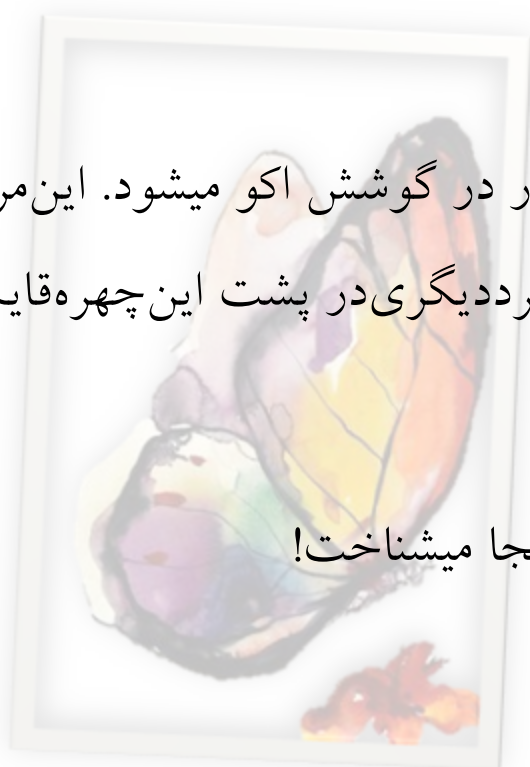
مصطفی قدمی نزدیکش میشود

- میدونم تنها میایی و خودت هم میدونی دعوت بی دلیل نیست. تا حالا از مامانت پرسیدی بابات دقیقا چیکاره بود؟ راستی مامانت هنوز توی همون خانه‌ی سالمندانیه یا آوردیش پیش خودت؟ شنیده بودم پیوند قلب کرده زیاد حالش رو به راه نیست.

تنش به وضوح یخ میزند. این مرد از هست و نیست زندگی اش خبر دارد!

- فردا ساعت ده منتظرتم.

میرود و صدای کوبیده شدن در در گوشش اکو میشود. این مرد واقعا مصطفی حقی است یا یک مرد دیگری در پشت این چهره قایم شده!



پدر و مادرش را دقیق از کجا میشناخت!

کف دستانش عرق کرده و پاهایش رمقی برای ایستادن ندارند! امدو طوفانی بپا کرد و رفت.

DONYA IEMAMNOE

به زور خودش را به پارچ و لیوان روی میز میرساند و دو لیوان آب سر
میکشد و گلوش را تازه میکند. دست روی گلوش میگذارد

۱۱۷

دست و پاهایش میلرز اما نباید ضعیف جلوه دهد. پا توی شرکت
حقی معروف گذاشته. دیشب اسمش را در گوگل جست و جو
انقدر، انقدر کارخانه. شرکت و سهام به نامش بود که لیست را نتوانست
به خاطر بسپارد اما متن انتهایی نوشته را خوب یادش است. درشت
نوشته بودند "هیچ کس از رقم ثروت مصطفی حقی خبر ندارد" این را
خوب یادش است. ثروتی کلان! انقدر کلان که الان می بایست دایان چیز
هایی بیشتر از این داشت، بیشتر از آن رستوران و کارهای دیگرش! اما
چرا ندارد؟

به سمت رسپشن میرود. دختری جوان با موهای بلوند که از
مقنعه‌ی فرم بیرون آمده، رژ جیغ و ناخن‌های کاشت شده پشت میز
ایستاده!

- سلام.

صدایش می‌لرزد. دختر سر بالا می‌آورد،
لبخندی می‌زند و دندان‌های لمینیت شده‌اش بیرون می‌زند. مگر چقدر
اینجا درامد دارد که دندان‌هایش را لمینیت کرده؟

- با آقای حقی قرار داشتیم؟

DONYA IEMAMNOE

دختر نگاهی داخل مانیتور می‌اندازد

- خانم نوری؟

- بله.

دختر سریع بلند میشود. سفارش شده بود خانم نوری را زیادی تحویل بگیرند و او را به اتاق مخصوص مهمان ببرند.



- بله. منتظر تون هستند.

از پشت میز کنار می آید

DONYA IEMAMNOE

- دنبال من تشریف بیارید.

دنبال دختر به راه میرود. صدای کفش های پاشنه بلند جفتشان در سکوت
شرکت طنین می اندازد. دختر پیش می رود و مقابل یک اسانسور
شیشه ای متوقف میشود

- بفرمایید. طبقه ی بالا!

نگاهی به اسانسور می اندازد. هیچ دکمه ی جز یک تک دکمه که نشان از
طبقه ی بالا بود دیده نمیشود. انگار اسانسور مختص مهمانان بود. سوار
میشود و چاره ی دیگر ندارد. دخترک زیبا رو دکمه ی اسانسور را
میزند و کمی بعد او به طبقه ی بالا میرسد.

اسانسور که متوقف میشود جناب خقی را میبیند. پشت میزش نشسته و
مشغول کاغذ های مقابلش است. یک طبقه ی کامل به ایشان اختصاص
یافته. یک میز خیلی بزرگ کنده کاری شده در راس طبقه و شش
صندلی چرم در مقابل میز. کمی انورتر یک میز بزرگ دیگر با

دوازده صندلی و یک نشان بزرگ از هولدینگ جناب حقی! باقی وسایل
را نمیبیند. خیلی چیز ها هست. کمد های بزرگ پر از پرونده و در انتها
اتاقی در بسته!

یک حرف H بزرگ با شیری که از میانش بیرون زده! کاملاً قدرت
طلبانه! پا از اسانسور که بیرون میگذارد صدای دینگ کوتاهی در
طبقه میپیچد و انگار خبر میدهد که کسی وارد اینجا شد.

- سلام!

مصطفی بلند میشود. پیر خرفت لبخندی میزند. پینه‌ی روی پیشانی اش
پررنگ تر از دیروز شده یا او اینگونه میبیند!

- سلام. میدونستم میایی!

سلامش را تحویل گرفت. برعکس دیروز.

نباید جلوی این مرد حق به جانب خودش را ببازد

- خیلی زمان ندارم.

مصطفی با دستش اشاره‌ی به صندلی‌های مقابلش میزند

- بشین دختر!



مینشیند. مصطفی پشت میز کارش نه، مقابل
صندلی روبه روی او مینشیند

- حرف بزنیم؟

- قطعاً هدفمون همینه!

- از پدرت شروع کنم یا پسرم؟



خوب میدانده که قرار است امروز اینجا تخریب شود!

- هر دو برام مهم‌اند!

پوزخندی میزند

DONYAIEAMNOE

- چه زود برات مهم شده!

۱۱۸

- از پدرت شروع میکنم.

تنش یخ میزند و عرق سرد کمرش را فرا میگیرد

- میدونی پدرت دوست من بود. اون روز ها تازه کارمون رو باهم شروع کرده بودیم و تازه داشتیم پیشرفت میکردیم! همه چیز خوب بود تا بابات سودای جدایی به سرش زد!

پدر او؟ چیز هایی که شنیده بود با چیز هایی که میشنود تفاوت دارد!
مادرش دروغ گفته بود یا این مرد دارد دروغ میگوید!

DONYA IEMAMNOE

-جدا شدن پدرت از ما، یعنی شکست ما! پدرت هوش خوبی داشت و میتونست در کوتاهترین زمان کمترین سرمایه رو به یک سرمایه ی پر

قدرت و قلدر بازار تبدیل کنه. توی اشفته بازار اون زمان، پدرت خوب
اسم و رسم در آورده بود!

به صندلی اش تکیه میزند. نگین انگشتر فیروزه اش خودنمایی میکند.

- من نذاشتم پدرت جدا شه! پدرت عصبی شد و خواست طور
دیگه ای شراکتمون رو بهم بزنه اما، عمرش به دنیا نبود!

یعنی چه! نمیتواند هضم کند!

- بعد مرگ پدرت خیلی سعی کردم سرمایه اش رو به مادرت برسونم اما
مادرت هیچوقت قبول نکرد و ترجیح داد تورو جدای از این مسائل
بزرگ کنه!

یعنی! یعنی پدرش سهمی در این دم و دستگاه دارد! نه! امکان ندارد! مگر
میشود پشت پا بزنی به این همه پول و انوقت
بیایی توی بدبختی زندگی کنی!

این گفتار پیر داستان ساخت و به خرد این دخترک داد! دخترکی پدرش
را برایش یک مردم معمولی شکست خورده تعریف کرده بودند. حالا
همه چیز فرق میکرد!



زمزمه میکند

- دروغه!

DONYA IEMAM NOE

مصطفی ادامه میدهد بپیر همانه میتازد

- دایان تازه این ماجرا رو فهمیده! هدفش از نزدیک شدن به تو
اینه کم کم بهت این ماجرا رو میگفت و بعد اینکه تو سرمایه تو
گرفتی دستت، دایان به عنوان همسرت توی این هولدینگ حکمر رانیشو
شروع می کرد.



نه.. امکان ندارد... سریع بلند میشود

- شبیه بچه ها حرف میزنن برای تخریب دیگران!

- ساده نباش دختر!

- او نی که میخواین پیش من لهش کنین پسر تونه! چرا باهاش
دشمنی دارین!

مصطفی تیراخر را پرتاب میکند

- پسر من نیست! پسر برادر من! دایان اونی که نشون میده نیست! چشم و گوشتو باز کن و سریع ازش دور و! خودم حق و حقوقتو بهت میدم. سالها دنبالت گشتم اما پیدات نکردم. حالا که هستی و پیدات کردم بهت هر چی که برای پدرت بودرو میدم.

۱۱۹

سرش گیج می‌رود. شقیقه‌هایش درد می‌کند و بزاق دهانش خشک شده. کنار خیابان روی جدول های سبز و سفیدنشسته. چخبر است! هنوز حرف هایی که شنیده را نمیتواند باور کند! آن مرد! دایان! پدرش! درست در بهترین روزهای زندگی اش همه چی خراب شد. درست در پر ذوق و شوق ترین روزهای زندگی اش همه چیز نابود شد. حالا چه مانده؟

خراب شده و مثلاً ویرانه‌های یک عمارت شاهانه بعد از زلزله میماند.
هیچ از آن شکوه چند لحظه پیش نمانده.

ماشین‌ها با سرعت از کنارش رد میشوند. اینجا وسط این اتوبان و کنار
این جدول نشستن‌ها آن‌هم یک دخترک تنها قطعاً صورت
خوشی ندارد، اما چه کسی الان میتواند مرحم‌دردش باشد؟ گل‌ویش از
شدت بغض فشرده می‌شود و درد میکند اما برای چه اشک بریزد!

گوشی‌اش را کنارش رها کرده. بارها خواسته بود با دایان تماس بگیرد و
هست و نیست را به او بگوید مواخذه‌اش کند، سرش داد بکشد و
ویران کند اما لحظه‌ی گمان برده بود که نکند همه‌ی اینها دروغ باشد و فقط
خراب کند!

DONYA IEMAMNOE

اما اینبار عزم میکند، نه برای رفتن به پیش دایان یا زنگ زدن به او،
عزم میکند تا برود پیش مادرش! مادرش که سکوت کرده بود و
توضیحی به اندازه‌ی این سالها به او بدهکار بود!

xx

پشت در آسایشگاه می ایستد. چند سالی بود که مادرش را به اینجا
آورده بود. یک خانه‌ی سالمندان در فرمانیه‌ی تهران که به نسبت
خانه‌های دیگر، امکانات بیشتری داشت. هزینه‌ی زیادی بابت
این خانه پرداخت میکرد، اما ارزشش را داشت و خیالش از بابت
مادرش راحت بود. کمی بود، مردخوش روی همیشگی برایش در را
باز میکند. سعی میکند اخم نکند، به پرسنل اینجا
چه ارتباطی دارد که گذشته‌اش برایش مشخص نیست. مثل
همیشه خوش رو و با ادب برخورد میکند.

خانم فتحی میگوید که مادرش روزها بود که منتظرش بود. خیلی وقت
بوده او سر نزده بود و تقریباً هیچ از دایان نمی دانست.

پشت در اتاق مادرش که می ایستد تن و بدنش یخ میکند!
این زن چه دارد که بگوید! جز سکوتی که سالها مهمانش بود! جز
تبعید به این گوشه که سرنوشت تلخش بود. این زن جز درد و
ناله چه داشت؟ هیچ! هیچ نداشت! اما... سالها تمرین کرده بود با
چشم هایش حرف بزند! با آن ها درد و دل کند. امروز هم میتوانست با
چشم هایش دخترش را راهنمایی کند. در را باز میکند و وارد اتاق
میشود.

نگاه انیس پایین می آید. دخترکش را می بیند. اشک از گوشه ی چشمش
جاری میشود و کاش می توانست بلند شود و او را بغلش کند. نوا سریع
جلو میرود و تن مادرش را به آغوشش میکشد. دلش نمی آید با
این زن بد اخلاقی کند.

– ماما!

صدایش میزند و چقدر دلش برای این کلمه تنگ شده بود!

میبوید و نفس میگیرد و جان میگیرد.

انیس بغضش میکشند. فکر میکرد دیگر دخترکش او را فراموش کرده اما اینطور نبود!



۱۲۰

- ماما من خستم!

DONYA IEMAMNOE

نوا این را میگوید و کنار میکشد

- از این زندگی خستم!

بلند میشود و کنار پنجره میرود. پنجره را باز میکند و هوای تازه مهمان اتاق
میشود

- از اینکه باید همیشه وسط خوشی هام بدبختی بیاره خستم!

- خستم از قوی بودن! از گریه نکردن! از جنگیدن! از بی پشت و
پناه بودن! از خیلی چیزا!

بر نمی گردد. به چهره‌ی مادرش نگاه نمی کند تا راحت تر حرف بزند

- میدونی! تازه داشت خیالم راحت میشد. از اینکه تنها نیستم. از
اینکه پشت و پناه دارم. از اینکه میتونم رویه نفر حساب باز کنم.
تازه داشتم اروم میشدم از زندگی که خودمم تهشو نمیدونم چیه که...

کف دستش را محکم لبه‌ی پنجره می‌کوبد

- زرتی خراب شد! این کبوتر ها رو دیدی یهو میان میرین وسط
کله‌ات! یه چی او مددرست رید وسط خوشی من! بهم گفت زرشک!
چی فکر کردی!



حالا وقتش است. برمی‌گردد. از این به بعد را باید با چشم‌های مادرش
پیش برود

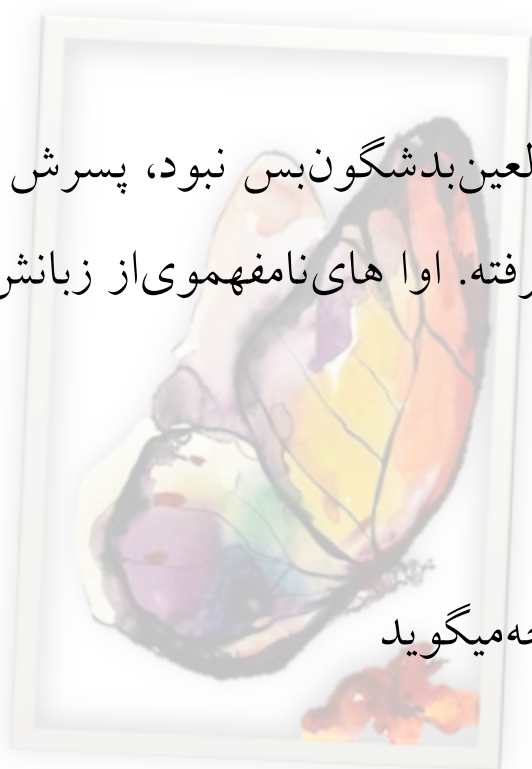
- میدونی این پشت و پناه و دلخوشیم کی بود؟ مصطفی حقی رو

میشناسی؟ DONYA IEMAMNOE

چشم‌های مادرش یخ می‌زند، پس میشناسد

- پسر اون! اسمش دایان! میگن فرق داره با باباش،
یه سری هام میگن سر همون سفره بزرگ شده پس امکان نداره فرق
داشته باشه!

انیس هل میشود. ان مردک لعین بدشگون بس نبود، پسرش حالا
گریبان زندگی دخترش را گرفته. اوا های نامفه موی از زبانش خارج
میشود.



نوا خوب میفهمد مادرش چه میگوید

- الان پیش مصطفی بودم! گفت! گفت که بابام ازش جدا
شد و ورشکست شد و بعدش فوت کرد و بعد که خواست مال و منالشو
بده بهت تو قبول نکردی!

کاش می توانست حرف بزند

- شر می‌گه آره؟

اوا های نامفهوم انیس بیشتر میشود.

- راست می‌گه؟

انیس تنها می تواند سر تکان دهد و این یعنی نه!

- چیکار کنم مامان؟ می‌گه بیا مال و منال باباتو بدم!

DONYA IEMAMNOE

انیس خوب میشناسد ان مردک پس فطرت حرام خور بی ناموس را!

خوب میداند چه در مغز کپک زده اش میگذرد!

- یه نفر هست که میتونم روی اون حساب کنم آره؟

انیس سالها پیش فکر همچین روزهایی را کرده بود.

برای همین صندوقچه‌ی اصرارش را به او سپرده و به نوا هم گفته بود هر جای زندگی لازم شد گذری به گذشته‌ها بزند از آن صندوقچه استفاده کند!

- بنفشه خانم! خوب اسمش یادمونده مامان!

چشم‌های طوفانی مادرش آرام میگیرد و این یعنی، راه را درست آمده.

DONYA IEMAMNOE

۱۲۱

استکان چایی را میان دستانش میگیرد. گرمایش به جانش نفوذ میکند و
نگاهش همچنان روی گل های قالی رنگ و رو رفته مانده. بنفشه نفس
عمیقی میکشد و با تاسف به دختر خیره میشود. سخت است بعد از
بیست و اندی سال بدانی در حالی که میتوانستی تمامی این سالها را در
خوشی زندگی کنی، به واسطه ی چند انسان، که نه چند حیوان پست فطرت،
در بدبختی غرق شده ای. استکان چایی را کنار میگذارد و رو
به بنفشه خانم میگوید

- مدارکی که دست شماست همینجا ب نمونه. نمیخواهم از همین اول با
حالت جنگ برم جلو تا بفهمن چی به چیه!
میخواهم جوری برم همشون رو از ریشه بسوزونم!

ترس توی دل بنفشه خانم رخنه میکند. مضطرب به نوا نگاه میکند

- مواظب خودت باش دخترم!

نوا پوز خندی میزند

- آب که از سر آدم بگذره یه وجب دو وجبش فرق نمیکنه. در هر صورت اومده تا نابودت کنه. یا خودم پا بذارم توی این کثافت، یا بذارم اونا منو بکشن توی باتلاقشون.

بنفشه دیگر چیزی نمیگوید. نوا با اوقات تلخی خانه اش را ترک میکند. پس سرش درد میکند. یعنی دایان با هدف به او نزدیک شده؟ پس آن همه مهر و محبت چه! همه اش بخاطر ثروتی است که میتواند بدست آورد! آن همه می گوید تو را به قله های موفقیت میرسانم! باورش نمیشود آن پسر که آنقدر خودش را مهربان و خیر خواه نشان میدهد حالا اینطور دستش رو شده!

تا کسی میگیرد و به عمارت میرود. نقشه‌های زیادی توی سرش دارد!
این خاندان را از ریشه میخشانند، حتی اگر تاوانش نابودی خودش
هم باشد. تاوان تک تک این سالها و بدبختی‌هایی که تا یقه‌اش بالا
آمده اند را میگیرد. نمیگذارد دیگر آب خوش از گلویشان پایین برود.
نقشه‌اش را هم اول از نابودی این پسرک شروع میکند! تا او
باشد برایش نقش بازی نکند!

دایان بی خبر از همه جا و همه‌ی اتفاق‌ها، خیره‌به‌ویت‌ترین مقابلش مانده.
مرد با دقت تمام ساعت را از توی جعبه‌اش بیرون میکشد

- این ساعت کارتیر یکی از جدیدترین مدل ساعت هامون هستش.

یکی از لاکچری‌ترین‌ها قطعاً برازنده‌ی شماست جناب حقی!
خوشبختانه هنوز مدل‌های فیک این ساعت وارد بازار نشده و با خیال
راحت میتونین خرید کنید.

دایان ساعت را توی دستش جابجا میکند. قطعا این ساعت به دست نوا می آید.

- همینو میخوام!

ساعت را داخل جعبه میگذرد و هزینه را پرداخت کرده و بیرون می آید. مبلغ زیادی بابت این هدیه پرداخت کرده بود و خدا کند که نوا خوشش بیاید. جعبه گل بزرگی نیز میخرد و به سمت خانه میرود. اشتیاقش این روزها برای رفتن به آن عمارت بیشتر شده و دیگر برایش حکم یک خوابگاه را ندارد و میتواند آرامش را آنجا حس کند.

ماشین را که متوقف میکند نگاهش را به عمارت میدوزد که سر تا سر چراغ هایش روشن است. مهمان دارد؟ نوا چیزی به او نگفته بود. پیاده میشود و از صندلی عقب ماشین گل و جعبه را برمیدارد و به راه می افتد.

وارد عمارت که میشود، سکوت عمارت و بوی خوب غذا زیر دماغش
می پیچد

- نوا؟

نوا با گام‌هایی آهسته و آرام از آشپزخانه خارج میشود و
همزمان به خدمه میگوید که امشب میتوانند زودتر بروند. در مقابل
نگاهدایان می ایستد

- سلام عشقم.

DONYA IEMAMNOE

دایان نگاه‌سر تا پایی به نوا می اندازد. موهایش را رنگ کرده، یک لایت
استخوانی. پیراهن بلندی نیز پوشیده بود که اندام ساعت شنی اش را کاملاً
نشان میداد. آرایش ملایمی کرده بود.

- چه کردی دلبر!

نوا با ناز جلو می‌آید. نگاهش را به جعبه گل بزرگ توی دست
دایان می‌اندازد



- خیلی قشنگن.

دایان هر دو جعبه را به سمت نوا می‌گیرد

- به زیبایی تو نمیرسند.

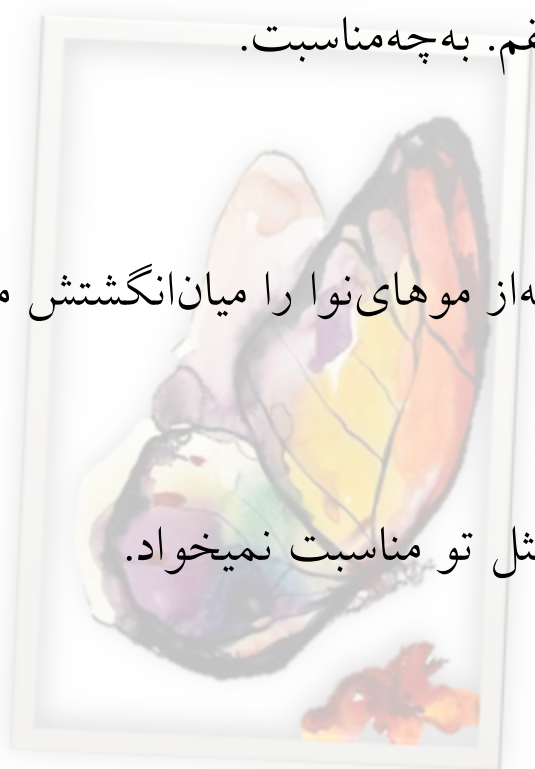
DONYAIEAMAMNOE

نام کارتیر روی جعبه‌ی ساعت حک شده بود و باز نکرده مشخص
بود که این هدیه، از آن دست هدیه‌های لوکس است که توی عمرش تنها
عکشان را لایک کرده بود.

- وای. دست در دکنه عشقم. به چه مناسبت.

دایان جلو می‌آید و یک دسته از موهای نوا را میان انگشتش می‌گیرد

- هدیه دادن به بانوی زیبایی مثل تو مناسبت نمی‌خواد.



۱۲۲

DONYA IEMAMNOE

نوا می‌خندد. عقب می‌رود و جعبه‌ها را روی میز می‌گذارد. به سمت
سیستم می‌رود و اهنگ مورد نظرش را پلی می‌کند. یک

موسیقی بدون متن و مناسب حال و هوای امشب. دایان پیش می آید. یک
دست را توی گودی کمر نوا میگذارد و دست دیگرش را
روی شانه اش.

- امشب میخوای دل ببری؟

نوا با ناز پلک میزند

- امشب میخوام به شوهرم برسم.



دایان بوسه‌ی روی پیشانی نوا می‌کارد

DONYA IEMAMNOE

- چشده یک شبه انقدر احساساتی شدی؟

نوا اخمی مصنوعی میکند

- مگه قبلا دوست نداشتم؟

- نمیدونم! نشون نمیدادی!

دایان کاملاً تعجب کرده بود. امشب، این همه تجملات و این همه ناز و
عشوه‌ی نوا قطعاً نمیتوانست بدون دلیل باشد.

- نوا اگه خبر خاصی هست بهم بگو.

DONYA IEMAMNOE

- دنبال چی میگردی؟

- دنبال دلیلی واسه اینکارات!

- واسه هر چیزی دلیل میخوای؟

نوا دستش را شل میکند. عقب می‌رود و همزمان با موسیقی، دور دست
دایان پیچ می‌خورد و سر آخر میان آغوشش به عقب خم می‌شود



- واسه هر چیزی که تعجب کنم دلیل میخوام.

یک پای دایان عقب می‌رود و پای نوا توی مسیر پای دایان جلو می‌رود

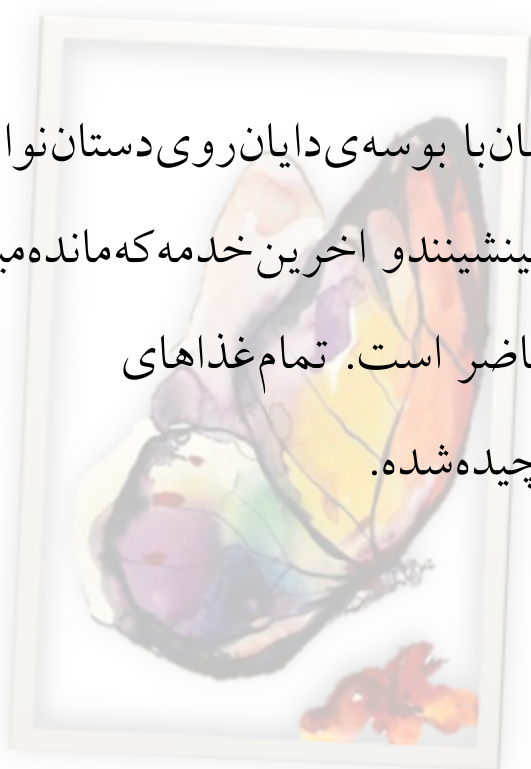
- تو فکر کن تصمیم گرفتم یک همسر

DONYA IEMAMNOE

نمونه باشم که شدید به فکر شوهر شه.

دایان سکوت میکند و نوا دیگر هیچ نمیگوید.
به چشم‌های دایان خیره میماند و حرف‌های بنفشه در گوشش پژواک
میشود. نفرت غل میزند و تا چشم‌هایش پیش می‌آید. دایان میترسد از
این چشم‌های درنده‌ی که زل زده‌اند به او و انگار جانش را طلب میکنند!

موسیقی تمام میشود و رقصشان با بوسه‌ی دایان روی دستان نوا
تمام میشود. پشت میز شام مینشینند و آخرین خدمه که مانده میز را
میچیند و میرود. همه چیز حاضر است. تمام غذاهای
مورد علاقه‌ی دایان روی میز چیده شده.



- چه کردی خانم!

DONYA IEMAMNOE

نوا لبخندی میزند

- به قول خودت، زندگی برات بسازم که کیف کنی!

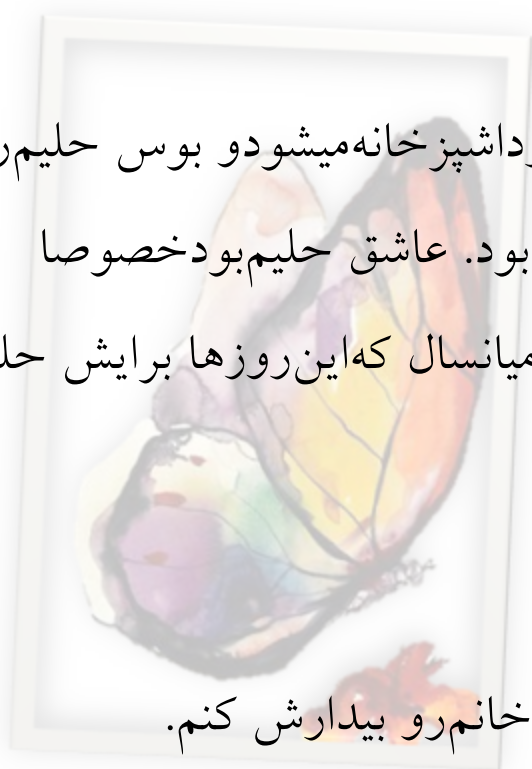
دایان از ذوق میخندد! غافل از کینه و نفرت پشت تک تک کلمات
این دختر

۱۲

کش و قوسی به بدنش می‌دهد. نور خورشید از پرده‌ی حریر عبور
کرده و نیمی از اتاق را روشن کرده. سرش را می‌چرخاند و به نوا
چشم می‌دوزد. پتو را دور خودش پیچیده و غرق در خواب
عمیقی است. خم می‌شود و چندتار مویی که روی صورتش لغزیده‌اند را
آرام با نوک انگشتش کنار می‌زند. دیشب یکی از فوق العاده‌ترین شب
های زندگی‌اش بود و این دختر همه چیز را بلد بود چطور انجام دهد تا
روانی‌اش کند.

بلند میشود و طبق عادتش به حمام میرود. نوا انقدر غرق خواب است
که در طول این مدت حتی ذره‌ای تکان نخورده بود. لبخندی میزند و
موهایش را همانطور خیس رها میکند. وقتی مدل موهایش
به هم میخورد و درهم میشود، بیشتر به صورتش می‌آید.

آرام از اتاق بیرون میرود. وارد آشپزخانه میشود و بوس حلیم را به مشامش
میکشد. همیشه امروز همین بود. عاشق حلیم بود خصوصا
حلیم‌های صغری خانم. زنی میانسال که این روزها برایش حلیم درست
میکرد و میفرستاد.



- میز رو آماده کنین میرم نوا خانم رو بیدارش کنم.

DONYA IEMAMNOE

از آشپزخانه بیرون می‌آید. ساعت از هشت صبح گذشته و
دیگه باید بیدار شود. وارد اتاق خواب میشود و نوا همچنان خواب
است. کنار تختش مینشیند

- نوا جان...

آرام شروع به نوازش صورتش میکند



- جان دلم

نوا تکانی میخورد و بیشتر توی خودش جمع میشود

- خانمی ساعت هشت ها...

DONYA IEMAMNOE

نوا غر میزند

- بذار بنوابم دایان. خوابم میاد.

- شما بخوابی کی بشه مدیر رستوران؟

نوا یک چشمش را باز میکند



- شب دیر خوابیدم خب!

- پاشو. پاشو بری حموم حالت جا میاد.

نوا نچ میگوید و پتو را کنار میزند

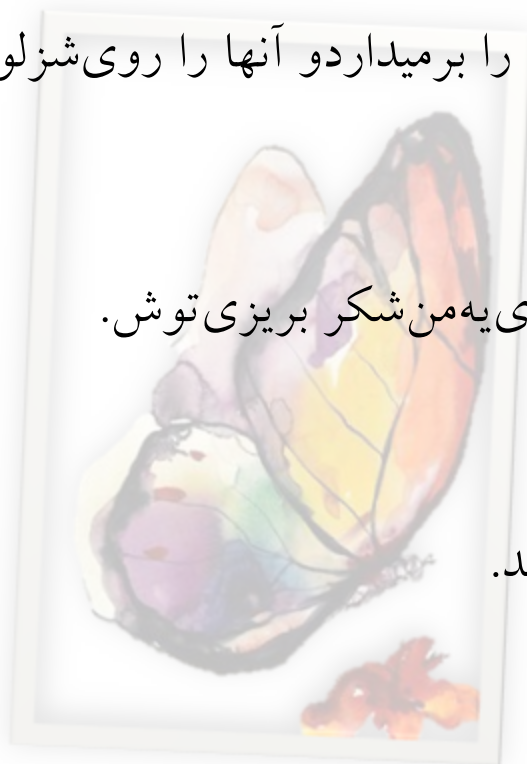
DONYA IEMAMNOE

- عجب آدم سمجی هستی تو!

دایان میخندد

- صغری خانم حلیم فرستاده. پر گوشت از همونا که دوست داری.

نوا بلند میشود و به سمت کمد لباس هایش میرود. اول لباس کار و سپس لباس های خانگی اش را برمیدارد و آنها را روی شزلون میگذارد.



- من با نمک میخورم برنداری یه من شکر بریزی توش.

دایان صورتش را جمع میکند.

- درکت نمیکنم حلیم با نمک ولی باشه.

DONYA IEMAMNOE

نوا دیگر چیزی نمیگوید و وارد حمام میشود. تیشرت دایان را که دیشب پوشیده بود از تنش در می آورد و آن را توی سبد لباس ها قرار میدهد.

زیر دوش میرو دو با برخورد هر قطره به تنش هر ثانیه از دیشب
توی ذهنش مرور میشود.

دیشب دو نوع حس داشت. یک حس مزخرف و یک حس خوب.
حس مزخرفی که عین یک موریانه مغزش را
میخورد که دارد تن فروشی می کند برای هدفش و حس دیگری که باعث
میشد لذت ببرد و یاد آور میشد که پسر را دوست دارد. با تمام وجودش!
این حس را انکار میکرد اما لذت درونش را نمی توانست نادیده بگیرد.

۱۲۴

در ذهنش نمی توانست بد بودن پسر را هضم کند. نمیتوانست خودش
را قانع کند که دایان حقی آدم بدی است و صرفاً برای اینکه به هدف هایش
برسد نزدیکش شده. مگر یک آدم میتواند آنقدر دقیق و حساب
شده عمل کند؟

حمامش را خیلی طول نمیدهد و سریع بیرون می‌آید. موهایش را با حوله جمع میکند و همانطور برای خوردن صبحانه راهی میشود. دوست دارد کمی آشفته مقابل این پسر ظاهر شود. شاید واکنش دیگری نشان دهد. دایان با دیدنش لبخند میزند



- بیا بشین عزیزم.

خودش پشت میز نشسته بود و بشقاب خالی اش نشان میداد که منتظر او بوده. کنار دایان مینشیند و دایان ظرف حلیم را پیش میکشد

- بکشم برات؟ DONYA I E M A M N O E

نوا روی صندلی جابجا میشود

- نه، خودم میکشم دستت درد نکنه.

کمی از حلیم را توی بشقابش میریزد و حالا بهترین فرصت است تا با
سوالش پسر را غافلگیر کند



- راستی دایان، بابات چرا توی مراسم ما نبود؟

با پرسیدن این سوال اخم‌های دایان درهم میشود

- یک مهمونی دوستانه بود. توی جشن عقد مون میان!

DONYA I E M A M N O E

- ناراحت نشن از دستت؟

دایان سر تکان میدهد

- نه. نگران نباش.

قاشقی از حلیم را میخورد

- حتی مامانت هم نپرسیده هیچی ازم؟ آخ ندیدم باهاش حرف بزنی. یا
مامانت بیاد!

دایان بشقابش را کنار میگذارد و توی چشم‌های نوا خیره میشود

DONYA IEMAMNOE

- نوا حرف آخر تو همین اول بگو!

نوا کمی شوکه میشود

- هیچی. همینجوری پرسیدم فقط!

دایان منتظر است تا نوا خودش بگوید که پدرش چندروز پیش

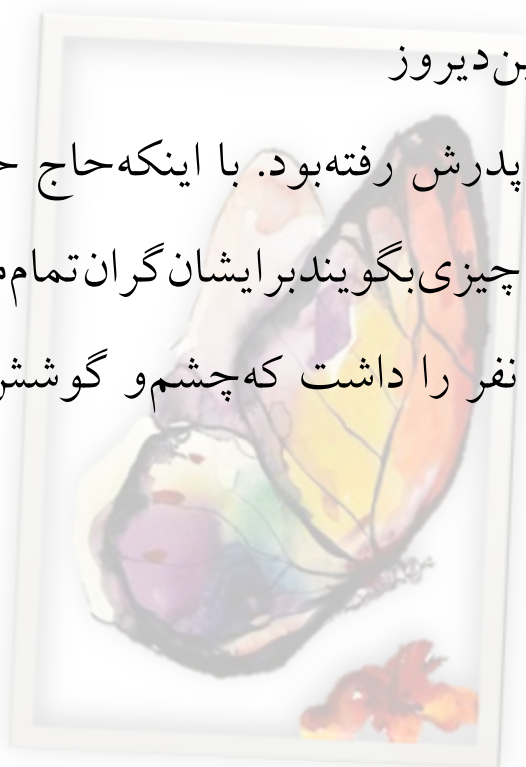
به رستوران آمده بود و نوا همین دیروز

بدون آنکه به دایان بگوید به نزد پدرش رفته بود. با اینکه حاج حقی کل

پرسنل را ترسانده بود که اگر چیزی بگویند برایشان گران تمام میشود. اما

هنوز میان آن همه کارگر یک نفر را داشت که چشم و گوشش بود.

- نوا!



نوا تنها نگاه میکند

DONYA IEMAMNOE

- چرا رفتی پیش حاج حقی؟

نوا کپ میکند! این پسر از کجا خبر داشت!



- من ...

دایان فرصت نمیدهد

- تو چی نوا؟ واسه چی بدون اینکه به من بگی میری پیشش؟

DONYA IEMAMNOE

- حق ندارم برم جایی که خودم دلم میخواد؟ تو چرا میترسی با

اون مرد بشینم حرف بزنم؟

دایان نچی میکند

- داوون آدم اگه آدم درست و حسابی بود خودم میبرد مت پیشش.
وقتی نبردم یعنی چی هان؟ یعنی چی!



نوا کوتاه نمی آید

- کار اشتباهی نکردم که بخوای منو مواخذه کنی!

دایان عصبی پوز خندی میزند

DONYA IEMAMNOE

- چی تو گوشت خونده؟

- چیزی هست که مگه بخواد بخونه؟

- اون آدم از هیچی کوه میسازه!

- هیچ کس توی این دنیا نمیتونه از هیچ کوه بسازه! وقتی میسازن!

یعنی یه چیزی هست!



- پس چیزی گفته بهت؟

نوا از پشت میز بلند میشود. کمی دیگر اینجا بماند از حرص همه چیز را لو میدهد

- نه. در مورد عشق منو و تو و آشنایمون پرسید و همین.

دایان با شک میپرسد

- فقط همین؟

- فقط همین دایان! سر صبحی نرو تو مخ من!



دایان سری تکان میدهد

- اوکی. بشین صبحونتو بخور!

- میل ندارم. رژیممو میخوام شروع کنم.

DONYA IEMAMNOE

دایان میخندد

- کلا دو تا استخونی با یدونه روکش! رژیم چی؟

نوا به سمت پله‌ها میرود

- نظر هاتو توی صبح و شب یکسان کن! شب‌ها از نظرت

یه گوساله‌ی پر ملاتم که میتونی قورتم بدی!

دایان میخندد

- برو سلیطه خانم برو. اون زبون شش متریت نیم دقیقه غلاف

بشه هیچی نمیشه!



نوا دیگر چیزی نمیگوید. به اتاق میرود و لباس میپوشد. این ترس

دایان از ملاقات و او پدرش کاملاً شک برانگیز است! چرا بایدانقدر

بترسد! اگر حرف‌های آن مرد دروغ است، لزومی ندارد بخواهد انقدر

مخفی‌کاری کند.

فکر و خیال امانش را بریده. از یک سو تکذیب میکند و از
سوی دیگر تایید. از یک سو میگوید با ان نقشه‌ی تر و
تمیزی که دایان برای کشیدنش به این خانه کشیده بود، بعید نیست آن حرف
های حقّی خان ادامه‌ی همان نقشه‌اش باشد و از سوی دیگر با خودش
میگوید که امکان ندارد این پسر مهربان و با این همه عشق و
علاقه بخواهد به او آسیبی برساند!

تمام علامت سوال ها و تعجب های جهان در مغز او چپیده اند و دیگر
نا ندارد! می خواهد هر چه سریعتر تمام کند این ماجرای مسخره را که جز
خستگی و تشنج چیز دیگری ندارد. اما ای کاش می توانست! ای کاش!

DONYA IEMAMNOE

۱۲۶

لباس پوشیده و حاضر و آماده از اتاق خارج میشود. دایان یکی از کت و شلوار های خوش دوخت ایتالیایی اش را پوشیده و با آن قد و اندام های ورزیده خودنمایی میکند.

- اینارو میپوشی از دخترا دلبری کنی؟



دایان سر از گوشی اش جدا میکند

- من شلوار کردی هم با عرقگیر بپوشم دل میبرم!

نوا پوزخندی میزند

DONYA IEMAMNOE

- اعتما و بنفستو قربون.

دایان لبخندی میزند

- بیا برسونمت رستوران. خودمم میرم یه جایی کار دارم برمیگردم.

نوا سریع میگوید

- نه رستوران نمیروم. اول میروم آموزشگاه رانندگی ثبت نام کنم بعد.

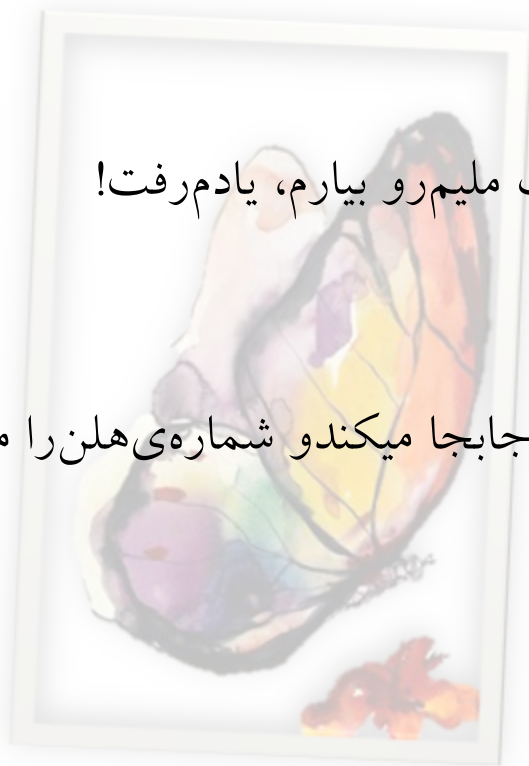
این تصمیم را دیروز کنار تصمیم های دیگرش گرفته بود. باید خودش را از این وابستگی صدرصدی به دایان رها میکند. باید کمی خودش را مستقل میکرد.

DONYA IEMAMNOE

دایان خوشحال میگوید

- این خیلی خوبه. باشه بیا میریم اونجا!

چیزی نمیگوید اولین پله را که پایین میرود یادش می افتد کارت ملی اش را
بر نداشته



- ا دایان تو برو من برم کارت ملیم رو بیارم، یادم رفت!

دایان تلفنش را توی دستش جابجا میکند و شماره ی هلن را میگیرد

- باشه. منتظرم.

DONYA IEMAMNOE

نوا بر میگردد و کارت ملی اش را از توی کشو برمیدارد. لحظه ی آخر
تصمیم میگیرد رنگ رژ لبش را عوض کند و کمی پررنگ تر بزند. رژ

قبلی‌اش را پاک می‌کند و یک رژ مسی‌رنگ می‌زند. حالا این رژ
به آرایشش می‌آید.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد. ساعت نزدیک ده‌است و خیلی دیرش
شده. کیفش را برمی‌دارد و سریع از اتاق بیرون می‌آید.

پله‌ها را تندپایین می‌رود. دایان بیرون عمارت توی بالکن ایستاده و
مشغول صحبت با تلفنش است. قدم‌هایش را آرام‌تر می‌کند و
آرام آرام به پسر نزدیک می‌شود.

می‌تواند صدایش را بشنود.

DONYA IEMAMNOE

- هلن، امروز هیچ کاری نکن فقط برو سراغ شنوهای توی اتاق
حق‌ی خان. هر چی هست و نیست فایل کن برام بیار. هلن همین امروز
ها...

نمیدانم مخاطب پشت خط چه میگوید اما دایان در جوابش میگوید

- به هیچ عنوان نباید نوا از نقشه‌ی ما خبر دار بشه. نباید بذارم دورش
باشه. نباید.

۱۲۶

دست و پایش یخ میزند. پس حقی خان درست میگفت و
این دایان بود که خوب نقش بازی میکرد. دست هایش مشت میشود و
دل می خواهد همین الان برود و این مشت را محکم توی دهان این پسر
فرود بیاورد. نفس عمیقی میکشد و نباید انقدر زود خودش را ببازد.

باید این پسر را نابود کند، طوری لهش کند که حتی نداند از کجا خورد و
چه بر سرش آمد! خودش را جمع و جور میکند و پا

توی بالکن میگذارد. صدای کفش پاشنه بلندش دایان را به هول
می اندازد و سریع تلفن را قطع میکند.

همانطور به سمت نوا برمی گردد



- ||| تو کی او مدی؟

نوا به زور لبخندی میزند

- همین الان. با کی حرف میزدی؟

DONYA IEMAMNOE

دنبال کمی صداقت بود

- هیچی. یکی از بچه ها بود. کارم داشت.

سرس تکان می‌دهد. انگار ناف این بشر را با دروغ بسته‌اند و دروغ
جزئی انکار نشدنی او است. چیزی نمی‌گوید و از کنارش رد می‌شود.
دایان وقتی می‌بیند از کنار ماشین رد شده و به سمت دررفت صدایش می‌زند

- نوا کجا؟

نوا می‌ایستد اما به سمتش نمی‌چرخد نیاز دارد به کمی تنهایی.

- خودم می‌رم.

DONYA IEMAMNOE

- می‌رسونمت خب..

عصبی می‌شود و با لحن تندی می‌گوید

- نیازی نیست. عین دم بهم وصل شدی!

دایان وسط حیاط خشکش میزند. نکند حرف هایش را شنیده باشد؟
ولی نه امکان ندارد او کاملاً مواظب بود! پس چه بر سر این دختر آمده؟



XXXX

هلن سریع پشت سیستم اتاقش مینشیند. چرا دیروز که نوا به اینجا
آمده بود حواسش نبود! اه لعنتی!

پوشه‌ی مورد نظرش را باز میکند و به سراغ تاریخ های دیروز میرود.
تک تک صداها را گوش میدهد تا زمانی که می آید و میرسد به صدای نوا
و حضورش در اتاق حقی خان.

گوش هایش را تیز میکند و نگاهش را ریز. تک تک کلماتی را که میشنود باید به دایان بگوید. حقی خان مختصری اضافه گویی می کند و بعد آن صدای خش خش آزار دهنده ای به گوشش میرسد و تمام! دیگر هیچ صدایی نمیشنود. متعجب صدا را قطع میکند و دوباره از اول گوش میدهد، باز همان حالت تکرار میشود.

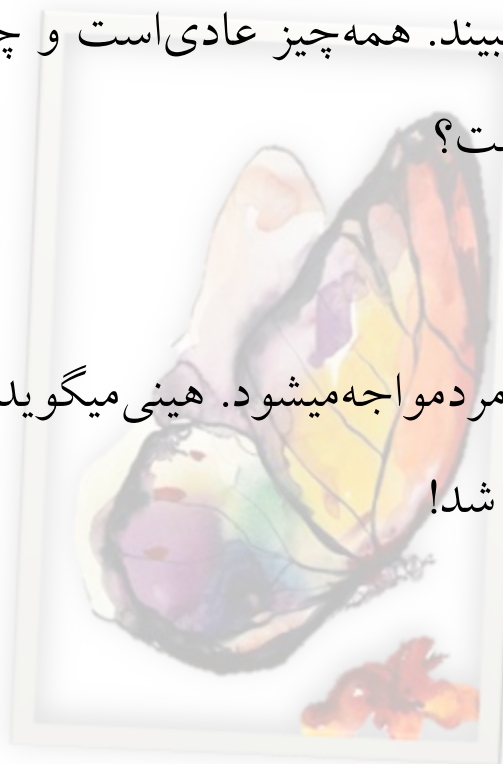
عصبی مشتش را روی میز میکوبد. لعنتی امکان ندارد! یعنی چه! سراغ صدای دوم میرود. صداها کاملاً واضح است. یعنی به موضوع شنود پی برده؟ یا آن لحظه برای دستگاه مشکلی پیش آمده!

نگاهی به ساعتش می اندازد، جلسه شروع شده و این یعنی تا دو ساعت آینده نمیتواند در اتاقش حضور پیدا کند. بهترین موقع است تا برود و سری به دستگاه شنود بزند.. سیستم را خاموش میکند و دستی به سر و وضعش میکشد. از اتاق بیرون می آید. تمام کارکنان مشغول کار

کردن هستند و ظاهراً مشکلی وجود ندارد. به سمت طبقه‌ی بالا و اتاق
کارش میرود.

هیچکس حضور ندارد. آرام آرام به سمت میز کارش می‌رود.
خم میشود و دستگاه‌ش را میبندد. همه چیز عادی است و چراغش
روشن است پس مشکل چیست؟

کمر راست میکند و با قامت مردم مواجه میشود. هینی میگوید و دست
روی قلبش میگذارد. بدبخت شد!



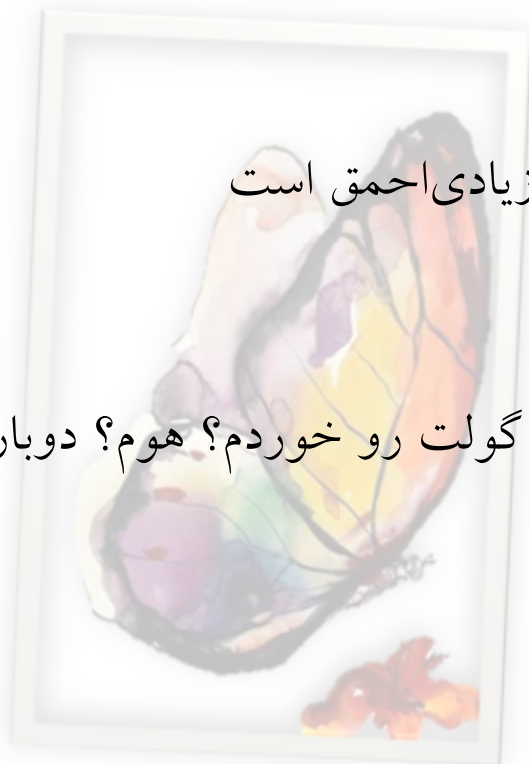
حق‌ی خان پوز خندی میزند

DONYA I E M A M N O E

- خیلی جسور شدی!

هلن به من من می افتد

- راستش من.. او مدم... سراغ... پرونده... دیدم نیست. گفتم شاید...
افتاده زیر میز.



پوزخندی میزند. این دختر زیادی احمق است

- فکر کردی وقتی برگشتی، گولت رو خوردم؟ هوم؟ دوباره باورت
کردم؟ اونم من؟

باید این اوضاع را جمع و جور کند

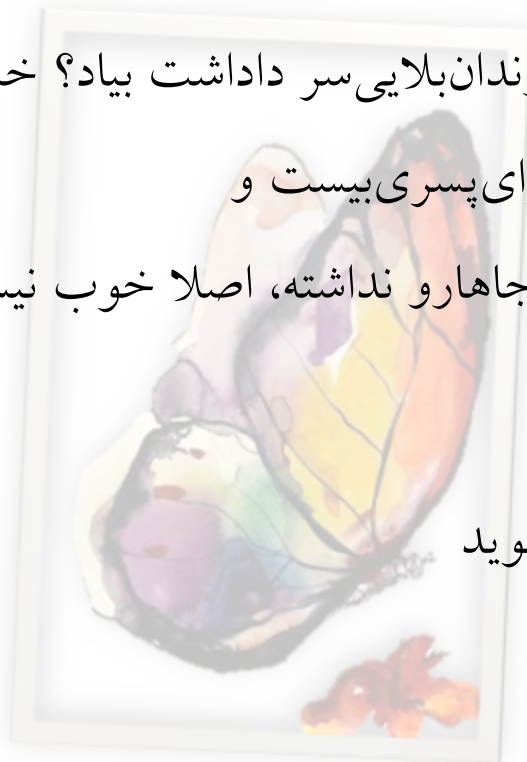
DONYA IEMAMNOE

- نه. باور کنین...

- هیس! واسه کی کار میکنی؟ چقدر بهت پول میده؟

- باور کنین برای هیچکس!

- تو که دوست نداری توی زندان بلایی سر داداشت بیاد؟ خب میدونی محیط زندان اصلا برای پسری بیست و چندساله که سابقه‌ی اونجور جاها رو نداشته، اصلا خوب نیست!



خوب میفهمد این مرد چه میگوید

- نکن. با اون کاری نداشته باش!

DONYA I E M A M N O E

- واسه دایان کار میکنی آره؟

مجبور است کوتاه‌بیايد. حرف از يك دانه‌برادرش شده. سر
پايين مي‌اندازد و همين سكوت كافي است تا حقيقت را بفهمد و
دندان‌روي هم‌بساييد.

- اي پسر ك سميع! اي نمك بحروم!

۱۲۸

دست بالا ميبرد و دكمه‌ي پيراهنش را باز ميكند. رو به هلن ميگويد

- گم شو برو اتاقت تكليف تو رو بعدا مشخص ميكنم.

DONYA I E M A M N O E

هلن با گريه بيرون ميزند. واي دايان واي!

روی مبل وا میرود. باید افسار این پسرک را بکشد تا خانه خرابش
نکرده. باید او را درگیر و داغان کند! یکی یکدانه‌ی برادرش است
درست اما حالا شده موی دماغ شده قاتل جان! چه کند با این پسرک
شر!

زیر لب میگوید

- دایان چیکارت کنم من! چیکارت کنم! چی میخوای تو پسر!
چی میخوای!

مصلحت میبند با خود دایان حرف بزند. تلفنش را برمیدارد و او را
به شرکتش دعوت میکند. طولی نمیکشد که دایان با توپ پر وارد اتاقش
میشود

- واسه چی نوا رو کشوندی اینجا؟

نفس میکشد

- ترمزتو بکش بیا بشین.



دایان عصبی تر میشود

- کم بدبختش کردی میخوای بیشتر بدبختش کنی؟

بلند میشود. توی صورت پسرک میغرد

DONYAIEAMNOE

- دگفتم لال شو و بشین!

دایان سکوت میکند

- ایستاده هم گوش هام کار میکنه!

- چی میخوای؟



چشم ریز میکند دوباره تکرار میکند

- گفتم چی میخوای؟

- قبلا گفتم!

DONYA IEMAMNOE

- دگفتم نمیشه!

- سخته از عرش بیایی پایین ولی شدنیه!

انگشت هایش مشت میشود

- بین! بنداز این افکارتو از سرت بیرون.

- نمیندازم. تاوانش هر چی باشه میدم ولی زندگی که ازش گرفتی رو
بهش پس میدم!

- حتی اگه از دستش بدی؟

دایان میخ میشود.

DONYA IEMAMNOE

- از دستش نمیدم.



- من بخوام برای همیشه از دستش میدی. الان میدونی کجاست؟
ممکنه وقتی از خیابون داره رد میشه ماشین بزنه بهش، یا یه چیزی از غیب
بخوره تو سرش. حتی ممکنه شب وقت خواب یهو نفسش بگیره.

دست خودش نیست که یقه‌ی مرد را میگیرد



- ببند دهن تو!

- حذف کردنش سخت نیست نذار به این گزینه فکر کنم!

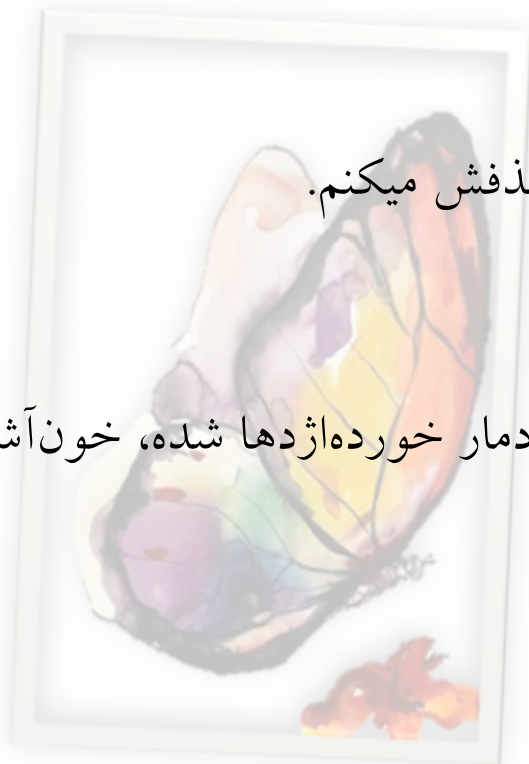
دایان جری تر میشود

DONYA IEMAMNOE

- پا نذار رو خط قرمز.

- تو هم پا نذار روی محدودیت هات! سر بنداز پایین و
به اون چی که میدم راضی باش و گرنه حذفش میکنم.

- آشغال!



- هر چی میخوای بگو ولی حذفش میکنم.

یقه‌اش را ول میکند. این مردمار خورده‌اژدها شده، خون‌آشامیده و
خون‌خوار شده.

- حقی خان بهش کار نداشته باش!

DONYA I E M A M N O E

- کارایی که میگم بکن، باهاش کاری ندارم! و گرنه یه کاری میکنم،
خودت، خودت بگی غلط کردم.

دایان دستی به صورتش میکشد. از اتاق بیرون میزنند. امکان ندارد. پس کجا ماند این هلن؟ به سمت اتاق هلن میرود که تلفنش زنگ میخورد. شماره ناشناس است. اول میخواهد جواب ندهد اما صدا و حرف های در سرش تکرار میشود. جواب میدهد و دست و پایش شل میشود.



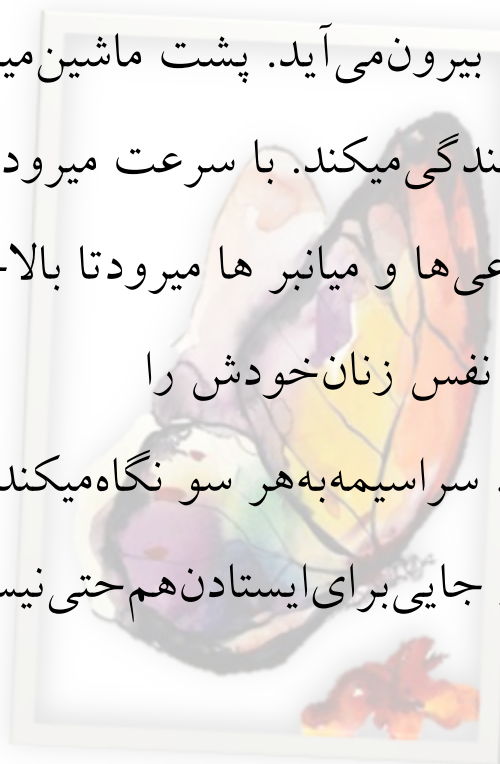
- آقای حقی؟

- بفرمایید!

- از بیمارستان تماس گرفتم. همسرتون تصادف کردن و بهتره هر چه زودتر تشریف بیارید بیمارستان!

وای که آنچه نباید میشد، شد....

وای به حال آن مردک پیر فرسوده اگر بلایی سر نوا می آمد. روزگارش را سیاه میکرد. با عجله از شرکت بیرون می آید. پشت ماشین مینشیند و نمیداند چطور تا بیمارستان رانندگی میکند. با سرعت میرود. چراغ راهنمایی ها را رد میکند. از فرعی ها و میانبر ها می رود تا بالاخره خودش را به بیمارستان میرساند. نفس نفس زنان خودش را به ساختمان بیمارستان میرساند. سراسیمه به هر سو نگاه میکند. اورژانس بیمارستان خیلی شلوغ است و جایی برای ایستادن هم حتی نیست.



– آقا برین کنار.

DONYA IEMAMNOE

با تلنگری و صدای پرستار کنار می رود. دو تخت از مقابلش عبور میکند که روی هر دوی شان بیمار خونی و بد حال دراز کشیده بودند. دلش

هری پایین می ریزد. یعنی نوای او نیز در این حال و اوضاع به سر میبرد؟
به سمت ایستگاه پرستاری میرود.

- آقا...



پرستار بی حوصله نگاهش میکند

- چشده؟

دایان براق دهانش را قورت میدهد

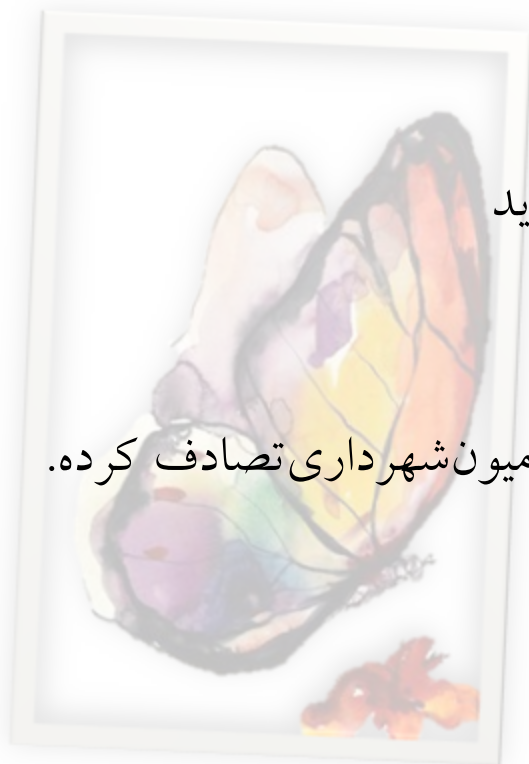
DONYA IEMAMNOE

- یه مورد تصادفی آوردن اینجا؟

- چیزی که زیاده تصادف؟ کدوم؟ همون مسافر های اتوبوس؟

دایان سریع می گوید

- نه نه. اسمش نواست. نوا نوری!



پرستار بغل دستی اش میگوید

- همون دختره است که با کامیون شهرداری تصادف کرده.

نگاهش میکند

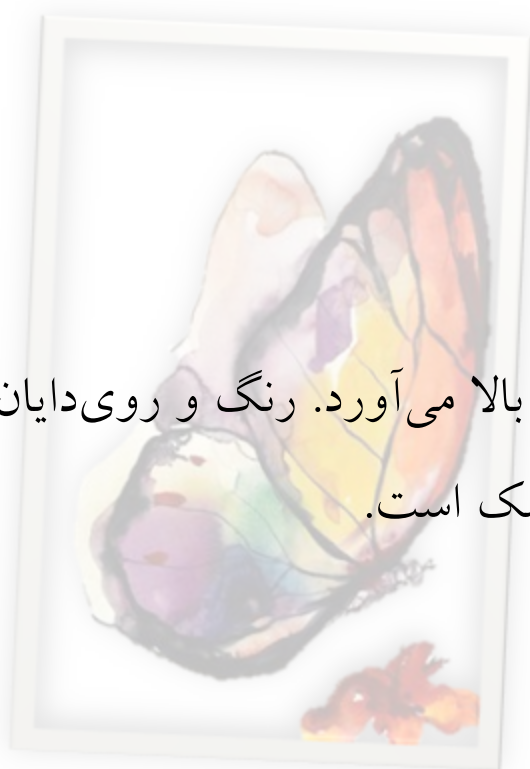
DONYAIEAMAMNOE

- شما تشریف ببرید قسمت سی تی اسکن. بیمار تون اونجاست.

سر تکان می‌دهد و به سمت بخش سی تی اسکن پا تند می‌کند. به کمک
تابلو های روی دیوار بالا خیره بخش را پیدا می‌کند. به نسبت اورژانس
خلوت تر است. می‌توانند او را ببیند که با اخم روی تخت نشسته. در
ظاهر که چیزی نشده. سر اسیمه به سراغش می‌رود

- نوا!

نوا با شنیدن صدای دایان سر بالا می‌آورد. رنگ و روی دایان سفید شده و
کاسه‌ی چشم‌هایش پر از اشک است.



- خوبی تو؟ DONYA IEMAMNOE

دایان جلو می‌آید. سر دختر را می‌بوسد

- جون به لب شدم دختر!

نوا نفس عمیقی میکشد. چه خوب که دایان زود آمد و از این تنهایی مسخره در بیمارستان نجات یافت.



- خوبم. خوبم. چیزی نشده. فقط پام یکم درد میکنه.

- شکسته؟

نوا سری تکان میدهد

DONYA IEMAMNOE

- نه! ضرب دیده. اما گفت آتل بندیش میکنند. یکی دو هفته باید استراحت کنم.

- عیب نداره. با کامیون چرا؟ تقصیر اون بود؟

- نه. اون بدبخت داشت کارشو میکرد. من حواسم به گوشیم بود یهو رفتم جلوش. اونم منو ندید خورد بهم افتادم زمین پام ضرب دید.



- کجان الان؟

- تا همین چند لحظه پیش همینجا بودن. شکایتی نداشتم رفتن.

۱۰

DONYA IEMAMNOE

- خوبه. همین که خوبی عالیه.

سرش را بالا میگیرد و خدا را شکر میکند. نوا سر تا پا نگاهش میکند.
یعنی این پسر تا این حد بازیگر قدری است؟ یا او زیادی بدبین شده؟
اصلا چرا با خودش حرف نمیزند؟ باز ذهنش درگیر شد. با
صدای پرستار و رفتن به اتاق سی تی اسکن حواسش پرت میشود. بعد از
اینکه جواب آزمایش هایش را میگیرد و مطمئن میشوند مشکل
دیگری نیست مرخص میشود. آتل پایش کمی اذیتش میکند اما دایان تا
رسیدن به ماشین بغلش میکند و نگاه آدم‌های اطراف
محوطه‌ی بیمارستان به سمتشان سوق پیدا میکند. انگار که تا حالا عاشق
ندیده‌اند! بغل کردن ندیده‌اند! اصلا این جماعت نسبت به عشق
بیگانه‌اند. عشق که میبینند چشم‌هایشان را میدرند، عشق که میبینند چپ
نگاه میکنند. عشق که میبینند... اصلا این جماعت دوست ندارند عشق
را ببینند! دوست ندارند! برای همین عشق از نفس هایمان از
لحظه‌هایمان دور شده و تا چشم‌کار میکند سیاهی و بغض و
دل‌تنگی میبینیم... عشق را خودمان در نطفه‌اش کشتیم!

نوا را روی صندلی میگذارد و خودش پشت اتومبیل مینشیند.

- گرسنه‌ای؟

نوا سرش را به شیشه تکیه میدهد



- بریم خونه. یه چیزی میخورم!

- چیزی نخرم برات؟

- نه! مرسی!

DONYA IEMAMNOE

دیگر سوالی نمی پرسد و تا رسیدن به عمارت هر دویشان سکوت می کنند.

وارد اتاق که میشوند نوا میگوید

- میخوام برم حمام.

- تنهایی میتونی؟

- آره!

- مطمئنی؟



نوا را به حمام میبرد. اما میبند که نمیتواند درست و حسابی تعادلش را حفظ کند.

- بذار کمکت کنم.

نوا سعی میکند به پای آتل بندی شده اش خیلی فشار وارد نکند.

- نه بابا.



دایان کتش را از تنش در می آورد

- خجالت میکشی؟

نوا تند تند سر تکان میدهد

DONYA IEMAMNOE

- نه... معذب میشم!

دایان میخندد

- نه بابا؟ چيکار کني. شوهر تم ديگه. بايدم معذب شي.

دايان که جلو ميرو، نوا باز امتناع ميکند



- نه دايان تور و خدا.

دايان بدون توجه به او جلو ميرو.

- نق نق نکن. همين ي دونه پاتم بز نصف کن ديگه کلا تو
بغلم بگردونمت.

DONYA IEMAMNOE

اول با احتياط شلوار نوا را از تنش خارج ميکند و سپس پيراهنش را.

سر که بالا مي برد و با چشم هاي بسته ي نوا مواجه ميشود ميگويد

- او! به منطقه‌ی حفاظت شدتون تجاوز کردیم بانو؟

نوا چشم‌هایش را آرام آرام باز میکند



- نه بابا!

- دوش آب داغ میخوای یا سرد؟

- نه! گرمه! سرد باشه بهتره!

DONYA IEMAMNOE

دایان دوش آب سرد را باز میکند و آن را آرام آرام روی تن نوا میگیرد.

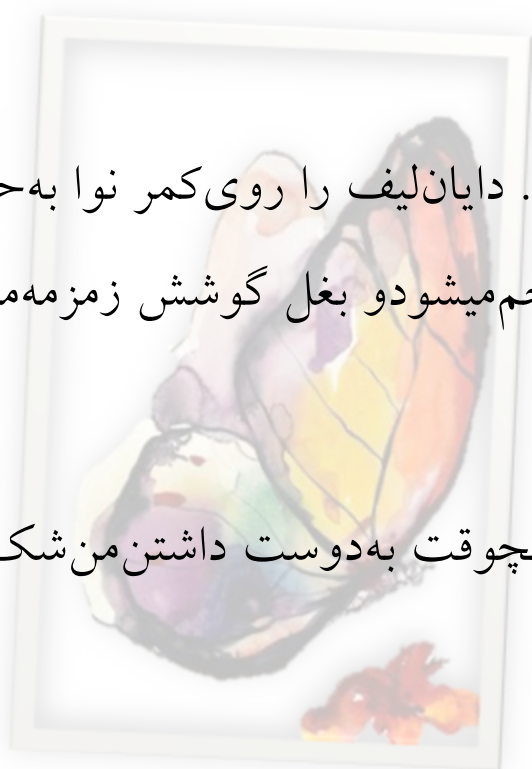
دایان لیف را برمیدارد و مقداری شامپو بدن روی آن میریزد و لیف را

به دست نوا می‌دهد. نوا لیف را روی بدنش میکشد اما دستش به پشت
کمرش نمیرسد

- بذار کمکت کنم.

ناچار لیف را به دایان می‌دهد. دایان لیف را روی کمر نوا به حرکت در
می‌آورد. توی همان حالت خم میشود و بغل گوشش زمزمه میکند

- نوا خیلی دوست دارم! هیچوقت به دوست داشتن من شک نکن!



۱۱

DONYA IEMAMNOE

نوا جوابش را می‌دهد

- خودت یه کاری نکن که من شک بکنم.

دایان عقب میرود. دوش آب را روی تن نوا میگیرد

- چیکار کردم مگه؟

- نمیدونم.



دایان دیگر چیزی نمیگوید. حال و هوای این دختر در این اواخر عجیب و غریب شده و باید بداند آن روز در آن اتاق چه گذشته بود. باید با هلن حرف بزند. صداهاى آن روز را گوش دهد و بعد اقدام کند.

DONYA I E M A M N O E

حوله را تن نوا میکند و او را روی شزلون مینشاند. لباس هایش را که کنار نوا میگذارد نوا میگوید

- تو برو. من خودم میپوشم.

- مطمئنی کمک نمیخوای؟

- آره برو! بچه که نیستم میتونم.

دایان دیگر چیزی نمیگویند و اصراری نمیکند. از اتاق بیرون می آید.
گوشی موبایلش را از جیبش بیرون میکشد. شماره‌ی هلن را میگیرد و
منتظر وصل شدن تماس باقی میماند. خیلی طول
نمیکشد که بالاخره هلن جواب میدهد.

DONYA IEMAMNOE

- الو

صدایش گرفته است و همین یاعث میشود که دایان ازش بپرسد

- چیزی شده؟

هلن تنها میگوید



- نه. یکم فکر کنم سرما خوردم.

- آهان. صداها رو گوش دادی؟

هلن پلک روی هم فشار میدهد.

DONYA IEMAMNOE

- دایان!

دایان اخم میکند و تنش یخ میزند.

- چیشده هلن؟

هلن گوشی را به دهانش میچسباند.

- فهمید جریان رو. همون روز فهمیده بودند نداشته صدایی ضبط شده.

دایان کف دستش را محکم روی پیشانی اش میکوبد

- وای!

DONYA IEMAMNOE

کمی مکث میکند و میپرسد

- کجایی تو الان؟

مصطفی خان که از در اتاق بیرون میزند هلن سریع دست و پایش را جمع میکند

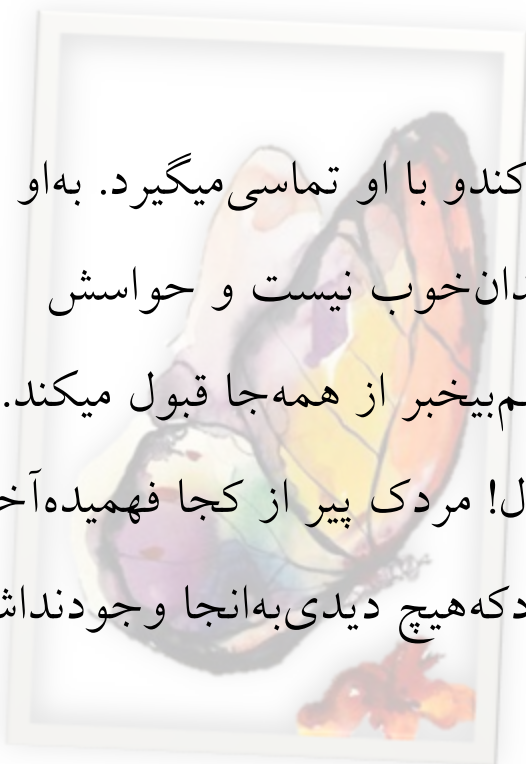
- نه مینا جون من فردا نمیتونم پیام شمالم، نوبتم رو نگه دار
واسه هفته ی آینده.

دایان چند ثانیه متعجب باقی مسمذند اما بعد منظور هلن را درک میکند.
هلن پس پیش کسی بوده که نمیتوانسته درست و حسابی حرف
بزند و این کسی جز مصطفی چه کسی میتواند باشد؟ خصوصا الان و در
این وضع که آن شنودلعتی لو رفته!

تلفن را قطع میکند. باید هوای هلن را داشته باشد. هر
لحظه امکان دارد مصطفی بلایی سرش بیاورد. با سیاوش تماس میگیرد.

سیاوش یکی از اهالی آن منطقه بود و با او صمیمیت بیشتری داشت.
میتوانست امشب وضعیت ویلا را به او بسپارد.

۱۲



شماره‌ی سیاوش را پیدا می‌کند و با او تماس می‌گیرد. به او
می‌گوید که حال مصطفی چندان خوب نیست و حواسش
به ویلایشان باشد. سیاوش هم بیخبر از همه جا قبول میکند.
دایان میماند و یک عالمه سوال! مردک پیر از کجا فهمیده آخر؟ شنود را
دقیقا جایی از میز گذاشته بود که هیچ دیدی به آنجا وجود نداشت!

بلند میشود. باید این لباس هایش را عوض کند. خیس شده و شدیداً
اذیتش میکند. به حمام نیاز دارد. اما مشغولیت های ذهنی اش
اجازه نمیدهد. لباس هایش را عوض میکند و به یک اسپری بدن اکتفا
میکند. حمام باشد برای فردا صبح! باید کارهایش را سریعتر پیش ببرد.

حال و روز مصطفی هر روز در شرکت بدتر میشود. دیگر وقتی برای دست دست کردن ندارد خصوصا الان که لو رفته. حتی اگر هلن هم لب باز نکند. آن مردک انقدر زرنگ است که بتواند حدس بزند کار چه کسی است!

اول صبح باید به شرکت هانا برود. مدارک خوبی در دستش است که با وارد کردن آنها به میدان تجاری حق، ارزش سهام شرکت به مقدار قابل توجهی کم میشود. انوقت میتواند نظر هیئت مدیره‌ی شرکت را با پنل های دیگرش جلب کند و سهام حق بزرگ را بخرد! بعد از آن کار مصطفی تمام میشود!

صبح زود باید بیدار شود و اصلا دلش نمیخواهد نوا از رفتنش خبر داشته باشد. بیشتر ترجیح میدهد که توی سکوت کارش را انجام دهد و با نتیجه‌ی آخر کار نوا را غافلگیر کند!

نوا لنگ لنگان از اتاق خارج میشود. دایان را که نمیبیند نفس راحتی میکشد. اصلا حس خوبی ندارد و چیزی اذیتش میکند. به پله ها که میرسد دیگر عمرا بتواند پایین برود. یاد کودکی اش می افتد که وقتی به پله های زیادی میرسید. می نشست و نشسته پله ها را پایین میرفت. آرام آرام مینشیند. دستش را بند حفاظ چوبی میکند و اولین پله را پایین میرود. یاد مادرش می افتد و صدایش در گوشش پژواک میشود.

"اونجوری میری بی افتی لگت بشکنه، من جمعیت نمیکنم ها"

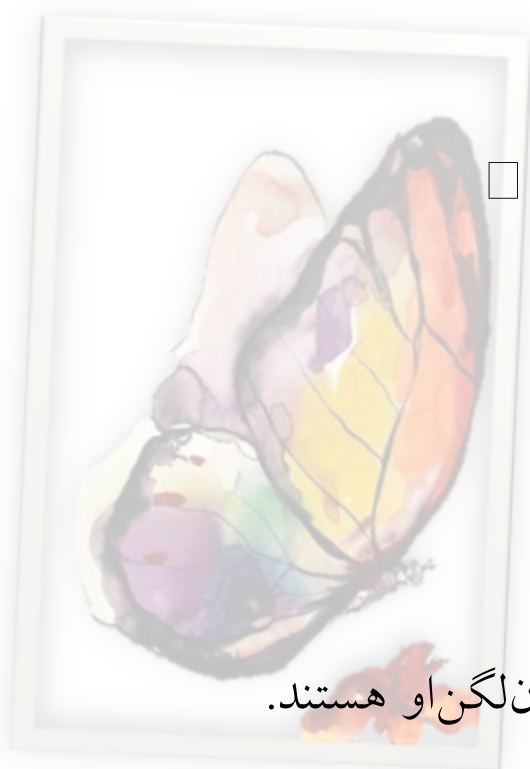
میخندید و میگفت

DONYA IEMAMNOE

"انوقت بهم میگن باسن شکسته"

میخندد و دلش برای آن روزهایش و بی دغدغه بودنش تنگ می شود.
چقدر کم داشت از آن روزهای آرام و راحت!

- پات کم بود لگنتم میخوای خودت اضافه اش کنی؟



□ سوپرایز بزرگی در راه است

۱

لعتی چرا همه نگران استخوان لگن او هستند.

DONYA IEMAMNOE

- لگنمو فدا نکنم این یکی پامم به چی میره.

دایان پله ها را پایین میرود. کنار نوا خم میشود و زیر بازویش را میگیرد

- پاشو.

نوا اما امتناع میکند



- نه! چیزی نمونده.

دایان به خم پله اشاره میکند

- پاشو بابا هنوز کلی مونده.

DONYAIEAMNOE

- نه آخه می...

دایان امانش نمیدهد. سریع خم میشود و بلندش میکند.

- د بهت میگم پاشو. یا بهت خوش میگذره هعی بغلت میکنم؟

نوا چشم ریز میکند

- نه که تحفه ای برای همین هعی دلم میخواد ولو شم تو بغلت!

- دلم بخواد. واسه همین بغل سر و دست میشکنن!

نوا دستش را بالا می آورد و جلوی دماغش را میگیرد

DONYA IEMAMNOE

- اونا بوی عرق تو حس کنن دیگه واست سر و دست که هیچ گردو هم نمیشکنن.

- اذیت میکنه برم حموم؟

توی پاگردپله ها می ایستد



- نه منو بذاری زمین ممنونت میشم.

دایان کنار گوشش زمزمه میکند

- نمیدارم! حرفی باشه؟

DONYAIEAMNOE

- پس لطفا منو ببر جلوی تلویزیون!

همانطور که گفت مقابل تلویزیون مینشیند اما با این تفاوت که اول
دایان مینشیند و سپس نوا را روی پاهایش مینشاند.

- نوا؟

نوا سر میچرخاند و نگاهش میکند، ادامه میدهد

- خیلی میخوامت! خاطرت خیلی برام عزیزه! با من سردنباش،
به من بی توجهی نکن، جون میدم، میمیرم.

نوا لب میزند

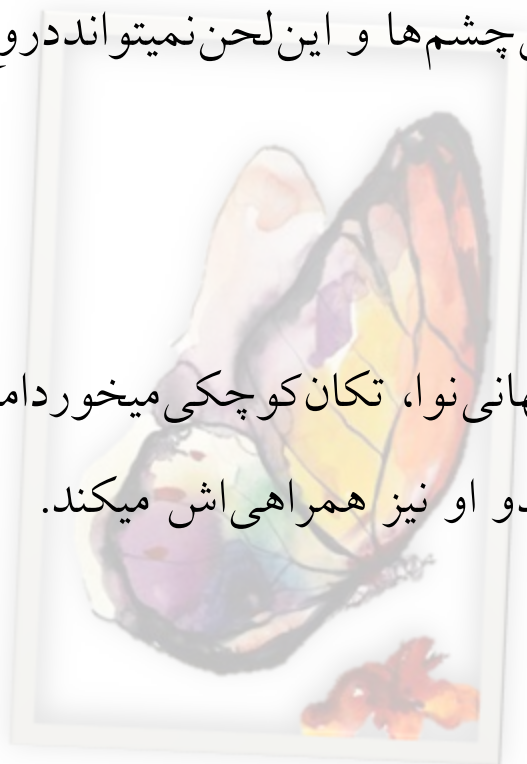
DONYAIEMAMNOE

- اگه برات عزیزم، هیچوقت بهم دروغ نگو.

- نگفتم. به مولا هیچی رو دروغ نگفتم و نمیگم. فقط بهم زمان بده.
همه چی برات روشن میشه!

نوا چند ثانیه مکث میکند. دستش را دور گردن دایان حلقه میکند او را
طولانی و عمیق میبوسد. این چشم‌ها و این لحن نمیتواند دروغ بگوید!
نمیتواند!

دایان شوکه از این بوسه‌ی ناگهانی نوا، تکان کوچکی میخورد اما
خیلی سریع به خودش می‌آید و او نیز همراهی‌اش میکند.



۱۴

DONYA IEMAMNOE

وقتی از هم جدا میشوند. دیگر خبری از استرس و اضطراب
چند لحظه پیش نیست.

- خوشمزه‌ی منی تو!

نوا سرش را خم میکند و روی شانه‌ی دایان میگذارد

- میدونی دایان! من هیچوقت تکیه گاه نداشتم. همیشه تنها بودم. همیشه خودم بودم و خودم و خودم. هیچوقت یه بغل امن نداشتم. بابا نداشتم، همین کافی بود تا من همیشه یه خلا داشته باشم.

قلب دایان فشرده میشود و لعنت بر تو مصطفی حقی!

- از عاشق شدن میترسیدم چون خوف داشتم واسم مردنشن، امن نشن، اما... تو برام مرد باشن. مأمن باش. تکیه گاه باش. سایه باش. بذار بدونم یکی هست، یکی که حتی اگه خاکسترم بشم بازم جمم میکنه.

دایان دلگرم می شود از حرف های دختر

- نوکرتم تا ته عمرم دختر. نوکرتم.

- یه کاری نکن روزهایی که توی تنهایی سر میکردم از روزهایی که دارم
بهرتر باشن.



- دل بده به دلم، دنیارو برات گلستون میکنم.

- دل میدم ولی نشکنش.

DONYA IEMAMNOE

با عجز میگوید چون دیگر حوصله ی شکست خوردن ندارد. از این دنیا
و آدم هایش شکسته خورده بود. تنها شده بود. درمانده شده بود. دیگر
نایی برای هیچکدام از اینها نداشت.

دایان نوازشش میکند و سعی میکند آرام کند خیال دختری را که خیلی وقت
است طوفانی است. آرام کند دریایی را که سونامی اش خیلی وقت است
به راه شده!

اما دریغ که انسان ها از رویدادهای مقابلشان خبر ندارند. از
طوفان های سهمگین و خشم روزگاری که گاهی نفس میبرد و جان میکند.

نوا را روی مبل میگذارد تا خودش برود و نوشیدنی بیاورد. از
آن نوشیدنی های معروفش که باید فقط خودش تهیه اش کند.
میانه ی راه یکی از خدمه ها با شتاب سمتش می آید.

DONYA IEMAMNOE

- آقا یه بسته دارید!

اخم میکند

- چه بسته‌ای؟

- نمیدونم خیلی سنگین بود منم تنها بودم نتونستم بیارم.



دایان با همان اخمش به سمت حیاط می‌رود. جعبه‌ی چوبی وسط حیاط قرار گرفته.

- کی آورد؟

DONYA IEMAMNOE
- اسم نگفتن آقا. یه اقایی بودن آوردن گذاشتن اینجا و رفتن.

- چیزی نگفت؟

- فقط گفتن خود شما جعبه رو باز کنین.

بالا سر جعبه می ایستد. بالا تا پایین نگاهش میکند. چیز مشکوکی به چشمش نمیخورد. یک گنجهی قدیمی است. کنارش روی زانو مینشیند. در گنجه را باز میکند. آرام و با احتیاط. وقتی در جعبه کامل باز میشود جز چند دست لباس خونی و یک کاغذ چیز دیگری به چشمش نمیخورد.

کاغذ را برمیدارد و نگاه ترس دارش لباس های خونی را میکاود. لباس عروسی که خونین و مالین گوشه ی جعبه افتاده اصلا مفهوم خوبی نخواهد داشت.

کاغذ را باز میکند. این دست خط زیادی برایش آشناست.

"سلام عشقم!"

لباس عروس رو بین، همون لباس عروسیه که قرار بود بپوشم برات، اما
تو زدی زیرش! بین خونیه! قسم به همون خون، نمیذارم کسی جز
من عروست بشه"

۱۵

پلک روی هم فشار میده. کاغذ را روی پیشانی اش میکوبد. باز شروع
شد! آخرین بار که سراغی از او گرفت هنوز توی تیمارستان بود. هنوز
هم حالش همان حال چند سال پیش بود و هیچ بهبودی حاصل نشده بود.
حالا پیدایش شده! چطور؟ قطعاً که نمیشود این جعبه و محتویاتش را از
توی تیمارستان برایش فرستاده باشد.

DONYA IEMAMNOE

یک راه بیشتر ندارد آن هم فرار کردنش از آن تیمارستان است. سریع
بلند میشود.

- به بچه‌ها بگو اینو ببرن انباری. اصلا اصلا نباید نوا خانم ببیتش.

پیشخدمت چشمی می‌گوید. دایان سریع وارد عمارت میشود. نوا با دیدنش سر می‌چرخاند



- کجا رفتی دایان؟

دایان پای پله‌ها توقف می‌کند و با تردید می‌گوید

- چیزی نیست. الان میام.

DONYAIEAMAMNOE

نوا متعجب شانه بالا می‌اندازد و ترجیح می‌دهد ادامه‌ی فیلم را ببند.
دایان سریع به اتاق خودش می‌رود. شماره‌ی تیمارستان را پیدا می‌کند و
تماسی می‌گیرد.

پرستار با شنیدن نام بیمار سریع شاکی می‌شود

- آقا ایشون نزدیک یک ماهه از اینجا فرار کردند. با
شماره‌ی قبلی که ثبت کرده بودید هم تماس گرفتیم ولی جوابی دریافت
نشد. هیچکس هم دنبالش نیومده. به پلیس اطلاع دادیم.

دایان روی صندلی کارش مینشیند

DONYAIEMAMNOE

- دقیق کی فرار کردند؟ چه طوری فرار کرده؟

- امروز درست یکماهه فرار کردند. شب فرار کردند اما انگار از قبل برنامه‌اش وجود داشت.

- چه برنامه‌ای؟



- اطلاعات دقیق نمیتونم بهتون بدم.

- باشه باشه. خودم پیدااش میکنم.

تلفن را قطع میکند. تنها کسی که میداندا این دختر در بی‌پناه‌ترین روزهای زندگی‌اش کجا میرود، تنها خود خودش است! کلبه‌ی کوچک و متروکه در میان کویر! قطعاً هیچ انسان عاقلی آن کلبه را برای طی روزهایش انتخاب نمی‌کند، اما این دختر سالهاست عقل ندارد...

مجنون شده و دیوانه! به چند سال پیش گریز میزند. به دختری که پشت پنجره نگاهش را میدوخت به چشم‌هایش و او نامردانه نگاه میگرفت از دخترک. به دختری فکر میکند که خودش را میکشت تا نیم‌نگاهی به او بیاندازد اما او خودخواسته نگاه از او میگرفت و دل مجنون او را مجنون تر میکرد.

روزی که داشت از ایران میرفت ماشین امبولانس را مقابل در خانه‌شان دید اما توجه نکرد، رفت و وقتی برگشت خبر دیوانه شدنش و بستری شدنش را توی تیمارستان شنید. وقتی دلش را فهمید نتوانست وجدانش را راضی کند. به سراغش رفت و هر روز داشت بهتر میشد تا زمانی که نوا پا توی دل و زندگی‌اش گذاشت... دیگر از او بیخبر بود تا همین الان!

DONYA IEMAMNOE

همین الانی که گیج و مات دختری است که اینگونه او را توی منگی و
مستی رها کرده. نگین!

بلند میشود و سریع لباس هایش را تن میزند. نشد. نشد که بتواند نوا را
اسوده خیال کند و باید اکنون برای بار هزارم به او دروغ بگوید و
پنهان کاری کند. حالا باید برود و مسیر آن کلبه‌ی وسط کویر را پیش
بگیرد.



پله‌ها را که پایین می‌رود خودش پیش قدم می‌شود

- نوا! من یه کاری برام پیش او مده باید برم.

DONYA IEMAMNOE

نوا ظرف پفیلا را کنار می‌گذارد و سر می‌چرخاند

- کجا؟

- یکی از دوستانم برایش مشکل پیش اومده. شب هم احتمالا دیر وقت می‌آم.



نوا دلش شور میزند

- مطمئن باشم چیزی نشده؟

- آره عزیزم. چی میخواست بشه.

DONYAIEAMNOE

ناچار سر تکان میدهد

- باشه برو. فقط از خودت بهم خبر بده. نگران می‌شم.

دایان لب هایش را میبوسد و خدا حافظی میکند. پشت رل مینشیند و
مسیر کویر را پیش میگیرد. وقتی به آنجا میرسد هوا تاریک شده. کلبه را
میتواند از دور ببیند. با یکی از افراد محلی که به این حوالی وارد است آمده.
پیاده میشود. رو به مردمیگوید

- من رفتم. اگه تا ده دقیقه خبری ازم نشد. بیاین سراغ همون کلبه.

مرد سر تکان میدهد. دایان به اطرافش نگاه می اندازد و راهی میشود.
چند قدم مانده به کلبه می ایستد.

- نگین. DONYA IEMAMNOE

هیچ جوابی به دستش نمیرسد. دایان جلوتر میرود.

- نگین.

باز هم سکوت است و سکوت. حالا پشت در کلبه ایستاده. دست روی در میگذارد و در را هل میدهد. در با صدای بدی باز میشود سخت نیست دیدن نگینی که گوشه‌ی کلبه در خود خزیده.

مات و مبهوت صدایش میزند.

نگین نگاهش را بالا می‌آورد و با دیدن نصف و نیمه‌ی دایان لبخندی میزند. دایان چراغ گوشه‌اش را روشن می‌کند. حالا میتواند نگین را دقیق‌تر ببیند. این دخترک بیست و پنج ساله‌ی لاغر و نحیف و از جان افتاده که انگار پنجاه سال سن دارد. جلو می‌رود و کنارش زانو می‌زند.

- اینجا چیکار میکنی؟

نگین قهقهه میزند و دایان را به آغوشش میکشد

- همینو میخوام دایان همینو.

حرف زدنش فرق داشت. همان نگین نبود! بهتر شده بود. میخواست از او فاصله بگیرد که نگین نمیگذارد.

- نه دیگه. برگشتی در کار نیست. تا ابد همینجا میمونی. همینجا.

DONYA IEMAMNOE

تعجب میکند میخواست دهان باز کند که در با شدت

بسته میشود و صدای بدی از بیرون به گوش هایش میرسد.

- دیوونه بازی در نیار نگین! تموم کن این بازی مسخره رو.

نگین میخندد.

- هشت سال تو اون دیوونه خونه نمودم که الان که توی مشیت منی،
راحت ولت کنم بری.



دایان پوفی میکشد. مردهیکلی وارد اتاقک میشود.

نگین نیم نگاه می اندازد

DONYA IEMAMNOE

- اون بخت برگشته رو ببرین یه جایی ولش کنین و بهش بگین شتر
دیدید ندیدی! وگرنه چون نگرفتت رو میام میگیرم.

مردزبانش را دور لبش میکشد.

- بذار کارشو تموم کنم. پیام سراغ این بیشرف.

دایان از اینکه او را مخاطب فحشش قرار داده عصبی میشود و
توی همان حالت که دست و پایش بسته است میگوید

- ببند در گالتو آشغال!

مرد به سمتش هجوم می آورد که نگین مانعش میشود. تندو عصبی میگوید

DONYA IEMAMNOE

- یه خط روش نمی افته سیاوش.

حالا میفهمد که نام این مرد سیاوش است. تاکنون او را ندیده و
نمیشناسدش. سیاوش عصبی از کلبه بیرون میرود تا شرابان فردبومی را از
سرش باز کند. نگین کنار دایان مینشیند.

- چه حس خوبیه پیش تو بودن. چه حالی میکنه نوا.

دایان با شنیدن نام نوا از زبان نگین تن و جانش یخ میزند. سر
میچرخاند و ملتسمانه به نگین چشم میدوزد.

- باهاش کاری نداشته باش.

نگین خم میشود و چراغ کوچک گوشه‌ی لبه را برمیدارد. آن را
میان خودش و دایان میگذارد تا بتواند صورتش را دقیق تر ببیند.

- تو خونه تنهاست الان نه.

دایان پلک روی هم میفشارد

- نگین با نوا کاری نداشته باش.

نگین با درد زمزمه میکند

- خوشبحالش که دوستش داری. هیچوقت منو دوستم نداشته نه؟
حتس به عنوان یه کیس هم بهم نگاه نکردی نه؟

DONYA IEMAMNOE

دایان جز سکوت حرفی ندارد. هیچوقت او را دوست نداشت.

هیچوقت...

نگین ادامه میدهد

- روزی که این نقشه رو کشیدم. آخرشو قرار بود طور دیگه تموم کنم. اما بعدا پشیمون شدم. میدونی حیفه، آدمی مثل تو از این دنیا حذف شه. انوقت این دنیا به کدوم خوشگلش بنازه؟

دایان باید این دختر را آرام کند. ماندنش توی این بیابان و با این وضع نمیتواند خیلی خوب تمام شود.

- نگین. بذار برم. این کار مسخر تو تموم کن. فردا صبح عین دو تا ادم میشینیم حرف می زنیم.

DONYA I E M A M N O E

نگین اما گوشش به این حرف هابدهکار نیست

- چی فکر کردی با خودت؟ که من میذارم بری؟ میدونی... تک تک
کارایی که با نوا کردی رو باید امشب با منم بکنی. چه طور بوسش
کردی. چطور بغلش کردی. تمام کارا!

- تو دیوونه شدی!

۱۸



نگین مستانه میخندد. خم میشود و با دو دستش صورت دایان را میگیرد

- دیوونه و مست توام...

DONYA IEMAMNOE

پلک میبندد و عطر دایان را بو میکشد

- آخ... بوی تنت...

پلک باز میکند

- این چشمای جان کُشت.



صورتش را نزدیک صورت دایان میبرد.

- این لب ها...

اما همین که میخواهد دایان را ببوسد دایان عقب میکشد.

DONYA IEMAMNOE

- به خودت بیا نگوین.

نگین عصبی میشود.

- چیه؟ نمیخواهی جز اون سلیطه خانم کسی بوست کنه؟

- نگین بذار برم. فکر نکن همینجوری او مدم سراغت. یکم دیر
کنم خودت نابود میشی.

تهدید تو خالی! برای اولین بار احتیاط نکرده و نام و نشان اینکه کجا
میرود را به کسی نگفته بود. ترس را میتواند توی چشم های نگین ببیند.

- بذار برم. این مسئله رو طور دیگه حلش میکنیم.

DONYA IEMAMNOE

نگین عقب میرود.

- اون زنت باشه من دوست دخترت نمیشه؟

دایان با دردسر پایین می اندازد. این دختر عقل ندارد.



- ماهی یه روز برای من باش فقط.

-نگین نگین نگین...

بغض نگین میترکد

- ماهی یه ساعت! راضیم من.

DONYAIE MAMNOE

دایان متحیر نگاهش میکند. چه کند با این دختر.

- نگین خود تو عذاب نده.

نگین تلخ میخندد

- عذاب؟ رفیق روز و شبمه. باعثش هم تویی. تو و اون عشق کوفتیت
که روزگارمو سیاه کردین.



دایان میگوید

- مگه من گفتم عاشقم باش؟

DONYAIEAMNOE

- مگه عشق دعوتیه لعنتی...

نگین فریاد میکشده و حنجره اش میسوزد.

- دوست دارم... اینو بکن توی مغزت. من خر روانی عاشق
کسی‌ام که حتی حاضر نیست ماهی‌یه ساعت تحمل‌کنه.

جلو میرود و سیلی محکمی به صورت دایان می‌زند



- توی آشغال عوضی! توی کثافت...

سر تکان می‌دهد

- نمی‌ذارم راحت زندگی کنی. نمی‌ذارم.

DONYA IEMAMNOE

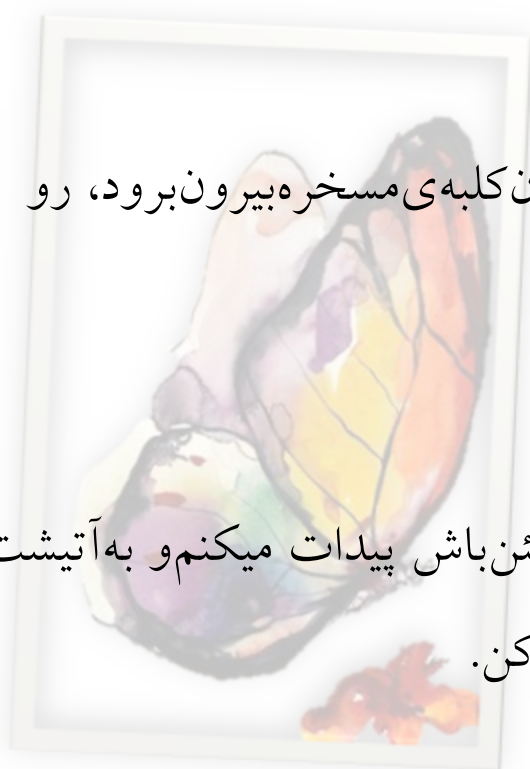
دست و پاهای دایان را باز میکند.

- برو. هر جا میخوای برو. اما بدون دستت به من نمیرسه. اما دست
من خوب بهت میرسه.

۱۹

لحظه‌ی آخر که میخواهد از آن کلبه‌ی مسخره بیرون برود، رو
به نگین میگوید

- یه خط بیفته روی نوا، مطمئن باش پیدات میکنم و به آتیش میکشم.
اینو خوب تو گوشت فرو کن.



وسط جاده نگه میدارد. حالش خوب نیست. سراسیمه گوشی اش را
برمیدارد. شماره‌ی نوا را به سختی پیدا میکند و با او تماس میگیرد. نوا
میان خواب شیرینش بیدار میشود. دست خود را دراز میکند و گوشی را

از روی عسلی برمیدارد. اول نگاهی به ساعت بالای صفحه می اندازد.
ساعت از نصف شب گذشته!

نصف شب و دایان با او چه کار دارد. سریع تماس را جواب میدهد.



- دایان؟

دایان فرمان ماشینش را چنگ میزند

- جان دل دایان... خوبی؟

DONYA IEMAMNOE

- خوبم. چیزی شده؟

دایان خدا را شکر میکند.

- تنها نیستی که نوا؟

- نه. بچه‌ها هستن. کمک کردن او مدم اتاق. الانم خوابیدیم. کجایی تو؟

میدونی ساعت چنده؟



دایان نفس راحتی میکشد

- آره قربونت بشم. میام. تو راهم.

- چیشده دایان؟

DONYA IEMAMNOE

- هیچی. فقط خواستم از حالت باخبر بشم.

- باشه. خوبی تو؟

دایان سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد

- صداتو شنیدم خوب شدم!

نوا هنوز نتوانسته حال و هوای دایان را درک کند که با
شنیدن خواسته‌ی دایان بیشتر متعجب میشود

- نوا لطفا تلفن رو قطع نکن و بذار وصل باشه.

DONYA IEMAMNOE

- یعنی تو تا بررسی خونه من نخوابم؟ دایان من قرص خوردم...

دایان ماشین را به حرکت در می آورد

- نه عزیزم نه! تو بخواب بذار فقط تماس وصل بمونه.

- چرا آخه؟ داری نگرانم میکنی دایان! منظورت چیه آخه؟

- هیچی. دل تنگ شدم فقط همین.

نوا همانطور که دایان خواسته بود گوشی را کنار دستش قرار میدهد و تماس را قطع نمیکند. نزدیک های صبح دایان به عمارت میرسد. هنوز هم شبی که گذشت را باور ندارد. هنوز هم نمیتواند هضم کند و یک چیز این وسط برایش گنگ است. نگین نگی تواند به تنهایی از تیمارستان فرار

کرده باشد. DONYA IEMAMNOE

شک ندارد مصطفی پشت این ماجراست و تمامی این کارها تقصیر او بوده.

اما حالا برایش این‌ها مهم نیست. مهم صحیح و سالم دیدن دختری است که تا همینجا حتی یک لحظه هم تصویر چشم‌هایش از مقابل دیدگانش کنار نرفته. پله‌ها را با عجله بالا می‌رود و خودش را داخل اتاق پرت میکند.

نوایی که تا همین لحظه نتوانسته بود پلک روی هم بگذارد. دایان به سمتش می‌رود و کنارش روی تخت می‌نشیند.

DONYA IEMAMNOE

- قربونت بشم.

نوا متحیر میگوید

- کاش بگی چخبره دایان؟

دایان نوا را به آغوشش میکشد

- خبری نیست! فقط...

کمی مکث میکند

- دیگه تنهایی بیرون نرو!

نوا از حرف دایان اخم میکند



DONYAIEAMNOE

- چرا؟

دایان عقب میکشد. دو دست نوا را میگیرد و سعی میکند قانعش کند

- هیچی عزیز دلم. تنهایی نرو جایی. فقط با خودم برو باشه؟



نوا سری تکان میدهد

- چرا تا الان میتونستم برم از این به بعد نمیتونم؟ واقعا نمیفهمم!

- خوشگل من! فقط برای یه مدت.

DONYA IEMAMNOE

نوا پوز خندی میزند

- امکان نداره قبول کنم.

دایان نچی میکند

- نوا! فقط یه مدت.

- چرا؟

- چون من میخوام.



- مگه فقط باید تو بخوای؟ دلم نمیخواد.

DONYAIE MAMNOE

دایان که از ماجرای دیشب به شدت اعصابش خرد بود میگوید

- دنوا! منو سگ نکن! میگم یه مدت نرو بیرون.

- اولین که پام چلاقه. دوما، نمیتونم بمونم خونه؟

- داحمق واسه خاطر خودت میگم.

نوا عصبی انگشت سبابه اش را بالا می آورد

- درست حرف بزن ها.

دایان اخم میکند

DONYA IEMAMNOE

- تقصیر خودمه بهت رو دادم. میگم میشینی خونه تا زمانی که من بگم.

حالت شد؟

- باش تا توفیقت بشه.

دایان بلند میشود و به سمت در می‌رود



- میشه تو هم میبینی دختری سرتق.

نوا بلند میگوید

- پسره‌ی پررو تو خواب ببینی

DONYAIEAMNOE

۱۴۱

نفس عمیقی میکشد. تمام حرص و اعصاب خردی‌اش را داشت سر
نوا خالی میکرد و چه خوب که سریع از اتاق بیرون آمد. باید دوش
بگیرد. خودش را به حمام اتاقش میرساند. شیر وان را باز میکند.
به دیوار تکیه میزند و خیره به وانی که در حال پر شدن است، به شب
گذشته فکر میکند.

به آن دخترک دیوانه!

به اینکه چطور از آن بیمارستان فرار کرد. تجهیزات ایمنی آنجا را خودش
پیشرفته کرد، قوی‌ترین خط ایمنی را استفاده کرد، پس فرار کردن از آنجا
ساده نیست! یک نقشه‌ی قوی و حساب شده می‌خواهد! یک
نقشه‌ای که یک فرد قوی‌تر چیده باشدش! یک نفر این بین به او کمک
کرده و این یک نفر کسی جز مصطفی نمیتواند باشد. آن مرد پیر بدبازی را
شروع کرده.

DONYA IEMAMNOE

قصده هدف او نواست و اجازه نمیده کسی دور نوا باشد!
اجازه نمی‌دهد نوا نقطه ضعفش شود. کار آن گفتار پیر را خودش
تمام میکند. با همین دستان خودش!

آب وان که سر می‌آید و صدای ریخته شدنش روی کف حمام به گوش
هایش میرسد، تکیه‌اش را از دیوار برمیدارد.
لباس‌هایش را از تنش در می‌آورد و بی‌توجه به داغ بودن آب پا
توی وان میگذارد.

پوستش می‌سوزد اما برایش مهم نیست. کاملاً که داخل آب قرار
میگیرد، سرش را به پشتی وان تکیه میدهد و چشم‌هایش را میبندد.
سکوت اینجا را دوست دارد. میتواند راحت کمی پلک روی هم بگذارد.

نوا متعجب از رفتار دایان، توی همان حالت مانده. این مرد را
چه شده بود؟

ان سر و وضع خاکی و آشفته‌ی دایان، خبر از یک روز سخت و طاقت
فرسا را می‌دهد. نمیتواند همینجا بنشیند. دستش را دراز میکند و با
فشردن دکمه‌ی کنار تخت، خدمه را صدا می‌زند.
کمی بعد دختری همسن و سال خودش که نامش نیلی بود وارد اتاق
میشود.



- جانم خانم؟

- دایان کجا رفت؟

نیلی در را می‌بندد

DONYA IEMAMNOE

- حموم رفتن خانم.

- کمک کن برم پیشش. حالش خوب نیست.

نیلی نزدیک می‌آید. دست زیر بازوی نوا می‌اندازد و او را از سر جایش بلند میکند.



- خانم به من ربطی نداره‌ها ولی آقا هر موقع عصبیه دوست نداره کسی بره سمتش.

نوا به زور یک قدم برمیدارد.

- بذارم توی همون حالش بمونه؟

DONYA I E M A M N O E

- نمیدونم خانم. هر چی صلاحه.

ولی دل و دماغش اجازه نمیده توی این اتاق بنشیندو
آن مرد توی تنهایی بماند. دایان یک چیزش بود که آن طور رفتار کرد.
نیلی که او را به حمام میرساند. دایان مضطرب چشم باز میکند و از
دیدن نوا ان هم اینجا تعجب میکند.

۱۴۲

- اینجا چیکار میکنی؟

نوا نگاهی به او می اندازد. نیلی او را کنار وان مینشانده و میرود. نوا
بدون آنکه به دایان نگاه کند میگوید

DONYA IEMAMNOE

- نتونستم بشینم. فهمیدم یه چیزیت هست!

دایان دوباره به وان تکیه میزنند. نوا درست پشت سرش نشده و هیچ
دیدنی به دختر ندارد

- حالم خوش نیست.



نوا چند ثانیه مکث میکند

- چیشده؟

دایان شانه بالا می اندازد. چه بگوید به این دختر؟ بگوید عاشق و
مجنونش آمده و هر لحظه امکان دارد به تو آسیب بزند؟

DONYA IEMAMNOE

- آرومم میکنی نوا؟

دست و پای نوا یخ میزند. دایان با لحن عاجزی ادامه میدهد.

- خسته‌ام... قد کل دنیا خسته‌ام نوا! آروم کن! لطفا!

نوا کف دست هایش را لبه‌ی وان قرار می‌دهد و به سمت دایان می‌چرخد. دست هایش را روی سر شانه‌های لخت و خیس دایان قرار می‌دهد و شروع به ماساژ دادن میکند. دایان پلک هایش را می‌بندد. نمیداند دست های دختر معجزه گر است یا او زیادی بی جنبه است که هیچی نشده خودش را می‌بازد. نوا انگشت هایش را ماهرانه حرکت میکند و هر آنچه را که توی کلاس های ماساژ یاد گرفته بود پیاده می‌کند.

- خیلی خوبه!

نوا دو انگشتش را روی شقیقه‌ی دایان می‌گذارد و کمی سر دایان را به سمت خودش خم میکند.

- خیلی داره خوش میگذره آره!

دایان چشم هایش را باز میکند



- اووم. دارم به این فکر میکنم کاش پاهات توی آتل نبودن و میتونستم بیارمت توی وان.

نوا میخندد

- موندرو دلت؟

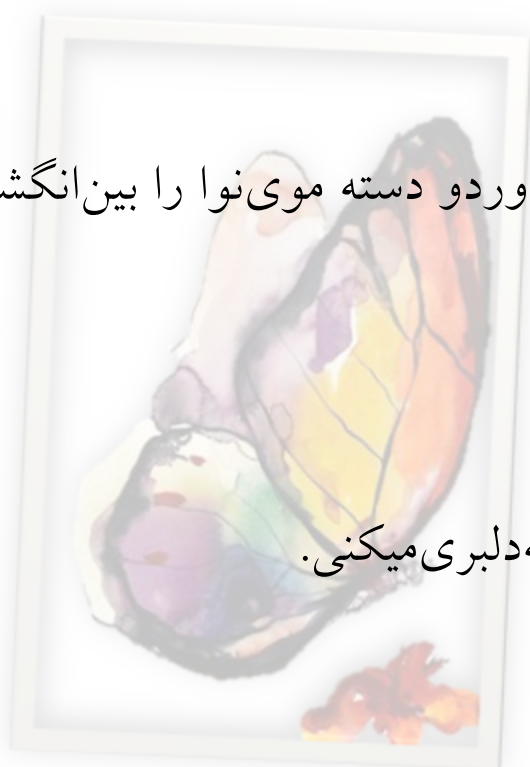
DONYA IEMAMNOE

- نمیدارم چیزی بمونه رو دلم. بالاخره که آتل هاتو باز میکنن.

نوا لبخندی میزند. سر کج میکند و یک تکه مویش روی صورتش
می افتد

- ماساژ هم نمیشه داد تو رو... جنبه داشته باش.

دایان یک دستش را بالا می آورد و دسته موی نوا را بین انگشتانش
میگیرد.



- مقصر خودتی که هر لحظه دلبری میکنی.

نوا سر راست میکند و دست هایش را عقب میکشد

DONYA IEMAMNOE

- خیس شدم. بسه دیگه!

دایان پوزخندی میزند

- بحث رو عوض نکن. تازه داره شیرین میشه.

نوا دهن باز میکند تا جوابش را بدهد که صدای یکی از خدمه‌ها،
جفتشان را میخکوب میکند

- آقا، چندتا مامور از آگاهی اومدن. با شما کار دارند!

۱۴



DONYA IEMAMNOE

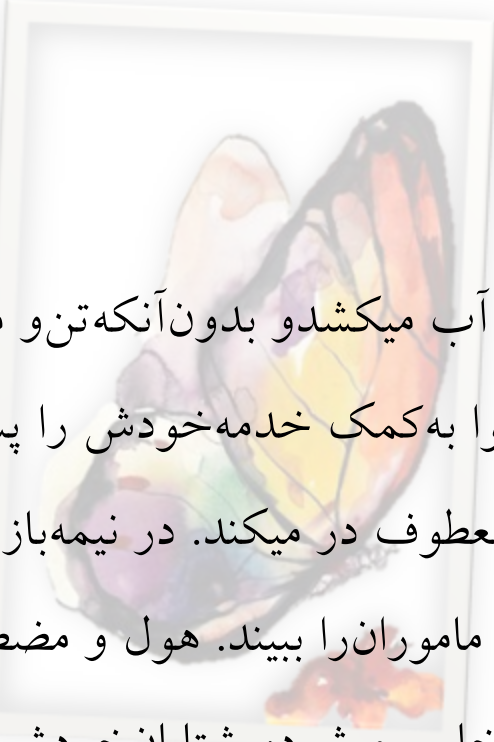
دایان تن و جانش یخ میزند! از آگاهی؟ آن‌هم سراغ او؟ نوا

نگران نگاهش میکند

- چیشده دایان؟

دایان شانه بالا می اندازد

- نمیدونم!



سریع بلند میشود. بدنش را آب میکشد و بدون آنکه تن و موهایش را خشک کند لباس میپوشد. نوا به کمک خدمه خودش را پشت پنجره میرساند. نگاهش را معطوف در میکند. در نیمه باز هست و میتواند گوشه‌ی لباس یکی از ماموران را ببیند. هول و مضطرب هست.. دایان را میبیند که از عمارت خارج میشود و شتابان خودش را به در می‌رساند. چند دقیقه‌ی حرف می‌زند اما یکی از مأموران او را از عمارت بیرون میکشد. ضربان قلبش بالا میرود و یکی از خدمه‌ها که کنار در بود، به سمت عمارت پا تند میکند. رو به نیلی می‌چرخاند

- باید برم پایین.

نیلی سعی میکند آرامش کند

- باشه خانم جان یکم آروم باشین.

- باید برم! باید. کجا دارن میبرنش؟ اصلا چرا اومدن؟

همان خدمه‌ی که او را توی حیاط در حال دویدن دیده بود و ارداتاق
میشود.

DONYA IEMAMNOE

- خانم اقا گفتن سریع به وکیل هاشون خبر بدیم.

نوا انقدر گیج و مبہوت است کہ نمیداند این مرد چہ میگوید. وکیل...
مامور... این وقت از صبح! نکند دایان کاری کردہ باشد. جان ندارد و
حتی نمیتواند نفس بکشد. بہ زور دهن باز میکند

- چیشدہ؟

خدمہ کمی این دست و آن دست میکند. چطور بگوید خبری را
کہ حتی خودش ہم باور نکرده.

- اقا رو... اقا رو بہ جرم قتل گرفتن!

دیوار ہا میتوانند حرکت کنند؟

زمین میتواند دهن باز کند؟

اکسیژن‌های اتمسفر می‌توانند در کسری از ثانیه نابود شوند؟ این اتفاق‌ها
میتواند بی‌افتد؟ قطعاً جواب هر انسان عاقلی یک نه‌است و بس! اما
چرا او احساس میکند دیوارهای اتاق برای قورت دادن او پا
درآورده‌اند! چرا حس میکند زمین زیر پایش می‌خواهد او را به اعماق
جهنم ببرد. چرا هر چه نفس میکشد این قفسه‌ی سینه‌اش تنگ است و
تنگ است و تنگ!

۱۴۴

چنگی به بازوی نیلی می‌زند. باورش نمی‌شود. آن مرد نمیتواند جان یک نفر
را بگیرد. اما... آن سر و وضع خاکی... آن آشفتگی... آن ترس
توی چشم‌های پسر... آن مضطرب بودن دم‌تلفنش، همه‌شان به یک شک
مغز خوار دامن می‌زنند اما نه! امکان ندارد... قتل چه کسی؟

نیلی محکم‌تر او را می‌گیرد لعنت به این آتل‌های مسخره...

- من ... من باید برم ... دایان ... قتل ... کی ...

- خانم جون اروم باشین. الان زنگ میزنیم وکیل های آقا بیان. سو تفاهمه.



تندتندو بی هدف سرش را تکان میدهد.

- نه ... کجاست؟ رفت؟ نمیتونه ...

مردان دو هگین میگویند

DONYA IEMAMNOE

- بردنشون ...

بغضش میشکند. اشک میریزد. دلش فشرده میشود. حس میکند دنیا
روی سرش آوار شده...

- امکان نداره....



نیلی همچنان تلاشش را میکند

- خانم جان تهمت زدن بهشون.. آقا دشمن زیاد دارن...

هیچکدام باورشان نشده. نوا را به زور روی تخت مینشانند و نوا حق
میزند. برای مردی که همین چند لحظه پیش، کنارش بود.. برای مردی
که تازه داشت دل به دلش میداد. تک تک لحظاتهم مقابل چشم هایش
مرور میشود و شاید او نحس بود.

نحس بود که دقیق از روزی که پایش را توی زندگی اش
گذاشته بود این چنین شده بود. یک لحظه ی خوش نداشتند و پشت
تمام خنده هایشان غول سیاهی خوابیده بود.

اما او کم نمی آورد. مقابل این درد کم نمی آورد...
دایان را نجاتش می دهد... هر طور شده... دایان چه کسی را
میتواند کشته باشد...



۱۴۵

- باید ببینمش!

DONYA IEMAMNOE

مهدوی سری تکان می دهد. این دختر را کاملاً درک میکند. این که یکهو
بیایند و بگویند همسر شما قاتل است چیز آسانی نیست!

- اما تا زمانی که تحقیقات اولیه انجام نگیرد هیچکس جز وکیل
متهم نمیتونه باهاشون ملاقات کنه!

نوا ناباور میگوید

- متهم؟ شما هم بهش میگین متهم؟ دایان حتی دلش نمیادیه مورچه رو
له کنه، چطور میتونه آدم بکشه؟

مهدوی که میبند نمیتواند به این آسانی ها دختر را آرام کند. بلند میشود. از
پشت میزش کنار می آید و مقابل نوا روی مبل مینشیند.

DONYA IEMAMNOE

- ببینید خانم حقی! اینکه من میگم متهم قطعا نشون دهنده ی این نیست
که من این اتهامشون رو قبول کردم. جناب حقی سالهاست موکل
بنده هستند و من کاملا به خصوصیات اخلاقی ایشون واقفم.

متهم یعنی کسی که مورد اتهام قرار گرفته. هیچ جرمی رو
تایید نمیکنه این واژه. اما ایشون الان توی شرایط بسیار بدی قرار دارند.

چند ثانیه مکث میکند.

- بذارید باها تون راحت باشم. همه چیز بر علیع ایشون.
آخرین تماسی که ایشون با سیاوشی نامی داشتند و دقیقا یک ساعت بعد،
جناب مصطفی حقی به قتل رسیدند و فردی که سیاوش
نام داره توی اعتراف های اولیه اش گفته که جناب دایان حقی طی تماسی از
ایشون خواستند این قتل رو انجام بدن و
متأسفانه برای این حرفشون شاهد هم دارند!

DONYA IEMAMNOE

نمیتواند! دایان هر چقدر هم از آن مردک گفتار متنفر بوده باشد، باز
هم نمیتوانست که نقشه ی قتلش را بکشد.

- با این حال من تمام تلاشم رو میکنم. از یه جایی شانس با ماست
که اولیای دم، با ایشون نسبت بسیار نزدیکی دارند و امید به رضایت
دادنشون داریم.

نوا لب هایش میلرزد. بی جان میپرسد



- نتونیم کاری بکنیم. اعدامش میکنن؟

وکیل تند تند سری تکان میدهد

- هیچوقت این فکر رو نکنین. قطعاً میتونیم کاری بکنیم!

DONYA IEMAMNOE

نوا سرش را به صندلی تکیه میدهد و بی توجه به حضور مهدوی،
گریه میکند. اشک می ریزد و چقدر دلش برای آن مرد تنگ شده!

دست هایش را به واکر تکیه می‌دهد و به زور و به کمک
مهدوی بلند می‌شود. به اصرار خودش آتل‌ها را از پایش باز کردند و
حالا کمی سخت می‌تواند راه برود. مهدوی امید آخر را به نوا می‌دهد.

- مطمئن باشید خدا با ایشونه!

۱۴۶

خدا! واژه‌ی امید بخش و آرامش بخشی است. اما متحیر است از
کارهایش. درست در زمانی که همه چیز خوب پیش
می‌رود مشتی روی میز می‌زند و تمام مهره‌ها بهم می‌ریزد!

از دفتر بیرون می‌آید و به کمک خدمه و راننده سوار ماشین می‌شود.
حالش از شهر بهم می‌خورد. حالش از آدم‌های این شهر بهم می‌خورد.

حس میکند همه جا خفه است و گرد مرده همه جا
پاشیده اند که این چنین همه چیز ساکت و مغمور است.

پلک میبندد و آخرین لحظات دایان و چشم هایش پشت پلک هایش
جان میگیرد. مضطرب بود. استرس داشت. کاش نمیگذاشت برود.
کاش میرفت و میگفت دایان حق مرده، آدرس اشتباهی داده اند. انوقت
او را تا ابد توی آن خانه زندانی میکرد و تمامش را برای خودش
نگه میداشت.

به عمارت میرسند. دلش نمیخواهد پا توی این خانه بگذارد. حالش از
هست و نیست اینجا بهم میخورد. اما تنها جایی که میتواند بوی دایان را
حس کند همین جاست. ماشین دایان را میبندد و بغضش به حق حق تبدیل
میشود. وارد عمارت که میشوند همه جا دایان را میبیند. روز
نامزدی شان یادش می آید. چشم های پر زرق و برق پسر. لبخندهایش.
پا توی اتاق که میگذارد... آخ... اینجا خفه اش میکند. چطور
میتواند نبود دایان را تحمل کند. چطور میتواند...

روی تخت میشیندو نیلی تنه‌ایش میگذارد. چنگی به‌رو تختی میزندو با
تمام وجودش دایان را صدا میزنداو را کم داشت... او را
زیاد کم داشت... اما چه کند... روی تخت دراز میکشد. توی خودش
جمع میشودو بالشت دایان را بغل میکند. بالشتی که بوی تنش را
میده...



- دایان برگردد...

رو به سمت آسمان میگیرد.

- دایانم رو برگردون... برگردون تا کل دنیات رو به آتیش نکشیدم...
برگردون تا گندنزدم به همه چی...

زجه میزندو انقدر اشک میریزد که خواب چشم‌هایش را میگیرد.

سر و وضعش خونیست. خون از انگشت هایش چکه میکند و
روی زمین میریزد. همه جا آشفته است و بهم ریخته.

دایان جلو می آید. نگاهش همانطور مظلوم است و دلفریب....



- نوا...

نوا شوک شده باورش نمی شود دایان اینجاست. زبانش قفل کرده اما
دایان زمزمه می کند.

- نوا من نکشتمش... خودش رفت... خودش پرت شد پایین...

۱۴۷

به زور و با خواهش و اصرار وقت ملاقات را گرفته بود. دست هایش را روی میز سرد اتاق ملاقات توی هم قفل کرده بود و نگاهش را به در دوخته و منتظرش بود. چشم هایش از فرط گریه سرخ و متورم شده و سرش انگار باد کرده بود. در که باز می شود چیزی در اعماق قلبش فرو میریزد. دستش را به میز تکیه میزند و به زور بلند میشود.

درد توی استخوان پاهایش میپیچید. وقتی که میبیندش انگار از بالای برج به پایین سقوط میکند! چقدر پیر شده بود. دایان که او را میبیند غم دنیا توی دلش می ریزد! پسر را به جرم قتل پدر اینجا انداخته بودند! قتلی که حتی روحش هم خبر ندارد!

دایان قدمی بر میدارد و صدای لخ لخ دمپایی اش سکوت اتاق را میشکند. سرباز می رود و تنهایشان میگذارد. نوا جوری بغلش میکند که انگار صد سال است او را ندیده. دست هایش را با دست بند بسته اند نمی تواند دختر را بغل کند اما خوب را بو میکشد. انقدر

عمیق و از ته دل که کل وجودش از عطر نوا پر
میشود. وقتی که میبیند دختر سر پاست یاد آتل پایش می افتد.

- پاهات خوب شدن؟

نوا از او فاصله میگیرد. بغض اجازه نمیدهد حرف بزند و تنها جوابش
را با تکان دادن سرش می دهد. دایان با درد مزمنه میکند.



- دلم برات تنگ شده بود!

بغض نوا میشکند و حالا میتواند کمی حرف بزند.

DONYAIEMAMNOE

- خونه بی تو خیلی بده! عین قفس میمونه.

- میام قربونت بشم! میام!

نوا سر تکان می‌دهد. روی صندلی هایشان می‌نشینند و سما برای عوض کردن جو می‌گوید.



- دلم برای مسخره بازی هات تنگ شده بود.

دایان آرام می‌خندد و می‌گوید

- مسخره عمته! بچه پررو!

DONYA IEMAMNOE

- راست می‌گم خب! انگار دیوونه ترین دیوونه ی تیمارستان رو
ببرن خونشون.

- دیگه زن آدم تو باشی. آدم دیوونه میشه!

- دلم بخواد.

- دلم بد جوری میخواد!

نوا چند ثانیه مکث میکند.

- مهدوی گفته نمیداره این تو بمونی.

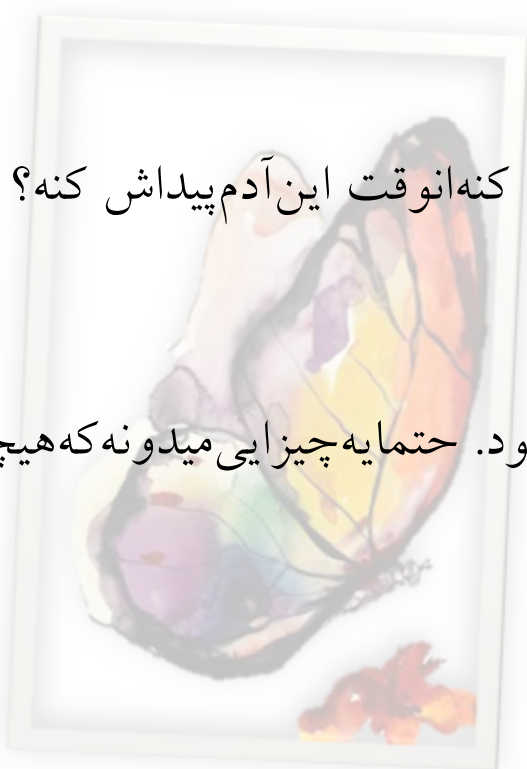


دایان سری تکان میدهد. رو به نوا میکند

DONYA IEMAMNOE

- نوا برو از تو گوشیم شماره‌ی

- حبيب رو بردار. زنگ بزن بگو زن منی. مشکلی که برام پیش اومده رو هم بگو. اون کمکت میکنه لیلی رو پیدا کنین.



- پلیس نتونسته لیلی رو پیدا کنه انوقت این آدم پیدااش کنه؟

- حبيب همسر سابق لیلی بود. حتماً چیزایی میدونه که هیچکس نمیدونه!

نوا سر تکان میدهد.

DONYA IEMAMNOE

- همسر سابق لیلی چرا باید به تو کمک کنه؟

- اون کل زندگیشو مدیون منه. بعدشم ادم خوبیه. نبین لیلی ازش طلاق گرفته.

- یعنی میگی کشتن بابات کار لیلی بود؟

- میشه! احتمالش خیلی زیاده! بابا اون شب امکان داشت هر بلایی سر لیلی بیاره. لیلی برای دفاع از خودش که شده باشه، یه کاری کرده!

- سیاوش چرا اسم تو رو برده؟ چرا گفته تو مقصری؟

دایان سرس تکان میدهد.

DONYA IEMAMNOE

- نمیدونم! اصلا نمیدونم! اون تماس لعنتی کار رو خراب کرده...

نوا دستش را روی دست دایان میگذارد.

- اصلاً نگران نباش. حل میشه.

دایان دست نوا را میفشارد. در اتاق باز میشود و سرباز با اخطار
میگوید



- وقت تمومه دیگه.

سما با هول میگوید

DONYA IEMAMNOE

- غصه نخوری ها دایان. شده کل دنیا رو میگردم اما اون لیلی رو پیداش
میکنم. هر طور شده میارمش اینجا!

به مردشیک پوش مقابلش نگاه میکند. باداز پنجره‌ی باز عمارت
به داخل میوزدو موهایش را که از شال بیرون زده به رقص در می آورد.
مرد هم چنان سکوت کرده و انگار منتظر اوست تا بحث را باز کند.



نوا نفس عمیقی میکشد.

- بفرماید.

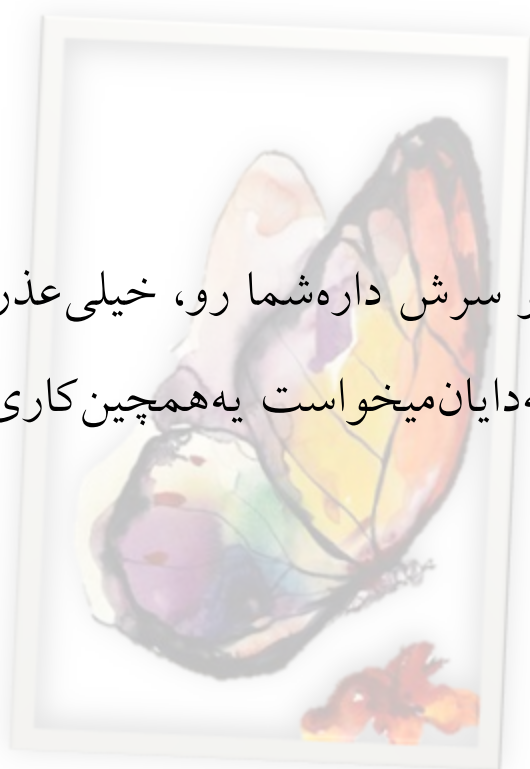
مرد سر بالا میگیرد. تمام دیالوگ هایش را دقیق حفظ کرده و خوب
میداند چه بگوید.

DONYA IEMAMNOE

- وقتی شنیدم برای نجات دادن دایان چقدر تلاش میکنید، به شدت
تعجب کردم!

نوا مات میماند. متوجه حرف های این مرد زیادی جذاب و شیک
نمیشود.

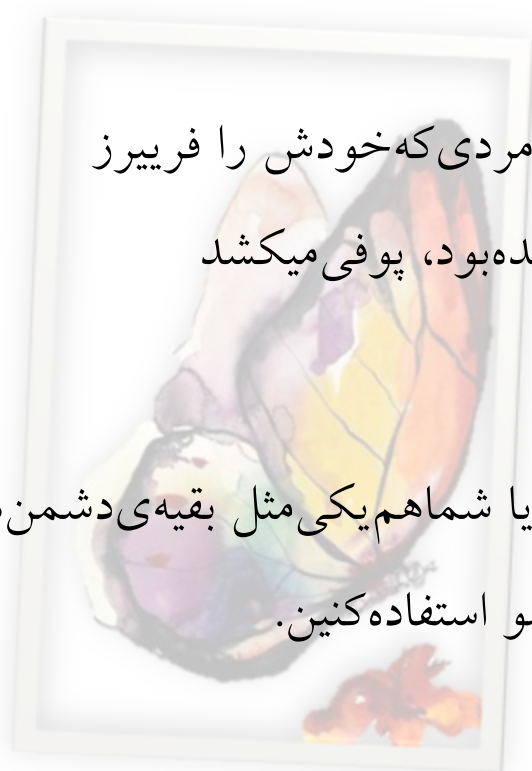
- روزی که دایان گفت چی تو سرش داره شما رو، خیلی عذر میخوام،
یه دیو دو سر تصور کردم که دایان میخواست یه همچین کاری بکنه!



- متوجه نمیشم!

مردانگشت هایش را توی هم میپیچد.

- من و دایان دوست های خیلی سال پیشیم. موقعی که دایان میخواست ثروت پدرش را به نام خودش کنه، کل داستان رو برام تعریف کرد. از شما گفتم. دختری که با گفته ی خودش ظلم شده در حقش، تصمیم داشت از طریق شما کل ثروت پدرش رو به نام خودش کنه.



نوا که از حرف های نامفهوم مردی که خودش را فریرز معرفی کرده بود کاملاً گیج شده بود، پوفی میکشید

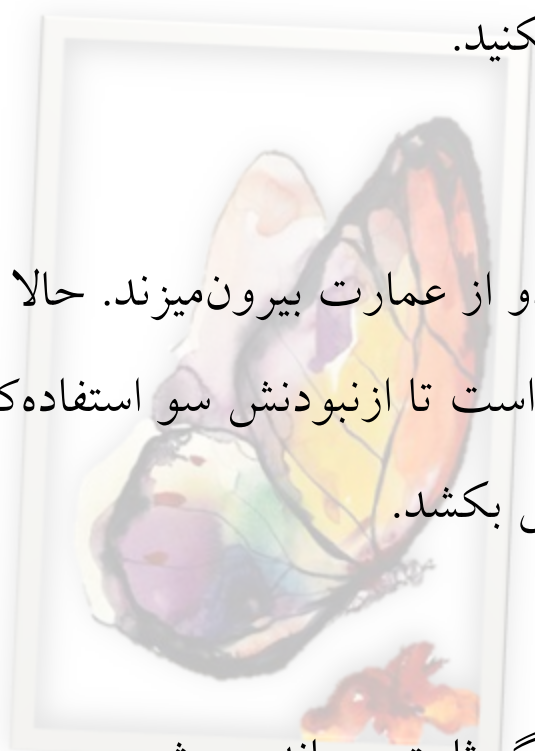
- میشه دقیق حرف بزنین؟ یا شما هم یکی مثل بقیه ی دشمن هاش هستین که میخوان از قضیه سو استفاده کنین.

فریرز لبخندی میزند.

- نه. باعث خستگیتون نمیشم.

فلش را از توی جیبش بیرون میکشد و روی میز میگذارد.

- با نگاه کردن اسناد و مدارک توی این فلش به تک تک رمز و راز
حرف های من پی میبرسن. فقط از تون خواهش میکنم که حتما نگاه کنین.
با آینده و سرنوشتتون بازی نکنید.



بلند میشو خدا حافظی میکند و از عمارت بیرون میزند. حالا
که دایان نیست بهترین موقع است تا از نبودنش سو استفاده کند و هست
و نیست را به سمت خودش بکشد.

نگاه نوا روی فلش مشکی رنگ ثابت میماند. سرش
انقدر درد میکند که دوست دارد یکی از آن قرص های دوز بالا ایش را
مصرف کند و تا فردا صبح بخوابد. اما حرف های فریبرز گیجش
کرده. دوست دارد معمای حرف های او را کشف کند و
بعد تصمیم بگیرد که بخوابد یا نه.

فلش را بر میدارد. این دومین نفری است که تا کیدمی کند دایان با
نقشه نزدیک او شده و قصدو نیت خیری ندارد! همین حرف او را
مصمم میکند تا این فلش را همین الان باز کند و ببیند. به اتاق دایان میرود،
دروغ نمی تواند بگوید. شدید دلتنگش است. به حضورش عادت
کرده بود. هنوز بوی عطر تام فوردش توی این اتاق مانده بود.
دستی روی میزش میکشد. نفس عمیقی هم میکشد و پشت
سیستم مینشیند. فلش را وارد سیستم میکند و بعد از بالا آمدنش تنها
پوشه‌ی فلش را باز میکند. فایل از عکس یک سری اسناد و مدارک
قدیمی که نام پدرش رویش هک شده شروع می شود. هر لحظه تعجبش
بیشتر میشود. اسنادی که مربوط به زمین های قیمتی است. از عمارتی در
نیاوران گرفته تا باغ های شمیرانات و چندین ملک دیگر. ملک
هایی که حالا جز بخش های مرفه نشین شهر هستند. میان مدارک نام پدر
دایان نیز به چشمش میخورد. ولی نه به نام شریک اصلی فقط
به عنوان شاهد.

بزاق دهانش را قورت می‌دهد. درست فهمیده؟ یعنی صاحب
تمام ثروت خانواده‌ی حق‌پدر او بوده؟

۱۵۰

هنوز چندین صفحه از فایل باقی مانده. صفحات را پایین می‌رود. از
تاریخی که پدرش فوت کرده به بعد همه چیز عوض می‌شود و
تمام اسناد به نام مصطفی حق‌تغیر می‌کند!

اخم می‌کند. گیج شده.. دوست ندارد حدسی که می‌زند در ذهنش درست
بوده باشد. توی همان تلفنش زنگ می‌خورد. نگاهش
ارام روی صفحه‌ی گوشی مینشیند و با شماره‌ی ناشناسی مواجه می‌شود. با
حدس اینکه فریبرز باشد جواب می‌دهد و حدسش درست است.

- شک ندارم که فلش رو دیدین!

نوا سکوت میکند و فریبرز ادامه میدهد

- تمامی اون اسنادو مدارک دست من هستند.



- از کجا بدونم درسته؟

فریبرز پوز خندی میزند

- خودتونو قول نزنین خانم نوری. خود حقی بزرگ

هم بهتون گوشزد کرده بودند منتهی ایشون چون نمیخواستن منافع
خودشون به خطر بیفته و ثروت کلانشون رو از دست بدن دقیق و

درست بهتون نگفته بودند اما خب. من کاملاً دقیق بهتون گفتم.

تمام ثروت خاندان حقی متعلق به شماست. البته به اون اسنادو مدارک

ختم نمیشن. بعد از اینکه مصطفی حقی ثروت پدرتون رو

به نام خودشون زدن سودزیدی از این ثروت بردند.
من جمله تعداد ویلای لوکس در ترکیه و اسپانیا. سهام چندین شرکت در
کشور های اروپایی و یک سرمایه گذاری عظیم توی کشور آمریکا!

گوش های نوا سوت میکشد. این مرد چه میگوید! تلفن را قطع میکند و
نگاهش روی صفحه ی سیستم باقی بماند. پدرش! چه بلایی سر پدرش
آورده بودند... جوانی اش به درک، با مادرش چه کرده بودند!

دست هایش مشت میشود و سیستم را خاموش میکند. خودش
باقی مانده ی این خاندان را به آتش میکشد. تقاص جوانی بر باد رفته اش و
مادرش را خودش میگیرد.

DONYA IEMAMNOE

پیامی از جانب فریرز روی صفحه ی گوشی اش می آید.

- برای دیدن باقی اسناد و مدارک بیابین به ادرس زیر. هر وقت که تونستین.

ادرس ظاهرا یک خانه سمت شهرک غرب.

۱۵۱

دست و پاهایش میلرزد. استرس عجیب و مسخره‌ای به جانش افتاده. فریبرز اما با خونسردی کامل به آشپزخانه‌ی واحدنه چندان بزرگش رفته و مشغول دم کردن قهوه است.

گوشه به گوشه‌ی خانه را از نظرش گذرانده هیچ چیز قابل توجهی وجود ندارد. یک خانه‌ی مجردی ساده اما در نقطه‌ی خوب شهر.

سینی حاوی فنجان‌های قهوه که روی میز قرار می‌گیرد. نگاهش از خطوط
مشکی فرش بالا می‌آید و روی فریزر مینشیند. امروز خبری از آن‌کت و
شلوار خوش دوختش نیست و به جای آن لباس راحتی پوشیده.

- بفرماید.

اما لحنش همچنان مودبانه است و جز افرادی نیست که زودپسر
خاله میشوند.



نوا لبش را با زبانش تر میکند.

- برای قهوه نیومدم!

فریزر به پستی مبل تکیه می‌زند.

- خب. هر کاری یه سری قانون‌ها داره. اون مراحل باید طی شن.

- قانون کار شما چیه؟

- در مقابل اون ثروت، اگه پول بخوام چندان انتخاب عقلانی نیست.
پس می‌مونه تنها یک راه...



کمی مکث میکند و ادامه میدهد.

- خیلی راحت میتونین الان از دایان طلاق بگیرین و با من ازدواج کنین.
اینجوری میشه راحت ثروتتون رو از اون خاندان پس گرفت و شما
بشین همه کاره. منم میشم همسرتون!

انگار اب داغ روی سرش میریزند این مرد چه میگوید! حتی مطمئن نیست
که آن اسناد و مدارک حقیقت دارند انوقت برود دنبال طلاق از دایان و
از دواج با او؟

- حواستون هست دارین چی میگین؟ من حتی مطمئن نیستم اون مدارک
اصل هست یا ساختگی. انوقت شما راحت تا تهش میرین؟

- اثبات اصل بودن اون مدارک اصلا سخت نیست. اما
ادامه دادن این ماجرا سخته.

- پس اول مرحله ی اول رو میریم بعد به باقیش فکر میکنیم.

DONYA IEMAMNOE

فریبرز خودش را جلو میکشد.

- خوب دایان رو میشناسین. اینکاری که ما میخوایم انجام بدیم یعنی پا گذاشتن رو دم شیری که زیادی گرسنه. خیلی کارا از دستش برمیاد پس من و شما باید باهم باشیم تا نتونه کاری بکنه.



نوا همانقدر جدی جوابش را میدهد.

- اول باید اصل بودن مدارک ثابت شه بعد!

فریبرز بلند میشود. به اتاقش میرود و تمام مدارک را با خودش می آورد. انهارا روی میز میگذارد و میگوید

DONYA IEMAMNOE

- خب. اینم مدارک. قطعا هیچکسی به امضای پدر شما دسترسی نداشت. و خصوصا اسناد مدارک زمین های اطراف تهران و شمال غرب ایران. زمین های که الان ارزشش غیر قابل گفته.

نوا نگاهش بین مدارک و چشم های فریبرز جابجا می شود. تک تک اسناد را با خودش بالا و پایین میکند. در ظاهر که اصل هستند. باورش نمیشود. یک عمر توی بدبختی غلت میزند و چنین ثروتی داشت!

یک لحظه وجودش از نفرت پر میشود.
نفرت از آن گرفتار پیر که حالا گرفتار مور و موریانه شده.

نفرت از آن دایان احمق که این همه مدت دم نزد و به فکر خودش بود.
نفرت از تک تک آدم هایی که او و مادرش را توی بدبختی نگه داشتند و خدا میداند چه بلایی سر پدرش آوردند که توی آن سن جان داد و رفت.

دستش که مشتش میشود زمزمه ی فریبرز او را بیشتر درگیر نفرت میکند.

- میتونیم از تک تک ادم‌هایی که تو رو به این روز
انداختند هم انتقام بگیریم.

نوا نگاهش میکند.

- تو چرا میخوای بشی بت من؟ نکنه میخوای ادامه‌ی نقشه‌ی دایان رو
بری؟



فریبرز شانه‌بالا می‌اندازد.

DONYA IEMAMNOE

- ادعا نمیکنم که عاشقتم. قطعا برای من هم یه سودهایی خواهد داشت.
من کارم رو با صداقت پیش میرم. حتی همون اول

هم به دایان گفتم که اصل ماجرا روی بهت بگه. اما قبول نکرد و از
راه دروغ وارد شد.

- حیف من که بر اش اون همه اشک ریختم.

فریبرز تنها نگاهش میکند. بذر نفرت را توی دل این دختر کاشته و
خوب میداند که این بذر یک گیاه خودرو هست و همه را غرق
خواهد کرد.



۱۵

فریبرز سعی میکند دل داری اش بدهد.

- همه‌ی آدم‌ها تو

عمرشون اشتباه زیاد میکنن مهم اینه که دیگه اون اشتباه درسی باشه برای ادامه
ی زندگی.

- عاشق شدن رو همیشه یه اشتباه خطاب کرد.

فریبرز کنارش مینشیند.

- اتفاقا عاشق شدن یه اشتباه زیادی بزرگه! خیلی بزرگ! هیچ
اشتباهی نمیتونه قد این کار ادم رو به گند بکشه.

نوا زیر چشمی نگاهش میکند.

- تا حالا تو عمرتون عاشق نشدین؟

فریبرز شانه بالا می اندازد.

- گفتم که ادم ها اشتباه زیاد میکنند، مهم اینه ازش درس بگیرن و دیگه اون کار رو تکرار نکنن.

نوا نفس عمیقی میکشد. صدای کلاغ های روی درختان به گوش هایش میرسد. دست هایش را دو طرف بدنش روی حفاظ بالکن قرار میده و نگاهش را به پایین میدوزد. از طبقه ی هشتم یک برج آدم ها را قدمورچه میبیند. مورچه هایی که به قول فریبرز زیادی اشتباه میکنند، درس میگیرن و نمیگیرن. او خودش جز مورچه هایی بود که درس نمیگرفت. عطا و مصطفی زیادی تلاش کرده بودند حقیقت را به لو دهند، اما او چشم هایش را بسته بود و هر بار خام پسری شده بود که نقشش را در حد جایزه ی اسکار خوب بازی میکرد.

اما اینبار دیگر فرق دارد. بحث یک عمر خودش و مادرش است
که توی بدبختی دست و پا زدند. بحث پدری است که نمیداند چطور
جان داد و اصلا واقعا چرا مرد.

بخاطر این ها هم که شده اجازه نمیده داشتباهایش درسی برایش نشوند.
فریبرز به دیوار تکیه میزند.



- برنامه ات چیه؟

برنامه اش؟ برنامه که زیاد دارد فقط نمیداند از کجا شروع کند. اول
باید حال آن مردک را بگیرد. شاید اگر دادخواست طلاقش به دستش
برسد، توی آن زندان دق کند از نابود شدن نقشه هایی که روزها برایش
برنامه ریخته بود.

- اول ازش طلاق میگیرم.

- خب؟

- خب رو بعدا جواب میدم. اول ازش طلاق میگیرم تا ببینم چه کار
دیگه‌ای خوبه!



- میخوای بدونه نقشه پیش بری؟

به سمت فریبرز برمیگردد. پوز خندی میزند.

DONYA IEMAMNOE

- اونیه که نقشه داشت و یه همدست زرنکی مثل تو، تهش چیشد؟

فریبرز میخندد.

- از دست من ناراحتی؟

- نمیشناسمت که بخوام ناراحت باشم.

- از دختر های قد و لجا ز خوشم میاد! از اینایی که زود تسلیم نمیشن و تا آخرین لحظه کل میکنند.



۱۵۴

نوا جوابش را نمیدهد. از کنارش رد میشود و وارد خانه میشود. کیفش را بر میدارد و روی دوشش می اندازد.

- بهت زنگ میزنم.

فریبرز وارد خانه میشود.

- قرار محضر رو بگی خودم تنظیم میکنم.

نوا هیچ نمیگوید و از آپارتمانش بیرون میزند. همین که پا
توی کوچه میگذارد گوشی اش زنگ میخورد. گوشی را بالا می آورد و با
دیدن شماره ی زندان پوز خندی میزند. با همان پوز خند تلفن را قطع
میکند و دایان پشت تلفن جان میدهد. و کیلش به او گفته بود که دیروز
وقتی میخواست به خانه شان برود تا با سما حرف بزند، مرد جوانی که قبلاً
او را چندین بار توی رستوران و شرکت دیده بود، مقابل در
خانه شان بود. فریبرز آنجا چه میکرد! گوشی را سر جایش میگذارد و
همین که میخواهد برای بار دوم زنگ بزند صدای اعتراض
زندانی های پشت سرش بلند میشود.

- بیا برو دیگه جواب نمیده‌اخه!

دیگری فحش می‌دهد و ناچار کنار میکشد. اخم‌هایش درهم‌است و فکرش به شدت مشغول است. وارد سالن بند میشود. فرزاد که حال اشفته‌اش را میبیند جلو میرود.

- چیشده داداش؟

دایان تنها سری تکان می‌دهد. وارد اتاقشان میشود و روی تختش مینشیند. یکی دیگر از هم‌اتاقی‌هایش که از همه قدیمی‌تر است میگوید

- زنت جوابت رو نداد؟

دایان نگاهش را به زمین میدوزد. مردادامه می‌دهد

- اینجا همینه. هفته‌ی اول جوابتو نمیده هفته‌ی دوم دادخواستش میاد.
مال تو خیلی خوبه که یه ماه بعد جوابتو نداد. منو میبینی.

روی تختش به سمت دایان خم میشو دو نگاه دایان بالا می‌اید و
روی چشم‌های طوسی رنگ مرد مینشیند.

- الان بیست سال اینجام. سال اول زنم طلاق گرفت رفت با
یکی دیگه ازدواج کرد الان بچه‌اش داره ازدواج میکنه! اینجا همینه.
به گه میکشه زندگیتو.

گرمش میشود. گوش‌هایش داغ میکند و حس میکند نفس کم دارد.

- خودتو جمع کن داداش. کم کم عادت میکنی.

انقدر اشفته و داغان است که کل بندتوی سکوت فرو رفته‌اند. فقط هر از گاهی یکی از زندانی‌ها تکه‌ی میپرانند و دوباره سکوت میشود. لباسش را پاره کرده و حالا گوشه‌ی دیوار نشسته و موهایش را چنگ زده. هیچ حال خوشی ندارد. میخواهد در و دیوار این زندان را فرو بریزد. بیماری‌اش کم‌کم عود میکند و دیگر کنترل خودش دست خودش نیست. بیماری که هیچکس جز خودش از آن خبر ندارد.

با دندان‌هایش موهای روی دستش را میکند. عرق از پیشانی‌اش می‌لغزد و روی تیغه‌ی بینی‌اش محو میشود.

- داداش! شاید جای بدی بود. پاشو بریم با مسؤل بند حرف بزنیم شاید گذاشت بهش زنگ بزنی.

این را مجتبی میگوید. جز افراد اصلاح شده‌ی این بنداست و به تازگی شروع به حفظ قرآن کرده. جرمش قتل غیر عمد است و حبس ابد خورده است، اما امید دارد که با حفظ کردن قرآن کمی تخفیف بگیرد و زودتر آزاد شود. دایان نگاهش میکند.



- حس بدی دارم.

- بدخوندن زیر گوشت. حاجی پاشو. پاشو بریم بهش یه زنگ بزن.

زیر بازوس دایان را میگیرد و او را بلندش میکند. روزی که پایش را توی این بند گذاشت همه فهمیدن که ناخواسته پایش به اینجا کشیده شده. از همان روز هوایش را داشتند و اذیتش نمیکردند.

به کسی نگفته بود کیست. اما از ظاهرش مشخص بود که جز اهالی بالا شهر است. مجتبی با سرباز پشت در حرف میزند. بخاطر

سابقه‌ی خوبش در زندان سرباز قبول میکند. بین دایان و
مجتبی می‌ایستد و دست هایشان را به خودش میبندد.

سرباز نیم‌نگاهی به دایان می‌اندازد و آرام از مجتبی می‌پرسد



- هنوز عادت نکرده؟

مجتبی با غم می‌گوید

- زنش جوابشو نمیده.

DONYA IEMAMNOE

سرباز سری تکان میدهد. پشت اتاق مددکاری که می‌ایستند که دست
دایان را باز میکند و با تقه‌ای به در اتاق در را باز میکند.

- برو تو.

دایان سست و اهسته وارد اتاق میشود. حاج فتوحی سرش را از کاغذ بیرون می آورد نگاهی به دایان می اندازد. مجتبی که کمی دورتر ایستاده میگوید

- حاج اقا اجازه بدین یه زنگ به خانومش بزنه. نوبت تماسش بچه ها نداشتن.

مجتبی نگاهش میکند. دایان انقدر حال ندارد که حتی نمیخواهد خودش حرف بزند. حاجی تلفن را به سمتش میچرخاند.

DONYA IEMAM NOE

- بیا زنگ بزن.

دایان جلو می‌رود و انگشت هایش با مکث شماره‌ی نوا را میگیرند.
گوشی را بیشتر به گوش هایش می‌فشارد تا مبادا صدای نوا را نشنود.

۱۵۶

نوا مانتویش را روی تخت می‌اندازد و می‌خواهد وارد حمام شود که با
صدای گوشی‌اش برمیگردد. گوشی را از داخل کیفش بیرون میکشد و با
دیدن شماره‌ی ناشناس، احمی میکند. اول می‌خواهد جواب ندهد اما با
خودش فکر میکند شاید فریبرز باشد. اکنون سبز را لمس می‌کند و
گوشی را روی حالت اسپیکر می‌گذارد.

DONYA IEMAMNOE

- بله.

دایان با شنیدن صدای نوا انگار جان در بدنش می‌ریزد.

- نوا.

با شنیدن صدای دایان خشکش میزند. انتظار هر کسی را داشت جز
دایان.



- چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

نوا سکوت میکند. دایان مستاصل میگوید

- حرف بزن!

DONYA IEMAMNOE

نوا بغض میکند. چطور توانستی دایان...

- همه چی تمومه دایان. بازیت همینجا تموم میشه.

دایان شو که از حرف نوا میگوید

- مزخرف نگو!

- مزخرف تو نگو. چطور تونستی هان؟
نگفتی اون بابای بیشرفم یه عمر زندگiero از این بدبخت گرفته بذار
من یه گوشش رو بدم دستش. نشستی نقشه چیدی که همه چی رواز دست
بابات و بعدش از دست من بکشی بیرون. تو یه آشغال کثافتی و
متاسفم برای خودم که با وجود هشدار های بابات و عطا تو رونشناختم!

دایان مشتی روی میز میزند. حواسش نیست اینجا زندان است و او
زندانی.

- نوا فریبرز مزخرف تحویل داد گوش کن...

نوا اجازه نمیده.

- بسه دایان. هر چی از زندگیم بالا کشیدین رو ازت میگیرم.
نمیدارم به نقشه‌ات عمل کنی.



- نوا...

- بسه دایان. نوا مرد! امشب هم برایش نماز بخون. شاید بخاطر خیریت
هایی که کرده خدا ببخشدش.

تلفن را قطع میکند فریاد میکند که سربلز اعتراض میکند. حاج
فتوحی خوب درکش میکند. دایان محکم میگوید

- بگین و کیلم بیاد. باید ببینمش.

۱۵۷

گیج و سردرگم است. مات مانده. این دختر همین دیروز اینجا بود و
قربان صدقه اش میرفت. حالا چه بر سرش امد. مطمئن است که با
اراجیف فریرز به این مرحله رسیده اما دیگر کافیست. توی تمام مراحل
زندگیشان قرار است یکی سر برسد و چیزی بهم ببافد و اینها را
به جان هم بیاندازد، نوا باور کند و او سعی کند باور های غلط نوا را تغییر
دهد. حال چنین زندگی مزخرفی را ندارد. باید یکبار
برای همیشه این دختر را سر جایش بنشانند.

DONYA IEMAMNOE

مهدوی که وارد اتاق میشود. با دیدن دایان با ان سر و وضع نگران میشود.
کیفش را روی میز رها میکند.

- چیشده دایان؟

دایان مشتش را روی میز قرار می دهد

- میخوام بهت یه چیزی بگم که تا حالا هیچکس نمیدونسته.



- چیشده؟

- من. بیماری روانی دارم. کنترل خودم وقتی عصبی میشم دست خودم نیست. با این میتونی منو از اینجا بیاری بیرون؟

DONYA IEMAMNOE

مهدوی متعجب از چیزی که میشنود مقابل دایان روی صندلی مینشیند و

ناباور زمزمه میکند

- دایان. جدی میگی دیگه؟ میدونی نمیشه دادگاه رو گول زد.

دایان پلک روی هم فشار میده.

- مدارک پزشکی همه چیم تکمیل. توی خونه است ولی تو گاو صندوق.
میتونس باهاش کاری بکنی؟



- بیماریت تا چه حدیه؟

- تا حدی که بزنم یکی رو بکشم ولی خودم نفهمم چه غلطی دارم میکنم.

DONYA IEMAMNOE

مهدوی عقب میکشد. حیرت بند بند وجودش را پر کرده. با

این اوصاف خیلی راحت میشود این پسر را از این زندان برهاند اما قطعا با
این شدت او را راهی تیمارستان میکنند.

- پس چه جوری این همه وقت هیچی نفهمیده؟

- قرص میخوردم. الان یه مدت نخوردم.

دستش را بالا می آورد. پیراهنش را عقب میکشد و ساعد زخمی اش را نشان می دهد. تمام موهایش را با دندان کنده و پوست دستش را تا می توانسته تکه تکه و زخمی کرده. زخم هایی که خیلی زود عفونت میکنند. صورت مهدوی درهم جمع میشود و تشر میزند.

DONYA IEMAMNOE

- برو بهداری. با این وضع عفونت میکنی.

۱۵۸

- مهم نیست. فقط منو از اینجا بکش بیرون.

- خبریه اون بیرون؟ خیلی عجله داری.

دایان به سمتش خم میشود. مهدوی یک لحظه میترسد و عقب میکشد.

- کل زندگیت مفت از دستت پریده تا حالا؟ شده بخاطر یه نفر سگ
دو بزنی تهش بخاطر همونم اینجا باشی و بینی اون، اون بیرون داره تر
میزنه تو همه ی کارهایی که برایش کردی؟ دارم میسوزم! آتش گرفته کل
وجودم.

DONYA IEMAMNOE

به چشم های پر از ترس مهدوی خیره میشود و پوزخندی میزند.

- نترس. کاری باهات ندارم.

عقب میکشدو بلندمیشود. پشت در اتاق می ایستدو سرباز را صدا
میزند. صورتش را به سمت مهدوی میچرخاندو میگوید

- زودتر فقط. مدارک توی گاوصندوق اتاق کارمه.

میرودو مهدوی نفس عمیقی میکشد.

هیچ سر در نمی آورد. دست بجنابندو این ماجرا درست
باشدخیلی زودمی توانداو را از اینجا رها کند. از زندان بیرون می ایدو
راهی خانه ی دایان میشود.

DONYAIEMAMNOE

پشت در که می ایستدنفس عمیقی میکشدو زنگ در را به صدا در
می آورد.

حتم دارد که توی این خانه اتفاقی افتاده که دایان انچنان برانگیخته شده.

در که باز میشود و ارد حیا ط میشود. از اینجا میتواند نوا را
ببیند که توی بالکن منتظرش است. نزدیک که میشود پوز خند روی لب نوا
ته دلش را می لرزاند.



- سلام آقای مهدوی.

مهدوی سلام میدهد

- ببخشید مزاحم شدم.

- مرا حمین. من عادت دارم به رفت و آمد مصلحتی ادما. مشکلی پیش
او مده.

- یه سری مدارک لازم داشتم که جناب حقی گفتن توی گاو صندوق
اتاقشون هستش.

نوا چشم ریز میکند



- چه مدرکی؟

- چندان مهم نیستن.

- دایان سراغ چیزی که مهم نباشه نمیداد. وقتی شما اینجا بین، یعنی مهم!

DONYA IEMAMNOE

- مهم که هست. اما مربوط به شخص ایشونه و هیچ ارتباطی به مدارک
مالی نداره.

نوا که خیالش راحت میشود با دست اشاره‌ی به‌داخل عمارت می‌کند.

- بفرمایید.

مهدوی داخل می‌رود و با دیدن فریبرز توی خانه، همانجا دم‌در خشکش می‌زند.



۱۵۹

سعی میکند خودش را کنترل کند. فریبرز بلند میشود و سلامی کوتاه می‌دهد. مهدوی تنها با سر جوابش را می‌دهد و تا ته ماجرا را می‌خواند. دخترک ساده‌ی احمق! مستقیم به اتاق دایان می‌رود و علاوه بر مدارک پزشکی‌اش کل مدارک دایان را برمی‌دارد. بودن این مدارک در شرایطی که فریبرز میتواند راحت توی این خانه آمد و رفت داشته باشد یک خطر بزرگ است و دوست ندارد خطر کند. حالا میتواند دایان را

خوب درک کند. از اتاق که بیرون می‌آید. نوا هنوز همانجا پایین پله‌ها ایستاده. کیف توی دستش را محکم‌تر می‌گیرد و وقتی پایین پله‌ها میرسد، نوا می‌گوید

- روزتون بخیر خانم نوری.

نوا نگاهش میکند و آرام جوابش را میدهد. مهدوی به سرعت از عمارت خارج میشود. باید سریع‌تر دست بجنباند. امروز تمام مدارک را آماده میکند و فردا صبح اول وقت آنها را تحویل دادگاه میکند. با کمی بالا پایین کردن پله‌ها میتواند به زودی دایان را آزاد کند.

فریرز را دورا دور می‌شناخت. می‌دانست که رفیق دایان است و یکبار یکی از همکارانش را برای طلاق گرفتن فریرز به او معرفی کرده بود. شناخت زیادی نداشت. اینکه چه میان فریرز و دایان است نمیداند، اما هر چه هست دایان را زیادی عصبی کرده است.

مدارک را توی خانه‌ی خودش و در یک جای مطمئن قرار می‌دهد. تا
خود صبح تک تک مدارک پزشکی دایان را مطالعه می‌کند و همه چیز را
آماده نگه می‌دارد. صبح اول وقت به دادگاه می‌رود و مدارک را
به قاضی پرونده تحویل می‌دهد. همه چیز آماده و مهیا می‌شود. با لبخند از
دادگاه بیرون می‌رود و به زندان می‌رود.

دایان که وارد اتاق می‌شود با دیدن سر و وضعش شاخ در می‌آورد.
دایان موهایش را از ته ترشاید و روی صورتش یک
زخمی می‌بیند که بخیه زده شده و تا حدودی با باند بسته‌اند. متحیر نامش را
صدا می‌زند و از روی صندلی اش بلند می‌شود

DONYA IEMAMNOE

- چه بلایی سر خودت آوردی دایان؟

دایان اما انقدر خسته است که هیچ حال توضیح ندارد

- بگو بینم چه کردی؟ گرفتی مدارک رو؟

- آره. تو بگو خودتو چرا اینجوری کردی؟ دیدی سر و وضعت رو؟



- فریبرزم اونجا بوداره؟

مهدوی با تشر صدایش میزند

- دایان!

DONYAIEAMNOE

- دایان مرد! به من بگو وحشی. بگو عوضی. بگو پست فطرت.

- آروم باش دایان.

- زمانی آروم میشم که با همین دستام قلم کنم پاهایی که بهم خیانت کردرو.
زمانی آروم میشم که اون چشمایی که داشت به یه حرو مزاده نگاه میکردو در
بیارم.



مشتش را روی میز میکوبد.

- زمانی آروم میشم که غل و زنجیرش کنم و یادبدم دایان با
ادم های خائن چه شکلی بر خورد میکنه.

DONYA IEMAMNOE

۱۶۰

- اینطوری پیش بری باز به جرم قتل برمیگردی این تو.

- من ادم‌های خائن رو نمیکشم. زجرکش میکنم.
یه کاری میکنم ارزوی مرگ کنن.

- دایان! ازت میترسم. از این دایانی که شدی. از این همه نفرت و خشم.

دایان پوز خندی میزند.

- گاهی وقت ها میخوای ادم خوبی باشی و با خوبی هات کل دنیا رو
بهتر کنی. حال ادم‌ها رو عوض کنی. اما یه مدت بعد به خودت میایی و
میبینی از اون همه خوبی و عشق هیچی نمونده و برعکس. ادم‌ها

خودشون دنبال دروغ و سیاهی اند. آنوقت
تصمیم میگیری بشی خودهمون ظلمتی که دوست دارند.

مهدوی تنها نگاهش میکند. حق می‌دهد به او.

- با فریبرز مسئلتون چیه؟

دایان سر پایین می اندازد. حال توضیح کامل ندارد.



- فکر کردم رفیقه.

- خب!

مهدوی اما اصرار میکند. دایان نفس عمیقی میکشد و به زور و تک کلمه تک کلمه کل ماجرا را تعریف میکند.

DONYA IEMAMNOE

- همو اول بهش میگفتی بهتر نبود؟

- میخواستمش. یهویی میگفتم دقیقا همین فکری که الان میکنه رو میکرد.
من نمیخواستم این اتفاق بیفته.

- الان افتاده!

- من خیلی سعی کردم اعتمادش رو جلب کنم. خودش نخواست.
نخواست که همه چی همونی بشه که میخوام. با ساده لوح بازی هاش.
همه رو باور کرد جز من.

- از اینجا او مدی بیرون بدون اطلاع من هیچ کاری نمیکنی باشه؟

- بچه نیستم. DONYA IEMAMNOE

- نیستی. ولی اینکه الان اینجایی نتیجه‌ی بی فکر عمل کردنته. هر
کاری یه راهی داره. ابراز عشق و به فکر معشوق بودن هم راه خودشو
داره.

۱۶۱

- فکر معشوق نیست. نفرت معشوقه. چقدر طول میکشه؟

- روند قانونی باید طی بشه. پرونده باید بره دوباره بررسی شه.

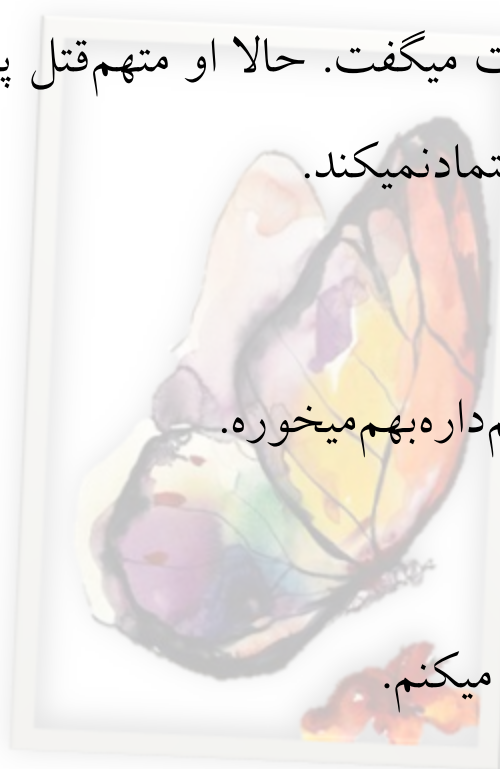
- مثلاً جز خاندان بزرگ حقی ام. یکم بنداز جلوتر،

روند قانونی واسه من خیلی طولانیه.

مهدوی دستی به کتش میکشد

- اونا همشون رفیق های بابات بودن که الان تو کل ایران پخش شده که تو قاتل باباتی. به نظرت بهت کمک میکنند؟

دایان سر پایین می اندازد. راست میگفت. حالا او متهم قتل پدرش بود. قطعا هیچکس به یک قاتل اعتماد نمیکند.



- دست بجنبون مهدوی. حالم داره بهم میخوره.

- صبر داشته باش دایان. حل میکنم.

DONYA IEMAMNOE

دایان کمی رو به جلو خم میشود.

- رفتی مدارک رو برداری. اون دختره چیزی ازم پرسید؟

حتی حاضر نبود اسمش را به زبان بیاورد.

- نه.



دایان پوز خندی میزند.

- تنها بود؟

- نه..

DONYA IEMAMNOE

چند لحظه مکث میکند و بعد به وضوح بدنش داغ میکند.

- کی پیشش بود؟

مهدوی مرد دهست که بگوید یا نه. اگر نگوید و بعدا بفهمد که فریبرز
آنجا بود برایش زیادی بد میشود. اگر بگوید هم این پسر قطعا اینجا
دیوانه میشود

- فریب...

نامش از دهانش کامل خارج نشده فریاد دایان بلند میشود. مشت هایش
را محکم روی میز میکوبد اما این کافی نیست. میز کوچک و
نه چندان سنگین را چند بار روی زمین میکوبد. مهدوی سر اسیمه به سمتش
میرود

DONYA IEMAMNOE

- آروم دایان.

اما دایان مگر آرام می شود. زجه میزند و

همین که می خواهد صندلی فلزی اش را بردارد. دو سرباز شتابان وارد اتاق می شوند. زیر دست و پاهایش را می گیرند و او را همان شکلی می برند.

مهدوی از دور به ناخوشایندترین تصویر این روزهایش نگاه میکند....



ادامه ی پارت ۱۰ شب □ □ ♀

۱۶۲

خسته و داغان به دیوار تکیه میزند و نگاهش را معطوف گوشه ی سقف

DONYAIEMAMNOE

میکند.

دست هایش را به تخت بسته‌اند و یک سرم‌مسخره بهش وصل
کرده‌اند. فریبرز آنجا بود. لعنت به تو نوا. لعنت
به تویی که اینگونه نمکدان را تکه‌تکه کردی. عشق را نادیده گرفتی و دل
به حرف‌های یک مرد شیاد دادی.

اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکد. کاش همین‌الان می‌توانست
این دیوارها را ویران کند و بیرون برود. اما نمیشود. باید بماند و همینجا
بسوزد تا مهدوی یک کاری بکند.

پزشک بهداری که وارد اتاق میشود معترض می‌گوید

- این دست‌های منو باز کنین مگه بایه زنجیری طرفین؟

دکتر می‌گوید

- فعلا گفتن دست هاتو تو ببندم. منم موظفم. داشتی همه چی رو بهم میریختی.

- باز کن حالم خوش نیست اذیتم میکنن



دکتر بیخیال پشت میزش مینشیند.

- در اختیار من نیست.

دایان چندبار سرش را روی تخت میکوبد و زمزمه میکند

DONYAIEMAMNOE

- بخدا نابودت میکنم فریبرز. یه کاری میکنم هر روز التماسم رو بکنی نوا. بی لیاقت... خائن...

طاقت نمی‌آورد و اشک هایش تبدیل به گریه‌های دردناک می‌شود دکتر
که حال خرابش را میبیند او را با یک آرام‌بخش
به خلعه‌ی شیرینی وارد میکند.

زخم‌های روحش بدجور دردمیکنند...



۱۶

سه ماه بعد

نفس عمیقی میکشد و مهدوی را از دور
میبیند که تکیه به ماشین شاسی بلندش داده و با لبخندی نگاهش میکند.
لبخندش را با لبخندی ملایم جواب میدهد و قدم‌های سستش را
به سمتش برمیدارد

- دیدی گفتم طاقت بیار میارمت بیرون؟

دایان پلک میبندد

- دیوانه کنندست.

- بریم پسر خوب. بریم همون رستوران که دیزی های معروف داره.

یکم تجدیدقوا کن.

نگاه دایان ناخواسته در اطرافش چرخ میخورد. الان دوست داشت که نوا

اینجا بود و شتابان می آمد و بغلش میکرد. می آمد و این دلتنگی مادر

مرده را رفع میکرد. می آمد و تمام میکرد این دنیای سیاه را. ولی نیست.

نیست و نبودنش یک تو دهنی بزرگ توی دهانش است.



سوار ماشینش می شود. مهدوی هیچ نمیپرسد و نمی گوید.
نمیگوید که نوا طلاق غیابی اش را گرفته و حالا دو روز است
که به عقد فریبرز درآمده. موزیک شادی باز میکند که دایان خیلی از
آن استقبال نمیکند



- چیه این گوش میدی؟

مهدوی صدای ضبط ماشین را کم میکند

- هر چی میخوای بگو بگم بچه ها بسازن برات.

دایان نگاهش را معطوف خیابان میکند. دلش برای این ترافیک مزخرف
هم تنگ شده بود.

- یه چاقوی دو سر تیز.

مهدوی چندثانیه سکوت میکند

- تو که نمیخواهی دوباره برگردی اون تو؟

- چاقو مگه واسه کشتنه فقط؟

- دایان! تو ازادشدی اما خودت میدونی باید هر ماه جلسات مشاورت
رو بری و هیچ جرمی مرتکب نشی. میدونی اینارو؟

DONYAIE MAMNOE

دایان روی صندلی به سمتش میچرخد

- من گفتم میخوام جرمی مرتکب شم؟ چرا گنده اش میکنی؟

- دارم بهت هشدار میدم.

- از من طلاقشو گرفته الان با کی زندگی میکنه؟ اون جایی نداشت؟



مهدوی شانه بالا می اندازد

- خبر ندارم. هر جا. چه اهمیتی داره.

- ازم شکایت کرده؟

DONYAIE MAMNOE

- ادله کافی برای اثبات کارهای پدرت داره.

- میدونم. منم میخواستم همون ثروت رو برسونم دستش. بدون شکایت و دنگ و فنگ.

- الان برسون دستش. برسون بهش و تموم کن این بازی رو.



۱۶۴

- این بازی فقط اذیت میکنه.

دایان بلند میخندد

DONYA IEMAMNOE

- به همین راحتی. انتقام این چند ماهی که این تو بودم چی میشه؟ تک تک

لحظه های بی کسی و آوار گیم. حتی مادر مم نیومد سراغم میفهمی؟

من بخاطر اون به این روز افتادم.

- دایان خودت بهتر دیدی که هیچکس بهت کمک نکرد. خودتو
توی دردسر نداز.

- ان موقع فرق میکرد. میگفتن بدرک تهش اعدام میشه دیگه. اما الان و
با شکایت اون، میدونی که. مصطفی لو بره خیلایا لو میرن.
مصطفی مرده ولی همدست هاش که زندن. میدونی چقدر
بد میشه واسشون؟ الان اما وقتشه خودشونو نشون بدن.
من دیگه اون دایان رو به اعدام نیستم. مدارکی دستم دارم که اگه لو بره، اخ
اخ... فک کنم باید با چند قلوپ سیانور تموم کنن زندگیشون رو!

مهدوی نچی میکند
DONYA IEMAMNOE

- نمیدونم دایان فقط حواست باشه. بدون مشورت با من کاری نکن.
نذار پشیمون شیم.

دایان تنها سر تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. تا
رسیدن به رستوران سکوت میکنند. سفارش همیشگی شان را می‌دهند و
دایان سرش را به پشتی تخت تکیه می‌زند.



- خونم الان خالیه آره؟

- میریم خونه‌ی من.

- خودم خونه دارم.

- کسی نگفت نداری. میریم. تنها نباشی بهتره.

- اتفاقاً تنها باشم بهتره. یکم باید فکر کنم. مغزم زیاد درگیره باید آزادش کنم.

۱۶۵

این خانه الان برایش حکم جهنم دارد. یک جهنم بی سر و ته. از در و دیوار خانه بدبختی میبارد، قدم هایش را به زور برمیدارد و تمام خدمه در یک سکوت تلخ نگاه میکنند. هم خوشحال اند هم ناراحت. همه میدانند چه شده، همه میدانند این مرد چه رکبی خورده. قصه‌ی شکست این مرد آوازه‌ی این مردم شده. اما کمرش خم نشده. چون به بخشش اعتقادی ندارد. قرار است تاوان تک تک زخم هایش را بگیرد. قرار است بابت هر خراش، یک زخم عمیق بزند.

DONYA IEMAMNOE

گلایش را انگار با یک چیزی بسته‌اند. چنگی به گلایش میزند و خودش را توی حمام پرت میکند. لباس هایش را در نیاورده دوش را

باز میکند و زیر آب می‌ایستد. لباس هایش خیس می‌خورد و
سنگینی اش شانه‌هایش را خم می‌کند. نگاهش روی تیغ چرخ می‌خورد.
پوزخندی می‌زند.

دایانی متفاوت می‌سازد.

موهایش را از ته می‌زند. تیغ را پایین تر می‌آورد و با تمام قدرتش یک
زخم عمیق روی ابرویش می‌زند. می‌سوزد، خون از پلک هایش
قطره قطره پایین می‌آید و آخ!

فریاد می‌کشد. تلخ می‌خندد. این زخم را زدتا یادش نرود قرار است
چه بکند. یادش نرود دوباره خرنشود، مست ان چشم‌ها و پیچ و
تاب موهایش نشود. فریادش انقدر بلند بود که خدمه‌ها بالا می‌آیند

- اقا چیزی شده؟

دستش را روی زخمش میگذارد. این زخم بخیه می‌خواهد اما بدرک.

- باند زخم بیارین.

مردشتابان از اتاق بیرون میرود و جعبه‌ی کمک های اولیه را برایش می‌آورد. دایان زخمش را خودش میبندد بگذار اصلاً عفونت نکند. اصلاً ترازوی انتقامش میشود این زخم. هر چقدر طولانی تر خوب شود همانقدر زجر کش میکند.

روی زانوهایش مینشیند. لباس هایش را از تنش در می‌آورد و گوشه‌ی حمام پرت میکند. از حمام بیرون می‌آید. لباس تن میکند و روی تخت دراز میکشد. دستش روی دکمه‌ی زنگ میلغزد و چیزی طول نمیکشد که رحمان وارد اتاق میشود

- جانم آق.. آ؟

با دیدن باندروی صورت دایان کلمه‌ی آخرش مقطع از دهانش
بیرون می‌آید. این مرد را چه شده!

- بگو این اتاق رو خالی کن.

و با دستش به اتاق بغلی اشاره میکند.

- دیوار هاشو سیاه‌رنگ میکنی. پنجره‌هاشو در میارین دیوار کار
میکنی. باقیش رو خودم بلدم.

DONYA IEMAMNOE

رحمان با تردید می‌گوید

- اتفاقاً آقا عمارت رن...

اما دایان سوت پایان را میزند.

- حقوق یه سال تمام خدمه رو بده همشونو مرخص کن.
همشون برن جز تو! تو بمون...



۱۶۶

رحمان میگوید

- آقا این بچه ها دق میکنند بی عمارت!

DONYA IEMAMNOE

دایان سر میچرخاند

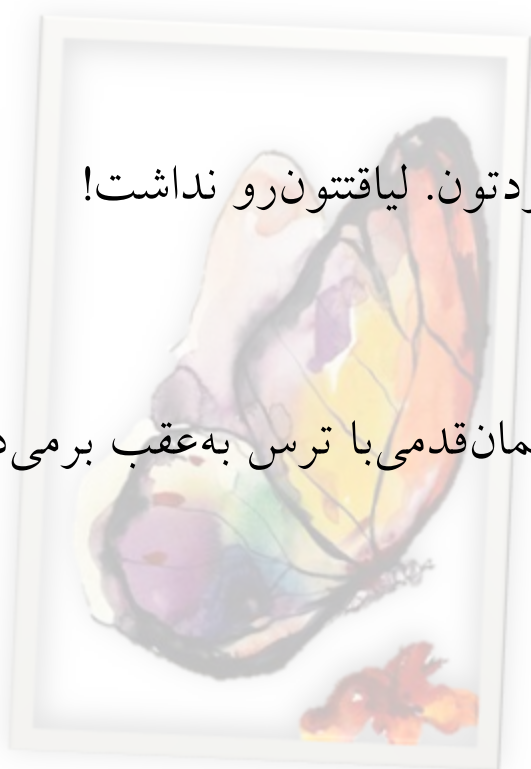
- من دق کردم که اینام دق کنن؟ آدم‌ها سگ جونن چیزی نمی‌شه. برو.
برو کارهایی که گفتم انجام بده.

رحمان با ترس میگوید

- اقا. نکنین اینکار رو با خودتون. لیاقتتون رو نداشت!

دایان تندنیم خیز میشود. رحمان قدمی با ترس به عقب برمی‌دارد

- برو رحمان.



DONYA IEMAMNOE

رحمان سریع بیرون میرود. نگاه دایان بی‌هدف به گوشه‌ی اتاق میرود

- لیاقت نداشتی اینجا برات بشه قصر. برات میکنمش جهنم! نوا
نوری! فرشته‌ی جهنم من! welcome to my hell

بلند میخندد و خودش را دوباره روی تخت پرت میکند. چشم‌هایش را
میبندد و نمیداند چقدر میگذرد که چشم‌هایش گرم خواب میشود.



xx

فریبرز از خانه بیرون میزند. تلفنش را از جیبش بیرون میکشد و یکبار
دیگر پیام را میخواند.

- دایان رفته خونه‌ی خودش. از مهدوی جدا شده. میتونی بری پیشش.

تلفن را دوباره توی جیب کتش قرار میده و پشت ماشینش مینشیند.

- دایان خر! مرتیکه هنوز منو نشناخته.

سپس با تاسف به پنجره‌ی واحدش خیره میشود

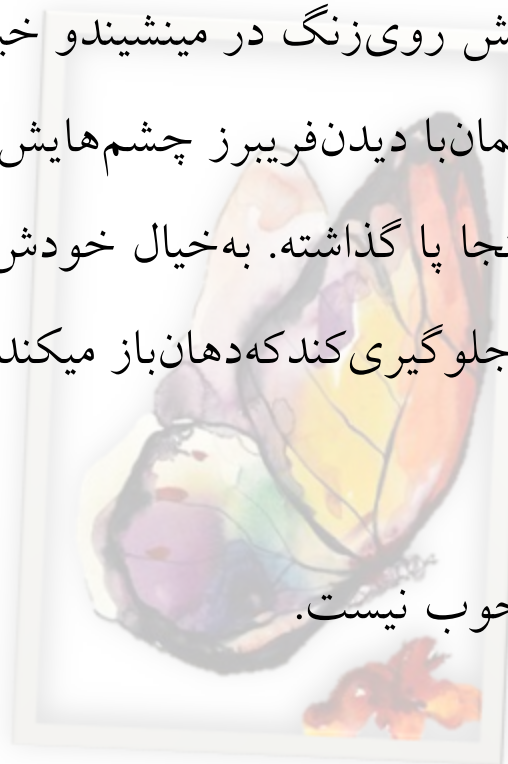
- کلا آدم شناس نیستی.

خوب میدانند الان پا توی عمارت بگذارد دایان به او چه میکند، اما می‌ارزد. این روزهایش می‌ارزید. هیچ خوشش نمی‌امد از این دخترک! دخترکی که با حرف و چهار کاغذ پاره تمام نان و نمک را لگدمال میکند.

DONYA IEMAMNOE

پا روی پدال گاز می‌فشارد و به سمت عمارت راه می‌افتد.

هنوز دودل هست بین ماندن و رفتن. اما باید این راهی که آمده را
 تمام کند. فریبرز میخواست ثابت کند که نوا آدم عشق و عاشقی نیست و
 حالا به هدفش رسیده. انگشتش روی زنگ در مینشیند و خیلی طول
 نمیکشد که در باز میشود. رحمان با دیدن فریبرز چشمهایش تا انتها باز
 میشوند این مرد به چه جرعتی اینجا پا گذاشته. به خیال خودش
 میخواهد از وقوع یک فاجعه جلوگیری کند که دهان باز میکند



- از اینجا برین. آقا حالش خوب نیست.

میخواهد در را ببند که فریبرز مانعش میشود

- او مدم حالشو خوب کنم.

رحمان با گلگی میگوید

- چی میخواین از جونش؟ داغونش کردین بسه دیگه.

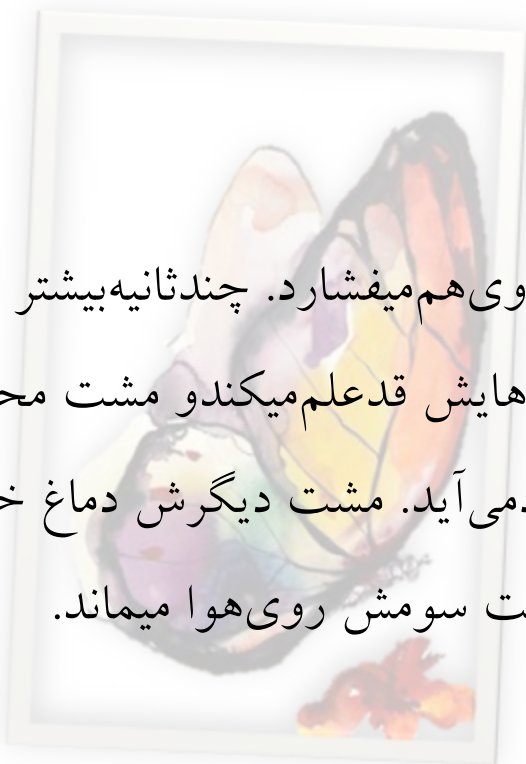
فریرز نچی میکند

- برو کنار رحمان. بذار ببینمش. هر کاری کردم به نفعشه.

رحمان با تردید کنار میرود. فریرز پا توی عمارت میگذارد. قدم هایش را محکم برمیدارد تا نکند یک لحظه تردید مهمان جانش بشود. پایش را که روی اولین پله ی ایوان میگذارد میتواند دایان را ببیند که از پله ها پایین می آید. همانجا می ایستد و خیلی طول نمیکشد که نگاه دایان بالا آمده و روی فریرز مینشیند.

یک لحظه خشم کل وجودش را پر میکند. حس میکندشدت
جریان خون در رگ هایش بیشتر شده و هر دستش قدرت نابودی یک
عمارت را دارد. چشم هایش ریز میشود و نفس هایش سنگین.

- بیشرف!



بلند میگوید و فریبرز پلک روی هم میفشارد. چند ثانیه بیشتر طول
نمیکشد که دایان مقابل چشم هایش قد علم میکند و مشت محکمش
روی چشم چپ فریبرز فرود می آید. مشت دیگرش دماغ خوش
فرمش را نشانه میگیرد و مشت سومش روی هوا میماند.

- چطور تونستی بیشرف

فریبرز درد دارد اما فکر این واکنش ها را کرده بود

- باید حرف بز نیم.

دایان یقه‌ی کتش را می‌گیرد و او را محکم به ستون می‌کوبد

- از چی؟ از بی ناموس بازی هات؟

- هیچ چیز اون طور که تو فکر میکنی نیست.



۱۶۸

DONYA IEMAMNOE

- چطور پس؟ نکنه اون موقع که من خر

بیرون بودم هم باهم رابطه داشتین؟ از توی پست فطرت

وازا اون خائن بعید نیست.

فریبرزنچی میکند. دست هایش بالا می آید و روی مشت
های دایان مینشیند

- دو دقیقه به حرفم گوش بده. فقط!

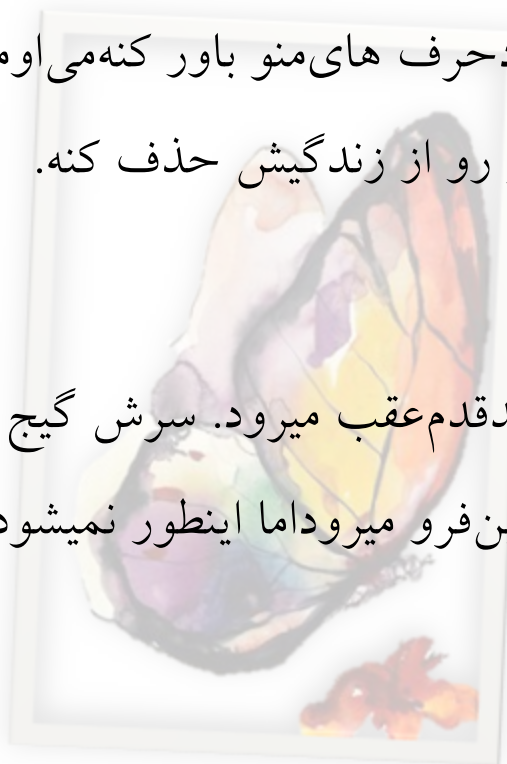
چند ثانیه مکث میکند و ادامه میدهد

- یادته میگفتم این دختره به درد عشق و عاشقی نمیخوره؟ یادته گفتم اینا
از بس این شکلی زندگی کردن نمیدونن تعهد یعنی چی؟ یادته میگفتم اینا
با حرف مردم استوری میذارن دیگه تو زندگی واقعی بین چیکار میکنن.
یادته؟ اینا رو گفتم بهت. الانم اینکار رو کردم بدونی من حرفم درست
بود. نه به اون دختره علاقه دارم نه نیازی به مال و منال تو. فقط
خواستم بیدارت کنم از این خواب زمستونی نکبتی که با تمام وجودت
بغلش کرده بودی.

دایان مات میماند و فریبرز ادامه میدهد

- بیا بیرون از این خواب مزخرفت! دختره ذره‌ای برات ارزش قائل نبود که اگر بود قبل اینکه بخواد حرف های منو باور کنه می اومد با خودت حرف میزد. از خداهش بود تو رو از زندگیش حذف کنه.

یقه اش رها میشود و دایان چند قدم عقب میرود. سرش گیج میرود و حس میکند همین الان توی زمین فرو میرود اما اینطور نمیشود.



- چ... چرا... چرا؟

DONYA IEMAMNOE

- چی چرا؟ اینکه خواستم نجات بدم؟ این ادم فردا پس فردا خودت بهش میگفتی جریان چیه تو رو از این خونه و زندگی پرتت میکرد بیرون. انوقت بای میرفتی کنار خیابون کارتن پهن میکردی میخواستی بیدی و

میشدی تیر شماره یک اخبار. حق بزرگ خوابیده کنار جوب! تیر
خوشگلیه برای رسانه ها اما برای تو میتونه مرگ آور باشه.

دایان پوز خندی میزند

- داری زر میزنی!

- اره. تو فکر کن دارم زر میزنم. این تو اینم اون دختره! عقدی هم در کار
نبود. فقط یه صیغه ی چند روزه بود. که اونم تموم شده وقتش.

- باور کنم؟

DONYA IEMAMNOE

- نمیدونم! میخوای باور کن! میخوای هم نکن. در هر صورت
من اون دختر رو برات پس میفرستم. کارهای شکایتشم خودم شروع
کرده بودم. خودم هم تمومش میکنم میره.

قدمی عقب میگذار که دایان میپرسد

- واسه چی پیش میدی؟

- چون دوست دارم بدونم دایان با خائن ها چطور رفتار میکنه.
یادمه یه زمانی میگفتن میگفتن یه چی داری عصبی بشی نمیتونی خودتو
کنترل کنی. اون دختر سزاوار همون رفتار هاته.

DONYA IEMAMNOE

چشمکی میزند و راه خروجی عمارت را در پیش میگیرد.

سرش تا حد انفجار دردمیکند. نوا ترسیده خودش را به دیوار چسبانده.
 وقتی فریبرز چشم‌هایش را بست و گفت که میخواهد سوپرایزش
 کند گمان نمی‌کرد که سوپرایزش این باشد اما حالا!

با دیدن این پسرک و قیافه‌ی ترسناکش کل جانش را ترس برداشته.
 باند گوشه‌ی چشمش موهای از ته تراشیده شده‌اش. دایان سرش را بالا
 می‌آورد و با تلخندی می‌زند. بلند میشود و جلو میرود. مقابل نوا
 که گوشه‌ی دیوار جنین شده در خودش نشسته روی زانوهایش مینشیند.
 دستش را بالا می‌آورد و فک نوا را می‌گیرد. کمی فکش را که فشار
 میدهد کاسه‌ی چشمان نوا از اشک پر میشود. دلش می‌سوزد و
 میخواهد عقب بکشد اما وقتی یاد کارش می‌افتد، وجودش آتش می‌گیرد.

- روزی که داشتی گنده تر از دهن ت گه میخوردی فکر اینجاشو
نمیکردی نه؟ فکر میکردی ساده رد میشم و تمام؟

سرش را جلو میبرد. خیره به لب های دختر میماند و یک هو لب هایش
را شکار میکند. گازی محکم میگیرد و وقتی صدای آخش
بلند میشود میخندد و عقب میکشد



- خشن دوست نداری؟

نوا دهن باز میکند

DONYA IEMAMNOE

-دا... دای...

دایان انگشت سبابه اش را روی لب هایش قرار میدهد

- هیش! دایان مرد... تموم.. آقا دایان... هوم؟

نوا شوک شده نگاهش میکند.

- روانی تو!

دایان بلند میخندد



- اهوم! قرص میخوردم که باهات ملایم باشم...

دستش را عقب میکشد و اینبار نوازش وار انگشت شستش را
روی گونه اش به حرکت در می آورد

- اما... نخواستی... داشتم یاد می‌گرفتم... خوب بودن رو.. نداشتی!

پلک می‌بندد

- بهشت رو کردی جهنم!

در یک حرکت بازویش را می‌گیرد و محکم بلندش میکنند و انگار تازه از شک بیرون آمده و زبان باز کرده

- ولم کن وحشی!

DONYAIEAMNOE

دایان تنها می‌خندد و دست او را محکم‌تر به دنبال خودش می‌کشد...

نگاه‌نوا دور تا دور عمارت چرخ میخورد. تمام پنجره‌ها با فلز
های ورقه‌ای پوشیده شدند و در ساده‌ی عمارت، به در بزرگ آهنی تبدیل
شده که چندین قفل امنیتی روی آن است. توی عمارت هم کسی جز
رحمان حضور ندارد.



- این چه وضع کوفتی؟ مگه من اسیر تو نم؟

رحمان بی توجه به نوا مشغول تی کشیدن زمین میشود. نوا نچی میگوید

- با توام؟ کجاست اون رییس بی فکر عوضیت؟

دایان خونسر در حالی که پله‌ها را پایین می‌آید، دکمه‌ی آستین پیراهنش
را میبندد

- رییش اینجاست! چیشده سر صبحی عمارت رو گذاشتی رو
سرت؟



نوا به سمتش پا تند میکند و درست
وقتی که دایان به آخرین پله میرسد مقابلش می‌ایستد
- اون از دیشب که منو انداختی توی اون اتاق مسخره و هیچی نگفتم.
چه وضعشه اینجا؟ یه ذره نور تو این خونه نیست.

DONYA IEMAMNOE

- چراغ‌ها روشنه؟

نوا مشتی به سینه‌ی دایان میزند

- بابات رید تو زندگیم بس نبود تو شروع کردی؟ بابات نصف
عمرم رو هلاک کرد تو اومدی؟ دردت این مال و ثروته؟ به درک.

این همه سال تو بدبختی زندگی کرده بودم بقیه‌اش رو
هم توی بدبختی دست و پا میزنم. فقط باز کن این بی صاحب مونده رو!
باز کن برم.

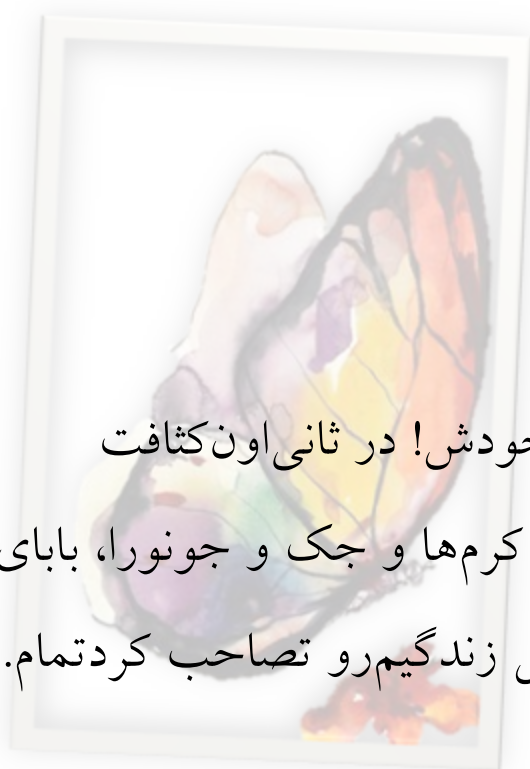
فریادمیکشد و دایان پلک روی هم قرار میدهد

- دردم این مال و ثروت بود نیازی نبود زندانیت کنم. خلاصت می کردم و
تمام. ولی دردم تویی!

انگشت اشاره‌اش را مقابل چشم نوا به سمتش میگیرد

- تویی که بدجور با من بازی کردی! تویی که بدجور خرابم کردی! کل
درد من تویی!

- چه انتظاری داشتی؟ که پای کسی که باباش...



فریاد دایان به هوا بلند میشود

- خودت میگی! باباش نه خودش! در ثانی اون کثافت
لجنی که الان شده شام و ناهار کرم‌ها و جک و جونورا، بابای من نبود.
یه ادمی بود که تو قالب بابا کل زندگیم رو تصاحب کرد تمام.

نوا با عجز میگوید DONYA IEMAMNOE

- دارم خفه میشم. بذار برم.

دایان دستش را پشت گردن نوا میبرد. صورتش را جلوتر میکشد

- تازه داری حس هایی که من توی زندان تجربه کردم رو حس میکنی!



۱۷۱

از کنار نوا رد میشود و از توی ظرف میوه‌ی روی میز دانه‌ی انگور جدا میکند و آنرا توی دهانش قرار میدهد.

- سعی کن واسه شب خودتو خسته نکنی. کلی کار داریم.

DONYA IEMAMNOE

نوا تنها نگاهش میکند.

- چیکار؟

- برو اتاقت. حموم کن. یه دست لباس هست اونو بپوش. ارایش کن.
ساعت شش میام دنبالت.



- گفتم چیکار؟

دایان به سمتش میچرخد

- یه مهمونی کاری.

DONYA IEMAMNOE

مهمانی؟ یعنی از این زندان بیرون میرود؟ می تواند امیدی به فرار
داشته باشد؟ دایان بی هیچ حرفی دیگر میرود. نوا کمی سر جای خودش
می ایستد و سپس آرام آرام به سمت اتاقش میرود. اتاقی که ظاهرش

زیادی تغییر کرده. دیوار هایش تماما سیاه شده. تخت تک
نفره‌ی درست در وسط اتاق به زمین جوش خورده است و
میله‌های آهنی که روی سقف نصب شده، اتاق ترسناکی ساخته!
بدون کمد، بدون آینه و امروز تنها آینه‌ی کوچک با یک
سری لوازم آرایشی گوشه‌ی اتاقش قرار گرفته.

خراب کرده بودیا چه نمیداند فقط باید خودش را از این مخمصه‌رها
کند و بعد خودش را طوری گم و گور کند که حتی سایه‌اش را
هم آشنایی نبیند.

بی حال و حوصله روی تخت مینشیند. حتی از دایان هم میترسد.
این دایان با آن دایان خیلی فرق دارد.

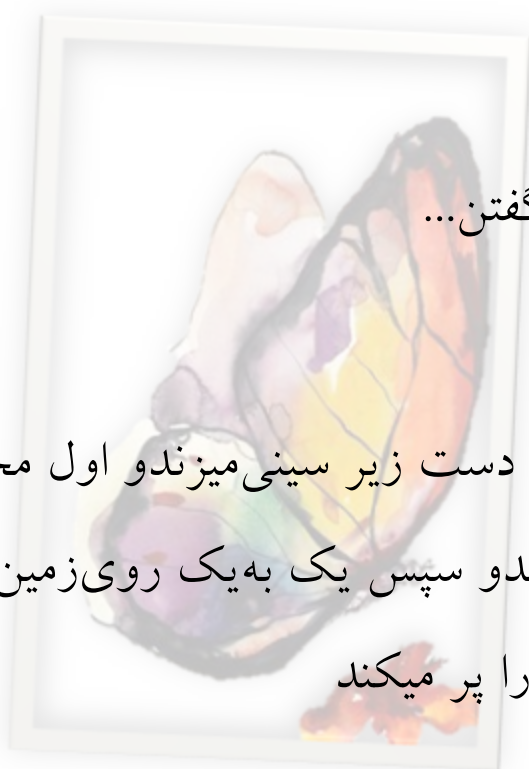
DONYA I E M A M N O E

چشم‌هایش انگار مرده‌اند. تنش دائم چنان کوه‌یخ می ماند.
نمی‌تواند زیادی به این خانه‌ی خوفناک اعتماد کند. در که باز میشود نگاهش
به سمت در می‌رود و رحمان با سینی وارد اتاق میشود

- صبحانتون رو نخوردین.

- میل ندارم.

- آقا گفتن حتما بخورین. گفتن...



عصبی میشود جلو میرود و با دست زیر سینی میزند و اول محتویات
سینی توی هوا پخش میشوند و سپس یک به یک روی زمین می افتند و
صدای شکسته شدنشان اتاق را پر میکند

- آقا غلط کرد با تو. آقا بیجا کرد با تو. شدی غلام حلقه به گوشش؟

- من فقط کارایی...

- تو چی؟ کارایی که ازت خواسته رو میکنی؟ ازت نخواسته بزنی منو
بکشی راحت میکنی؟ نخواسته؟

رحمان سر پایین می اندازد و به سمت در میرود. لحظه‌ی آخر
تصمیمی به سرش میزند که بی تعلل انجامش میدهد.

- اقا دوستون دارند. دیشب بعد اینکه شما خوابیدین من دیدم تا صبح
گریه کردن و عذاب داشتند. با دلشون راه بیاین. این وضعیت درست
میشه.

در را میبندد و میرود. ادم با کسی که دوستش دارد چنین میکند؟

۱۷۲

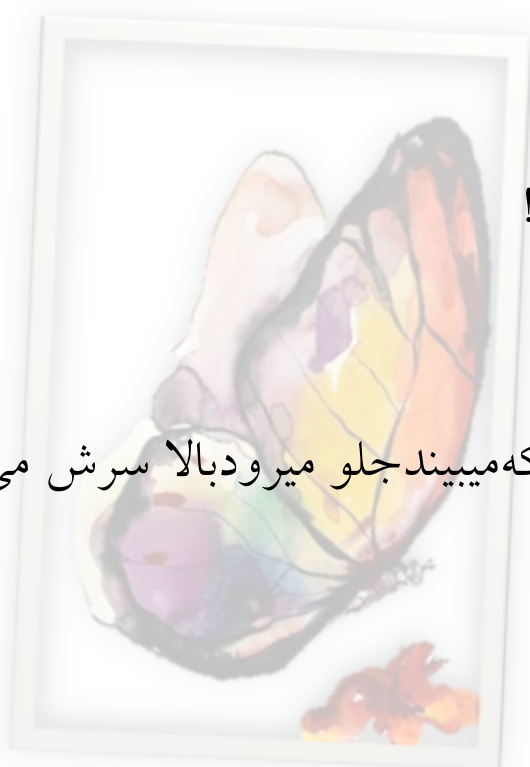
تا شب انقدر دور خودش میچرخد که ضعف میکند و گوشه‌ی اتاق می‌افتد. حتی نا ندارد پلک هایش را باز کند. همانجا کنار دیوار چشم میبندد و میخوابد. خواب که نه، بیهوش میشود.

دایان کت و کراواتش را روی تخت می‌اندازد و مقابل آینه با بالا تنه‌ی لخت می‌ایستد. دو ساعت است که آماده و خبری از نوا نیست. خیلی خودش را کنترل کرده که به اتاقش نرود اما کم‌کم دارد نگران میشود. راه فراری توی خانه نیست پس گزینه‌ی فرار کردنش را حذف میکند. از اتاقش بیرون میرود.

اب از موهای خیشش چکه میکند و روی کمرش می‌لغزد. پشت در اتاق نوا که می‌ایستد باز آن اخم هایش را درهم میکند. دروغ نمیتواند بگوید اما هنوز دلش پر میکشد برای این دخترک نامرد. دستش را روی دستگیره‌ی در که میگذارد صدای ناله‌ی ضعیفی را میشوند. بی‌تعلل در را باز میکند و با نوای افتاده روی زمین مواجه میشود.

- نوا!

لحظه‌ی شک میکند و حس میکند این دخترک بازی‌اش گرفته.



- نوا پاشو دیر کردیم ادا نیا!

سکوت و بی حرکتی نوا را که میبیند جلو میرود بالا سرش می ایستد و دوباره غر میزند

- فیلم جدید ته؟

DONYA IEMAMNOE

نوا پلک هایش را به زور باز میکند. این مردکی اینقدر بیرحم شده. نا ندارد حرف بزند و تنها ناله‌ی کوتاه میکند. دایان دیگر کم کم نگرانش

میشود. بالا سرش زانو میزند و سر انگشتانش را روی شانه‌اش
میگذارد و تکانش میدهد

- نوا...

دستش که پوست تنش را لمس میکند، یخی بدنش چشم‌هایش را تا
آخرین حد ممکن باز میکند

- نوا خوبی؟

مقابل دختر مینشیند و رحمان را صدا میزند. رحمان سراسیمه خودش

را می‌رساند DONYA IEMAMNOE

- جانم اقا؟

دایان عصبی می گوید

- هیچی ندادی به این از صبح؟

- دادم اقا نمیخوردن. آخرین بار که ناهار براشون اوردم ظرف ها رو پرت کردن تو دستشویی..

مشتش را روی زانویش میکوبد. سریع بلند میشد و لباس میپوشد. نگاهی به نوا می اندازد حالا باید بغلش کند؟ دخترک پررو نشود! لباس هایش را تنش می کند و با تردید اما پر از عطش بغلش میکند و او را به سمت ماشینش میبرد. روی صندلی عقب دراز کشش میکند و سریع به راه می افتد.

نوا از لای پلک های نیمه بازش هول ولای دایان را میبیند و حرف
رحمان توی سرش چرخ میخورد. شاید او بد کرده بود. زود قضاوت
کرده بود و آتش زده بود به ریشه های عشق این مرد که حالا
این چنین اهریمن شده بود.

با سرعت رانندگی میکند و خودش را بیمارستان میرساند. دوباره بغلش
میکند و او را به سمت اورژانس میبرد. با راهنمایی پرستار روی یکی از
تخت ها می خواباندش و برای تشکیل پرونده به سمت پذیرش میرود.
وقتی برمی گردد دکتر بالا سر نواست و با دقت معاینه اش میکند با
حضور دایان زیر چشمی نگاهش میکند

DONYA IEMAMNOE

- نسبتون با خانم چیه؟

نسبت؟ شوهر سابقش؟ چه بگوید.

- دوستش

دکتر تنها سری تکان میدهد



- غذا چی خوردن؟

- هیچی.

- باید منتظر جواب آزمایش هاشون باشین.

به نظر م وضعیتشون عادی نیست.

DONYAIEAMAMNOE

دایان تنها سر تکان میدهد. دکتر می‌رود و او روی صندلی کنار تخت
مینشیند. اخم‌هایش را درهم میکند و به گوشه‌ی خیره میماند. دخترک
بی فکر! مثلاً خواسته ترحم او را جلب کند.

نگاهش را بالا می‌آورد و به نیم‌رخ غرق در خوابش چشم می‌دوزد.
یاد روزهای خوبشان می‌افتد. روزهایی که هزاران عکس از این نیم‌رخ
انداخته بود. ناخودآگاه لبش به لبخندی کش می‌آید.



- دوستش داری نه؟

صدای پیرزنی توجهش را جلب میکند. زن ادامه میدهد

DONYA IEMAMNOE

- چشات دادمیزنه چقدر دوشش داری. مواظبش باش. من تا
حاجی زنده بود برایش ناز میکردم. الان که نیست و رفته. هر شب
میام به این تختی که حاجی روش چون دادنگاه میکنم.

سپس با دستش به تخت گوشه‌ی سالن اشاره میکند. دیگر
چیزی نمیگوید و میرود. چشم‌هایش دادمیزد این دختر را دوست
داشت؟

۱۷۴

نوا که بهوش می‌آید دایان را میبیند که سرش را به تشک تخت تکیه داده و
به خواب عمیقی فرو رفته. از ساعت خبر ندارد اما نور ملایمی که از
پنجره روی دیوار کناری تابیده نشان می‌دهد دم‌های صبح است.
تکانی به خودش میدهد که دایان سریع چشم‌باز میکند. میخواهد گردش
را راست کند که تیر میکشد. اخ میگوید و دستش را پشت گردش
قرار میدهد.

- ساعت چنده؟

این را از دایان میپرسد. دایان دست دیگرش را بالا می آورد و
نگاهی به ساعت می اندازد.

- اوخ. کی صبح شد.

سریع بلند میشود و بیرون میرود. نوا دست روی شکمش میگذارد.
خبری نیست! اگر این مردپی برد چه! از دستش راحت نمیشود.
بی عقلی کرده بود. کاش همان اول به او گفته بود.

طول می کشد تا دایان برمیگردد. وقتی هم که می آید صورتش سرخ است
و چشم هایش... چشم هایش همان کویر لوتی است که او را
بدمیتر ساند.

- حامله ای؟

نوا تنها نگاه میکند

- با توام!



نوا با تته پته میگوید

- آ... آره!

- چطوری طلاق گرفتی؟

DONYAIEAMAMNOE

- راه زیاده!

- میخواستی بچمو چیکار کنی؟ بکنیش یکی مثل خودت.
خائن تمام عیار.

- نه میخواستم از دست بابای دروغ گوش نجاتش بدم.



دایان عصبی بالا سرش می آید.

- حرف دهن تو بفهم.

نوا سکوت میکند.

DONYA IEMAMNOE

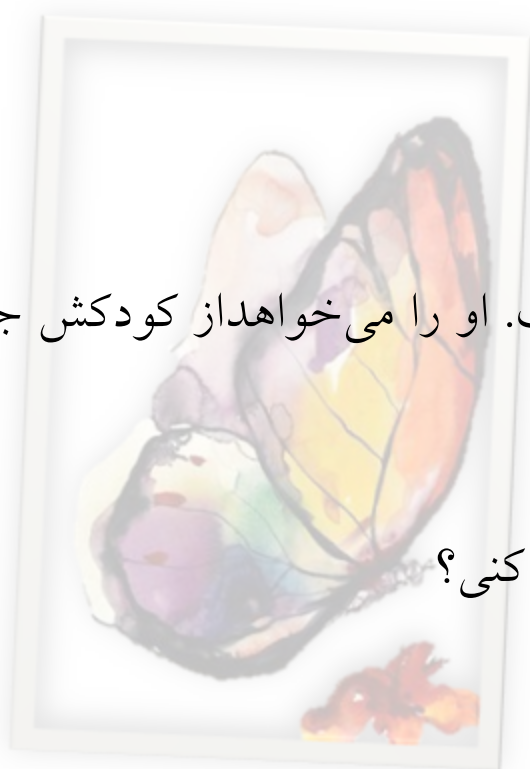
- غلط کردی حامله بودی غذا نخوردی.

- ولم میکنی یا نه؟

- بچمو بدنیا میاری گورتو گم میکنی میری! ولی نه هر جا دلت
خواست. جایی که من میفرستم.

۱۷۵

حتی فکرش هم دردآور است. او را می خواهی از کودکش جدا کند؟

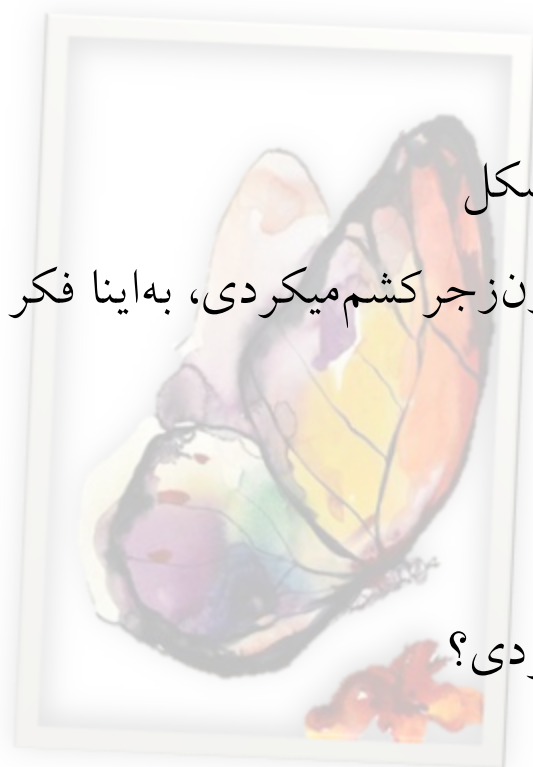


- میخوای منو از بچه ام جدا کنی؟

دایان تنها سکوت میکند. پرستار می ایدو سرم را از دستش جدا
میکند و میرود. سریع از تخت پایین می ایدو پشت سر دایانی که جلوتر
راه افتاده راه میرود.

- تا این حد بی رحم شدی؟

دایان می ایستد. به سمتش می چرخد. مویرگ های سرخ را
می تواند توی چشم هایش ببیند



- روزی که داشتی به بدترین شکل
ممکن توی چهار دیواری زندون زجر کشم میکردی، به اینا فکر
نکرده بودی؟

- جای من بودی چیکار میکردی؟

- می اومدم از خودت می پرسیدم.

- شعار میدی. یه عمر جوونیت به باد نرفته که حرصشو بخوری؟

دایان چشم‌هایش را ریز میکند و جوابش را میدهد

- مثلاً فکر کردی من تو عمارت موندم و ماشین آخرین سیستم زیر

پام بود، جوونی کردم؟ زندگی کردم؟ زندگی ایناست؟

به‌راهِش ادامه میدهد و نوا بی‌هیچ حرفی پشت سرش میرود. سوار
ماشین که میشوند. نوا لب باز میکند

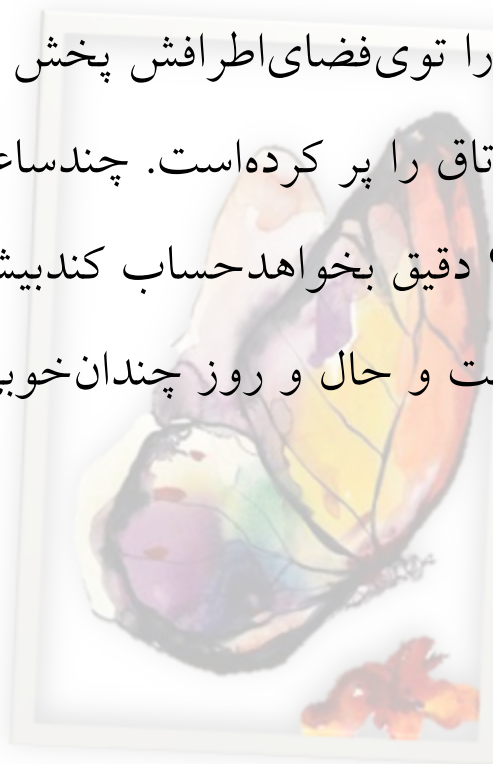
- بچمو به دنیا میارم. ولی... بذار بمونم. شده به عنوان خدمتکار

خونه‌ات. بذار بمونم!

DONYA IEMAMNOE

دایان تنها سکوت میکند و ماشین را به حرکت در می‌آورد. نوا سرش را
به شیشه تکیه میدهد و اشک از گوشه‌ی چشمانش جاری میشود و تا زیر
گلایش سر می‌خورد و میرود. این مردپر از کینه نفرت را چه کند؟

از وقتی آمده خودش را توی اتاقش زندانی کرده و اصلاً بیرون نیامده.
 انقدر سیگار کشیده و دودش را توی فضای اطرافش پخش
 کرده بود که انگار مه‌ی ضعیف اتاق را پر کرده است. چند ساعت است
 که روی این تخت دراز کشیده؟ دقیق بخواند حساب کند بیشتر از هفت
 هشت ساعت است که اینجاست و حال و روز چندان خوبی ندارد!



رحمان تقه‌ای به در اتاق میزند

DONYA IEMAMNOE

- آقا حالتون خوبه؟

دایان تنها میگوید

- برورحمان!

رحمان سر پایین می اندازد و کمی از در فاصله میگیرد.

- آقا چیزی نخوردین! نگران تو نیم!

دایان متعجب میپرسد

- نگرانمین؟ چند نفری مگه؟

DONYA IEMAMNOE

- خانم هم نگران آقا. روشن نمیشه بیان سراغتون.

بلند میشود و با همان بالا تنه‌ی لخت و کمر بندی که بازش کرده و
همانطور ولش کرده به سمت در اتاق میرود. باز میکند و نوری که از
سالن به چشم‌هایش میتابد اذیتش میکند. چشم‌ریز میکند

- کجاست؟



- پایین! ضعف داشتند دارن غذا میخورن.

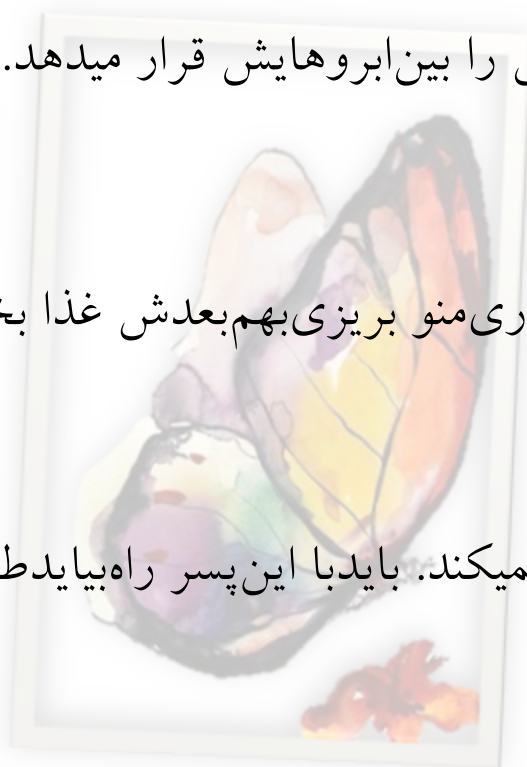
دایان سر تکان میدهد و به سمت طبقه‌ی پایین میرود. نوا پشت میز
نشسته و از غذاهایی که رحمان برایش تدارک دیده میخورد.
دایان توی همان پیچ پله می ایستد و نگاهش میکند.

DONYA IEMAMNOE

نمیداند چه اتفاقی می افتد اما ناخود آگاه لبخندی روی لب‌هایش مینشیند

این دخترک را هنوز دوست داشت؟

نگاه نوا که به سمتش می‌آید سریع خودش را جمع و جور میکند و دوباره همان اخم همیشگی‌اش را بین ابروهایش قرار می‌دهد.



- فقط میخواستی مهمونی کاری منو بریزی بهم بعدش غذا بخوریاره؟

نوا توجهی به نیش کلامش نمیکند. باید با این پسر راه بیاید طاقت دوری از فرزندش را ندارد

DONYA IEMAMNOE

- بیا تو هم بخور!

- نمیخوام!

پله‌هارا پایین‌میرودو در راس دیگر میز قرار میگیرد. بی‌توجه و نیش
دار می‌پرسد

- بچه‌ی منه دیگه؟ یا مال یکی دیگه‌رو میبندی به‌ریش من؟



نوا خشکش میزند! این مردچه میگوید.

- دایان!

- چیه؟ تو با اون یارو فریبرز هم بودی. مال اون باشه چی؟

DONYA IEMAMNOE

از تو درد میکشد. ویران میشود بابت تک تک این کلماتی که میگوید.
حتی فکر به این موضوع هم داغانش میکند. اما خب... میخواهد خودش
و حرص درونش را خالی کند

- دایان داری زیاده روی میکنی؟



دایان روی میز خم میشود

- اوم! میدونی یه بار خیانت کافیه تا حسابت یه جوری لک
برداره که نتونی جمعش کنی!

- من خیانت نکردم!

فریاد دایان به هوا بلند میشود

- پس غلط می‌کردی به زور از من طلاق گرفتی و رفتی با اون مردیکه!
چه جوری دادگاه رو گول زدی هان؟ میخواستی چه بلایی سر
اون بچه بیاری؟



- دایان من!

دایان تیر خلاص را رها میکند

- هیچ حرفی نمی‌خوام بشنوم! تا زمانی که یه تست DNA بگیریم.

DONYA IEMAMNOE

۱۷۸

- داری زیاده روی میکنی!

دایان پوز خندی میزند

- لیاقتته.

بر میگردد برو د که صدای فریاد نوا میخکوبش میکند

- پس غلط میکنی که منو توی این خراب

شده نگه میداری وقتی بهم اعتماد نداری.

وقتی نمیخواهی بفهمی این بچه ی توئه! دوستم نداری گه میخوری اینکارا رو

باهام میکنی! عوضی!

DONYA IEMAMNOE

دایان به سمتش میچرخد. صورتش از عصبانیت سرخ شده و اشک

هایش بی مهابا گونه هایش را تر میکند.

- تو! تو فکر میکنی کم کاری کردی در حق من؟ میفهمی یه مرد تو
زندون باشه بفهمه که زنش با رفیقش ریخته رو هم یعنی چی؟

قدمی سمتش بر میدارد



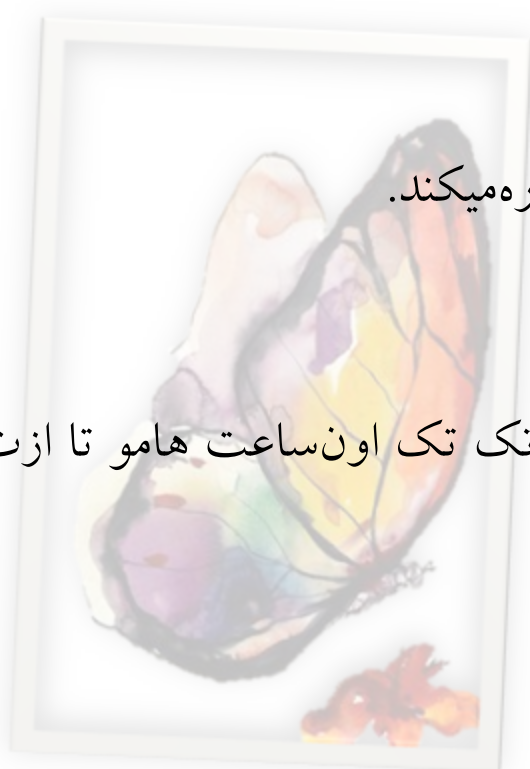
- میفهمی باهام چیکار کردی؟

دستش را بالا می آورد و رده زخم سیگار ها را نشان میدهد

- بین! تک تک این رده زخم ها واسه شبایی بود که با فکر تو لعنتی زار
میزدم و اینارو میزدم تا یادم بره! تنبیه می کردم خودم.

قدم دیگری جلو میرود. شلوارش را تا نیمه پایین میکشد و ران پایش را
نشان میدهد

- نگاه کن این زخم هارو.



به رد تیغ های روی پایش اشاره میکند.

- اینارو زدم تا یادم نره انتقام تک تک اون ساعت هامو تا ازت
نگیرم و لکن نیستم.

جلوتر میرود و حالا با دخترکی که مات و مبهوت نگاهش
میکند فاصله ی ندارد. دستش را بالا میبرد و انگشت شصتش را
محکم روی رداشک های دختر میکشد

- این اشک هارو من ریختم پای عشقمون! تو نریز! ریشه های این عشق
خیلی وقت خشک شده.

انگشتش را پایین می آورد و روی لب های دختر میکشد



- اینارو بوسید؟

۱۷۹

دخترک به زور لب میزند

DONYAIEAMNOE

- نه!

- بغلت کرد؟

- نه!

- دوست داشت؟

- نه!

روی صورتش خم میشود

- ببوسمت؟



DONYAIEAMNOE

چشم‌های دختر دو دو میزند!

- بغلت کنم؟

نفسش سنگین میشود

- دوست...

ادامه نمیدهد. انگشتش را کنار میکشد. سر خم میکند و لب هایش را
روی لب های دختر قرار میدهد. عمیق و طولانی می بوسد.

نفس دختر توی سینه اش حبس میشود و پسرک عقب میکشد

- هیشکی نمیتونه مثل من ببوست!

DONYAIEAMAMNOE

۱۸۰

خشکش زده. بند بند وجودش یخ بسته. زبانش به کامش چسبیده و
نفس هایش سنگین از سینه اش خارج میشود. پسرک از مقابل دیدش
رفته اما هنوز گرمی دست و لب هایش را حس میکند.

بوسیدنش خشن نبود، ملایمت داشت. مثل بوسه های سابقش نبود، اما
طوری هم نبود که حس بدی به او القا کند.

روی صندلی سقوط میکند و پلک میبندد. به زور خودش را جمع و
جور میکند و تا دایان از اتاقش بیرون نیامده خودش را به اتاقش
می اندازد.

DONYA IEMAMNOE

در را قفل میکند و روی تخت دراز میکشد. این پسرک تا
کی میخواهد این بازی را ادامه دهد نمی داند. کاش زودتر

تمام کندتوی همین فکر ها بود که تقه‌ای به در اتاق زده می‌شود و
صدای دایان را می‌شنوند.

- مهمونی دیشبم رو که خراب کردی اما مهمونی امشبم رو
نمیتونی خراب کنی. لباس دیشبی که نپوشیدی رو بپوش و آماده شو
میام دنبالت.

سپس صدای قدم‌هایش را می‌شنود که از لحظه دورتر می‌شود.



مهمانی!

ان‌هم با این مرد!

می‌تواند جالب باشد. خیلی برایش عجیب است که بعد از ازاد شدنش
خیلی راحت به زندگی سابقش برگشت. بدون آنکه زندان رفتن و انگ
قاتل خوردنش برایش ضرری داشته باشد

نگاهش را می چرخاند و روی پیراهن بلندمشکی ماکسی میماند.
پیراهنی که یه نقاب توری نیز از آن آویزان است. از
آن مهمانی های بالماسکه ی معروف؟

۱۸۱



حلقه ی بازویش را مقابلش میگیرد

- دستتو بنداز اینجا!

نوا آرام دستش را داخل حلقه میبرد و بازوی دایان را میگیرد.
باهم وارد سالن بزرگ مهمانی میشوند. آن وسط پر از زن و
مرد های مشغول رقص است و سمت دیگر سالن میز های کوتاه و بلند و
مرد و زن هایی که مشغول صحبت کردند باهم هستند.

- کل آدم‌هایی که اینجا هستند. انقدر پول و ثروت دارند که میتونن یه کشور جدید بزنن.

نوا با تعجب نگاهش میکند

- چیکارند مگه؟

- در ظاهر شغل‌های زیادی دارند. ولی منبع درآمدشون نیست.

نگاهش بیشتر با تعجب می‌چرخد. دخترانی جوان و مردهای اکثراً سن بالا. تک و توک مردهای جوان نیز به چشم می‌خورد که دایان یکی از آنهاست. سالن رقص را پشت سر می‌گذارند. با نزدیک شدنشان به میز و صندلی‌های گوشه‌ی سالن، نگاه‌ها کم‌کم با تعجب به سمتشان می‌چرخد.

هیچکس منتظر دیدن دایان حقی آن‌ام اینجا نبود.
شنیده بودند که زندان رفته و بیرون آمده اما انتظار این را
نداشتند که به این زودی‌ها به جمع بازگردد.

مستقیم به سمت میز گردش‌شش نفره می‌روند و دایان لب باز میکند

- لیدز اند جنتلمن! توقع نداشتید منو ببینیدنه!

مسن‌ترین فرد پشت میز سریع خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید

- خوش اومدی پسر! دلمون برات تنگ شده بود.

DONYA IEMAMNOE

دایان ابرو بالا می‌اندازد و با کنایه می‌گوید

- مطمئن؟

افراد پشت میز به یکدیگر نگاه میکنند که دایان ادامه میدهد

- صحبت های بعدی مون باشه واسه قرار بعدی! اینجا
تاریکه چهره هاتون چندان برام مشخص نیست. دوست
دارم وقتی سوپرایزم رو نشون بدم. ببینمتون.

سپس دست نوا را میگیرد و او را به تاریک ترین نقطه ی سالن میبرد.
توی این پیراهن خیلی جذاب شده بود...

DONYA IEMAMNOE

۱۸۲

پشت یکی از میز های پایه بلند می ایستند و نوا نگاهی به اطرافش
می اندازد

- اینجا چقدر عجیبه!



- این آدم ها همه چیشون عجیبه!

- رفیق های کاریتن؟

دایان پوز خندی میزند

DONYAIEAMNOE

- یکی اند مثل تو! خائن!

نوا دلخور نگاهش میکند...

- جای من...

دایان اجازه نمیدهد که حرفش را ادامه بدهد

- جای تو بودم یکم عقلمو راه مینداختم. الانم نمیخوام گذشته رو مرور کنم. برو عقب یکم.

نوا متعجب قدمی عقب میرود. راستش را بگوید از این مرد بشت میترسد و هیچ دوست ندارد توی این مهمانی خرابکار س بار بیاید.

دایان سر تا پا نگاهش میکند. نمیتواند منکر جذابیت بیش از اندازه اش بشود. دستش را میگیرد و او را به سمت پیست رقص می برد. نوا با تعجب می پرسد

- میخوای برقصیم؟

می ایستند و دایان به سمتش میچرخد



- بلدی؟

- وسط این همه آدم هول میشم.

دایان پوزخندی میزند

DONYAIEMAMNOE

- هر کارس میکنم همون کار رو بکن.

هدفش رقص نبود. آورده بود تا دخترک را اذیت کند.
طوری که حواسش به کودکش هم باشد. برآمدگی خیلی ریز شکمش را
می توانست از روی این لباسش ببیند و برایش جذاب بود.

یک دستش را پشت کمر دخترک می گذارد و دست دیگرش را
بندانگشتان دخترک میکند. خودش را به دخترک می چسبانند و پاهایش
را حرکت می دهد. نواتک تک کارها را انجام می دهد.

دایان به پشت سرش می رود و عملاً او را توش آغوشش می کشد. نفس
نوا در سینه اش حبس می شود. دایان دست هایش را
نوازشگرانه روی بدن نوا به حرکت در می آورد. نوا می گردد

DONYA IEMAMNOE

۱۸

- کارات شبیه رقص نیست.

دایان میخندد و توی گوشش می گوید

- تو هوس یه چیز دیگه کردی.

- دایان!

دایان او را به سمتش میچرخاند

- دلت سکس میخواد؟



DONYA IEMAMNOE

نوا از صراحت کلامش جا میخورد. چشم هایش بین چشم های پسرک

دو دو میزند

- اوم! تو یه همچین فضایی امتحان نکردم.

دست هایش روی ران پای دخترک مینشیند. انگشت هایش را از چاک
دامنش رد میکند و نوا پلک میبندد



- داری سر مست میشی؟

نوا چنگی به بازوهای دایان میزند

- خواهش میکنم.

DONYA IEMAMNOE

دایان اما تازه بازی را شروع کرده.

- خواهش میکنی چی؟ همین الان برمت توی یکی از اتاق های طبقه بالا
و ترتیب تو بدم؟

نوا چشم باز میکند

- نمیتونم وایسم.

- فکر نمی کردم دلت تا این حد برام تنگ شده باشه!

- میخوام بشینم.



DONYA IEMAMNOE

رهایش میکند و دخترک چند قدم عقب میرود. دایان خودش

چندان حال خوبی ندارد. نگاه دایان را میبیند که به جایی در پشت سرش

خیره شده. دایان جلو می‌آید. دستش را پشت کمرش می‌گذارد او را
کمی بلند می‌کند و دور خودش می‌چرخاند.

همانطور که نوا را بلند کرده به سمت مردمی رود و مشت محکمش را
روی صورتش فرودمی‌آورد! جمعیت هینی می‌کشند و صدای موزیک
قطع می‌شود. نوا زمانی به خودش می‌آید که نگاهش از پس سر
شانه‌ی دایان رد می‌شود و روی مرد که صورتش غرق در
خون روی زمین افتاده بود می‌افتد.



با من من می‌پرسد

- تو زدی؟ DONYA IEMAMNOE

دایان رهایش می‌کند و کتش را مرتب می‌کند

- زیادی داشت نگاه میکرد!

نگاه ماتش روی دایان می افتد. غیرتی شده بود؟

۱۸۴

سریع دست نوا را میگیرد و از سالن خارج میشوند. سوار ماشین که میشوند نوا همچنان مات صحنه‌ی چند ثانیه پیش است

- برات بدمیشه!

DONYA IEMAMNOE

دایان ماشین را به حرکت در می آورد

- مهم نیست!

- چرا زدیش؟ واست فرقی داره کسی منو دید بزنه یا نه؟

دایان زیر چشمی نگاهش میکند. فرق داشت اما نمیخواست
به زبان بیاورد و ذهن این دختر، هوشیار شود

- نه! فقط نمیخواستم فردا بشینه بگه زن دایان باسنش چنان بود و سایر...

گرمش میشود. هیچ این مرد را درک نمی کند

- خب بگن!

DONYA IEMAMNOE

دایان نفس عمیقی میکشد

- این آزادیت باشه واسه بعد دنیا اومدن بچه و طلاق!

باز تنش یخ میزند. فکر به جدا ماندن از کودکش دیوانه‌اش میکند

- هر جور میخوای شکنجه‌ام بده ولی یا جدا کردنم از بچه عذابم‌نده!



- هیچی نمیخوام در موردش بشنوم.

- ولی من میخوام حرف بزنم.

- کسی گوش نمیده.

DONYA IEMAMNOE

فریاد میکشد

- ازت متنفرم دایان! تو یه مریض روانی که از عذاب دادن من لذت میبری.

- خفه شو نوا.

نوا اما دیوانه شده

- هر کاری میخوای باهام بکن، ولی نمیدارم بچه ام رو ازم بگیری!

دایان با بی رحمی میگوید

DONYA IEMAMNOE

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

نوا آرام میگوید

- سقطش میکنم. خودمو میکشم هم اینو راحت میکنم هم خودمو.

۱۸۵

دایان دیگر طاقت نمی آورد. ماشین را توی کوچه هدایت میکند. به سمت دخترک برمیگردد و پشت دستش را محکم روی دهان دختر فرود می آورد

- شما گه میخوری این یک! مرگ و زندگی دست منه این دو! شکنجه هاتم سر جاشه. این بال بال زدن هات رو حمو شاد میکنه!

DONYA IEMAMNOE

دخترک مات دست روی دهانش میگذارد. لب هایش ذوق ذوق میکند و حس میکند دندان هایش شکسته.

- دا...-

دایان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌آورد

- هیچ حرفی نشنوم. از این به بعد هم این لباس مسخر رو نمیپوشی!
میدونی اندامت بزرگه خیلی بیجا میکنی اینو تن میکنی.

دوباره سر جایش مینشیند و نفس عمیقی میکشد. پاک اعصابش را
بهم زده این دخترک سرتق!

نوا اما بی صدا اشک می‌ریزد و درد میکشد. زیر دلش تیر میکشد و اگر
اتفاقی برای بچه‌بی‌افتد، دایان زنده‌اش نمیگذارد. به عمارت
که میرسند دایان جلوتر میرود و بی توجهی‌های این مرد شدیدا آزار
دهنده است.

وارد عمارت که میشود میخواد به سمت اتاق خوابش
برود که دایان صدایش میزند

- نوا!

می ایستد اما نگاهش نمیکند. دایان کتش را در می آورد و
روی ساعد دستش آویزان می کند

- شب بیا پیش من بخواب

نفس عمیقی میکشد. خدا میداند چه نقشه ای توی سرش دارد.

سری تکان میدهد و به اتاق خوابش میرود. دایان اما نگران این است
که تهدیدش را عملی کند....

میترسد خیلی زیاد! حامله بودنش کمی امیدوارش میکند که شاید این پسر
 با او کاری نداشته باشد. در اتاق را باز میکند و داخل میشود.
 دایان روی تخت نشسته و منتظر نگاهش میکند



- بیا بگیر بخواب من خوابم میاد.

- تو بخواب. من یکم دیگه میام.

DONYA IEMAMNOE

- تا صبح میخوای اونجا میخ و ایسی به من نگاه کنی؟

- نه!

- پس بیا بگیر بخواب.

جلو می‌رود و با تردید روی تخت مینشیند. دایان دراز کش می‌شود

- انقدر شعور دارم که از زن چهار ماهه توقع رابطه نداشته باشم.

او زیادی تیز بود یا خودش زیادی تابلو؟

پتو را روی تنش میکشد و دراز میکشد. دایان ساعت دستش را

روی چشم‌هایش گذاشته اما حرکت نامنظم قفسه‌ی سینه‌اش

نشان می‌دهد که هنوز نخوابیده.

- دایان؟

با تاخیر جوابش را میدهد

- هوم؟



- نمیخواهی بهم حق بدی؟

- چیکار کنم؟ ماچت کنم؟

- باهام خوب شو، مثلاً حامله‌ام.

DONYAIEAMNOE

دایان دستش را از روی چشمش برمی‌دارد. دست دیگرش را

تکیه‌گاهش میکند و کمی نیم‌خیز میشود

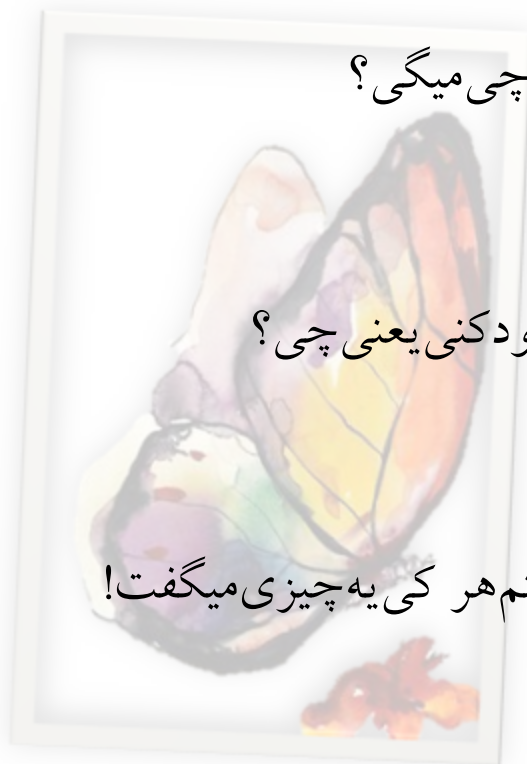
- قبلا گفتم شک دارم!

نوا بغض میکند

- لامصب اخه میدونی داری چی میگی؟

- میفهمی اعتمادیه آدم رو نابود کنی یعنی چی؟

- اکتای بخدا هر طرفی میرفتم هر کی یه چیزی میگفت!



دایان پوز خندی میزند

DONYAIEAMAMNOE

- دیگه بدتر! باید باور میکردی؟ نه! باید همون لحظه تف مینداختی تو

صور تشون!

- نمیخواهی به فرصت بدی؟

- من رمز گوشیم رو به بار میزنم اشتباهی شه بار دوم تکرارش
نمیکنم میندازش دور میرم به گوشی دیگه میخرم! من فرصت نمیدم!
چه ده ثانیه چه به بار!

دوباره دراز میکشد. اشک از گوشه‌ی چشم نوا روان میشود. پتو را دور
خودش میپیچد و پشت به دایان دراز میکشد و چشم میبندد.
دایانی نگاهی به بازوهای لختش می اندازد، دلش لک زده برای بغل
کردن این دخترک ولی دست خودش نیست که نمیتواند اعتمادش را
راضی کند. آگ را شکسته بود، خیلی بد شکسته بود.

اما او رو به دخترک میکند و چشم میبندد. حداقل میتواند عطر
شامپوی دختر و پرفیومش را حس کند. باید به او حق میداد؟ خودش
جای او بود چه کاری میکرد؟

۱۸۸

با سر و صدای زیادی چشم باز میکند. سرش درد میکند و این نشان از
یک بیداری مزخرف را دارد. سر میچرخاند و با
جای خالی دایان روبه رو میشود. نیم خیز میشود و دستی روی چشم هایش
میکشد. صدای چیست؟

با تعلل بلند میشود و کش و قوسی به بدنش میدهد. میخواهد از اتاق
بیرون برود که همان لحظه در باز میشود و دایان با ظاهری آراسته سر
میرسد

- بیدار شدی؟

- سر و صدای چیه؟

دایان به سمت کمد لباس هایش می‌رود و کتش را برمی‌دارد



- کارگر!

- واسه چی او مدن؟

کتش را تن می‌زند

DONYAIEAMAMNOE

- یکم کار داشت خونه. الان میرن برو بخواب.

- خوابم نمیاد دیگه.

دایان از اتاق بیرون میرود و اون نیز پشت سرش. همین که میخواهد پا
توی سالن بگذارد با دیدن نور خورشید که توی خانه دلبری میکند، مات
میماند.



نگاهی به پنجره ها می اندازد که دیگر خبری از آن حصار
های مسخره نیست. با ذوق دست مقابل دهانش میگذارد و ناباور
زمزمه میکند

- دایان...

DONYA IEMAMNOE

دایان تنها به ذوق دختر خیره میماند. نوا ادامه می دهد

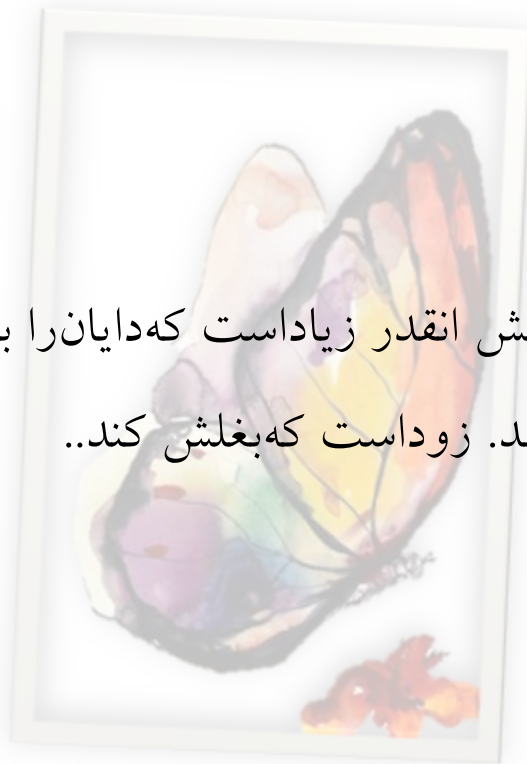
- باورم نمیشه!

دایان سر بالا میگیرد

- خونه شبیه قفس شده بود.

نوا به سمتش بر میگردد. ذوقش انقدر زیاد است که دایان را به اغوشش میکشد. دایان همانطور میماند. زود است که بغلش کند..

- مرسی دایان!



DONYA IEMAMNOE

دایان عقب میکشد. خدا حافظی میکند و میرود. نوا خیره به پنجره ها و نور

خورشید میماند. برای شروع دوباره با این مرد خوب است. باز

شدن این قفس یعنی دل زندان بانس نرم شده.

پنجره را باز میکند و نفس عمیقی میکشد. گرمای نور خورشید را
روی صورتش حس میکند. لبخندی میزند و نگاهی به باغچه‌ی عمارت
که رنگ زردی به خودش گرفته می‌اندازد. تمام باغ پر است از برگ
های خشک شده‌ی درختان.



- آقا رحمان حیاط رو با چی تمیز میکنید؟

رحمان در حالی که داشت دست هایش را خشک میکرد از

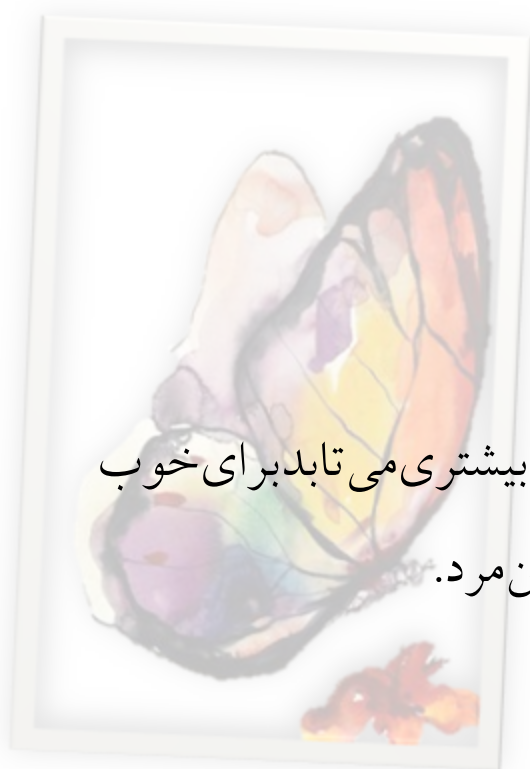
آشپزخانه بیرون می‌آید

- امروز بچه‌ها برمیگردن خانم. میگم خودشون تمیز کنند.

نوا با ذوق میچرخد

- همشون؟

- بله. آقا دستور دادن.



این هم قدم دوم. ته دلش نور بیشتری می تابد برای خوب شدن دوباره‌ی رابطه‌اش با این مرد.

- ولی من میخوام حیاط رو خودم تمیز کنم.

DONYAIEAMAMNOE

- سخته خانم.

- اشکالی نداره.

رحمان ناچار او را به انبار می برد. جارو و بیل و فرغون رو بر میدارد و
از یک گوشه ی حیاط شروع میکند.

- اول برگ هارو با بیل جمع میکنیم، بعدش با جارو خرده ریزهاشو
برمی داریم.



نوا با شوق بیل را بر میدارد

- خودم انجام میدم آقا رحمان.

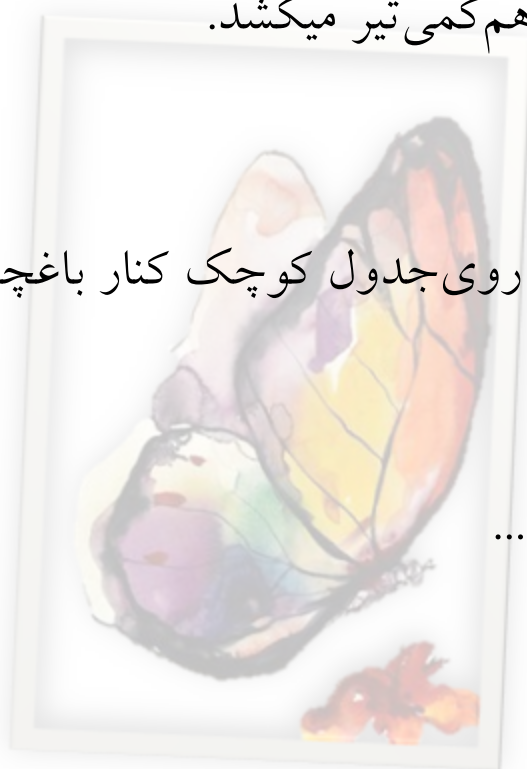
DONYA IEMAMNOE

- خانم جان خسته میشین. یکم تمیز کنین برین خونه.

منم برم آماده کنم خونه رو بچه ها بیان.

نوا سری تکان می‌دهد و مشغول می‌شود. انقدر ذوق و شوق
این آزادی کوچک را داشت که به حرف های رحمان گوش نمی‌دهد.
نیمی از حیات را تمیز میکند که حس میکند کمرش دردمی گیرد.
قد صاف می‌کند. زیر دلش هم کمی تیر می‌کشد.

بیل را روی زمین می‌اندازد و روی جدول کوچک کنار باغچه می‌نشیند.



ادامه پارت چند ساعت دیگه...

۱۹۰

DONYA IEMAMNOE

صدای باز شدن در حیاط را میشوند و بعد آن حرکت لاستیک
های ماشین روی سنگ های کوچک حیاط را احساس می کند.

بلند میشود که نگاه متعجب دایان را روی خودش احساس میکند. از
ماشین پیاده می شود و جلو می آید. نگاهش بین بیل و فرغون و نوا ردو
بدل می شود



- چیکار میکنی؟

نوا نگاهی به بساطش و سر و وضع خاکی اش می اندازد

- داشتم اینجارو تمیز میکردم. برگ ها آنقدر
مونده بودند که داشتن به لجن تبدیل میشدن.

دایان سری تکان می‌دهد

- با این وضعت؟ رحمان کجاست؟

- گفت بهم بچه‌ها میان من گوش ندادم. تو خونه حوصله‌ام سر رفته.



- بیا بیرون. همین مونده باغچه بیل بزنی.

نوا می‌خندد و از باغچه بیرون می‌آید

- تازه می‌خواهم کلی به اینجا برسم.

DONYA IEMAMNOE

دایان به سمت عمارت می‌رود و می‌گوید

- پارک میخوای درست کنی؟

نوا با ذوق کف دستش هایش را بهم میمالد

- نه. میخوام یه حوض بزرگ بذارم وسط حیاط. کلا یه تغییر اساسی بدم. خیلی تکراری شده به نظر من.

دایان وارد عمارت می شود و نوا پشت سرش

- نمیخواد. خونه رو عوض میکنم.

DONYA IEMAMNOE

- جدی؟ کجا؟

دایان کتش را از تنش در می آورد

- آره. حالا بعدا بهت میگم. برو حموم بیا کارت دارم.

استرس به جان نوا می افتد

- اتفاقی افتاده؟

دایان کت را روی ساعد دستش می اندازد و به سمت اتاقش میرود

- یه موضوع مهمی است در مورد اونه.

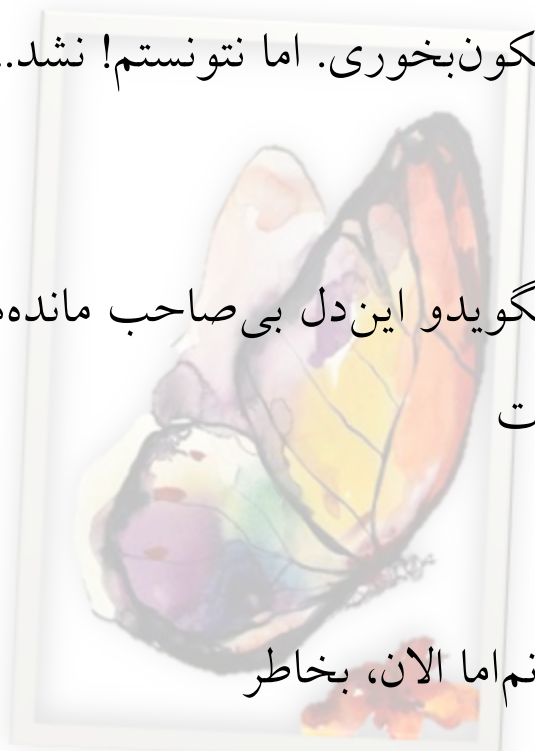
DONYA IEMAMNOE

- باشه.

مرددو با ترس به سمت حمام میرود

- اولش که اوردمت توی این خونه قصدم این بود اینجا غل و زنجیرت
کنم یه جوری که اصلاً نتونی تگون بخوری. اما نتونستم! نشد..

دلش میخواست داد بزند و بگویدو این دل بی صاحب مانده هنوز
دوستت دارد ولی نمی خواست



- چرای اینکه نشدرو نمیدونم اما الان، بخاطر
کاری که میخوام بکنم چراشو میدونم!

DONYA IEMAMNOE

نوا از استرس داغ کرده و کف سرش عرق کرده. دایان اما
خونسرد است، البته در ظاهر! درونش پر تلاطم و پر از حس های بدو
منفی است.

- تمام املاکی که باید به نامت میشدرو امروز زدم به نامت! بجز
یه خونه ی ۱۰۰ متری و همین ماشینم که اگه بذاری اینارو
نگه میدارم برای خودم، به عنوان مزدکار کردن طی این سالها!

نوا باور نمیشد! حس میکرد گوش هایش اشتباه شنیده یا
این مرد قصد بازی دادنش را دارد. دایان سر پایین می اندازد. تا اینجا
حرف زدن آسان بود، بعد از این سخت است و نفس گیر و دل کش!

- برگه ی طلاق توافقی هم آماده است! خواستی برو فردا دفتر
همون وکیل امضاش کن!

DONYA IEMAMNOE

چیزی مثل یک توپ بالا می آید و توی گلویش پیچ میخورد و
سدراش می شود. نفس عمیقی میکشد و سریع بلند میشود و به حیاط
پناه میبرد!

نوا می ماند و یک دنیا سوال و تردید و ترس و تمام حس
هایی که می توانست در وجودش باشد!



این مرد چه گفت!

باورش نمیشود!

طلاق!

از آرزویش است طلاق بگیرند یا اینکه بازی دیگر اوست؟
ته دلش از فکر به آن طلاق هم فشرده می شود!

۱۹۲

DONYA IEMAMNOE

بلند میشود و به دنبالش میرود. توی بالکن ایستاده. یک دستش
توی جیبش هست و دست دیگرش را روی گردنش گذاشته و
گردن خم کرده است.

-دایان!



دایان سر بلند میکند و نگاهش میکند و ادامه میدهد

- طلاق چیه این وسط؟

دایان جوابش را میدهد

DONYA IEMAMNOE

- همون چیزی نیست که خودت می...

نوا عصبی داد می‌کشد.

- بحث اون گذشته‌ی لعنتی رو هعی نکش وسط! من یه کاری کردم تو
دیگه ولکن بره! اصلا با اجازه‌ی کی تو رفتی سندزدی به نام من! کی بحث
مال و اموال کرد با تو؟



- حقت بود! برگرد و ندم بهت!

- من این حق رو نخوام کی رو باید ببینم؟

- هیچکس نیست که پول رو نخواد!

DONYA IEMAMNOE

نوا جلو میرود

- دایان! من... من فقط تو رو میخوام!

دایان خشکش میزند و نوا ادامه میدهد

- مهم نیست برام! هیچ چیز، هیچ کس، وقتی قرار تو نباشی!



دایان متحیر میماند. نوا جلوتر میرود

- میفهمی چی میگم؟ میفهمی دوست دارم! میفهمی؟

۱۹

DONYAIEMAMNOE

صبر نمی‌کند و جلو می‌رود و او را سخت به آغوشش میکشد.
دایان چند ثانیه مات می‌ماند و بعد دست هایش آرام آرام دور تن دخترک
پیچ می‌خورد. نوا می‌گوید

- الان که دچارت می‌خوای بری؟



دایان سخت زمزمه می‌کند

- بازیم نده!

نوا سر بلند می‌کند

DONYAIEAMAMNOE

- بازی نیست!

چشم‌های دایان دو دو میزند. تنش داغ میکند...

- چرا پس..

نوا دستش را بالا می‌آورد و دو انگشتش را روی لب‌های دایان می‌گذارد

- گذشته و اشتباه‌های منو ببخش! از این به بعدیه فرصت دیگه بهم بده!

- من حال و حوصله‌ی شکستن دیگه رو ندارم!

- میشم همون زخمی که خودش ترمیم میکنه خودشو!

- بشو همون نفسی که نره تو خفه میشم.

بشو همون ضربانی که نزنه میمیرم.



بشو همون چشایی که نباشه کورم.

بشو همون وجودی که نباشه یه نشتم!

- میشم همون نفس، همون ضربان، همون وجود! به شرطی که دل

بدی به این دل لا مصبم!



- دل دادم! بردی! پسش ندادی!

نوا میخندد

- نه الان نه هیچوقت دیگه پسش نمیدم!

DONYA IEMAMNOE

دایان سر خم میکند و کنار گوش دخترک می گوید

- بشو یخ روی آتیش!

نوا دست روی شکمش میگذارد

- دست و پامو بسته این و روجک!

دایان روی زانو هایش مینشیند و لب روی شکم نوا میگذارد

- بگردم دور جفتتون!



۱۹۴

DONYAIE MAMNOE

بلند که میشود رحمان با استرس خودش را به بالکن می‌رساند

- اقایه مشکلی پیش اومده!

دایان چشم ریز می کند

- چیشده؟



رحمان نگاهی به نوا می اندازد و سپس می گوید

- تشریف بیارین تو انباری.

دایان میرود و نوا می خواهد پشت سرش راهی شود که رحمان سریع
میگوید

- نه خانم جان شما نه!

نوا مضطرب میشود و نگران می‌پرسد

- من چرا نه؟ چیشده آقا رحمان؟



رحمان تند تند سر تکان میدهد

- بذاری داول آقا بینن.

دایان عصبی می‌گوید

DONYA IEMAMNOE

- دچیشده‌اخه؟

رحمان تعلل نمیکند و به راه می افتد. دایان از نوا می خواهد همانجا بماند و
تا او را خبر نکند نیاید. نوا انگشت هایش را در هم می پیچد و
گوشه ی لبش را به دندان می گیرد.

رحمان که به انباری می رسد در را باز میکند. به محض باز شدن در
بوی گند و مزخرفی توی دماغش پیچ می خورد. صورت درهم میکند

- بوی چیه این؟

رحمان سکوت میکند. دایان قدمی جلو می رود و با دیدن لاشه ی سگ
آویزان از سقف انباری مات و متحیر می ماند.

DONYA IEMAMNOE

- منم دیدمش باورم نشد اقا. نمیدونیم کار کیه و این چرا اینجاست.

دایان حس میکند دلش پیچ میخورد. سریع پلک میبندد

- رحمان....

رحمان با ترس نزدیک دایان میرود

- اقا چیزی نیست. دستور بدین فییم دوربین ها رو بیارن.

دایان عقب میرود و آرام می گوید

- لازم نیست. میدونم کار کیه!

DONYA IEMAMNOE

رحمان نچی میکند

- چیکار کنیم آقا؟

۱۹۵



- نمیخواهی بگی چیشده دایان؟

دایان با عجله از اتاق بیرون میرود و نوا به دنبالش

- میام بهت میگم.

DONYA IEMAMNOE

شک ندارد کار آن نگین دیوانه است

- خب من نگران شدم. رنگ و روت شده عین گچ!

- میام بهت همه چی رو میگم عزیز من. میام میگم

نوا نچی میکند. دایان که میرود به سراغ رحمان میرود



- آقا رحمان شما بگین چخبره.

- خانم جان آقا صلاح بدونن میگن.

- من آدم نیستم تو این خونه. نباید بدونم چیشد که تو و دایان انقدر

یهویی ریختن بهم.

DONYA I E M A M N O E

رحمان مشغول جمع کردن ریخت و پاش حیات میشود و

همزمان میگوید

- باور کنین دونستنش فرقی به حالتون نمیکنه.

- اخه یعنی چی! مگه امکان داره؟



رحمان نچی میکند

- خانم جان. صبر کنین آقا بیاد.

- آقا رحمان اگه نگفتم اخراجت کنه.

DONYA IEMAMNOE

با حرص به سمت عمارت قدم برمیدارد که یکهو فکری ب ذهنش
میرسد. چرا خودش نرود و بفهمد که توی حیاط پستی چخبر است. از

غفلت رحمان استفاده میکند و قدم‌هایش را تندتر به سمت حیات
برمیدارد. تا رحمان به خودش بیاید خودش را به انباری میرساند و با
تعجب به کیسه‌ی مشکی خیره میماند.

روی زانوهایش مینشیند و آرام کیسه را کنار میزند...



۱۹۶

با وحشت به سگ خونین و زخمی نگاه میکند. رحمان سر میرسد اما کار
از کار گذشته است

– رحمان این چیه؟

رحمان سریع جلو میرود و سعی میکند مقابل دیدنوا را بگیرد

- خانم جان برین.

نوا اما گیج و ویج است. روی زمین مینشیند و حس میکند دل و
روده اش بهم ریخته

- وای...

فشاری را توی گلویش احساس میکند و بعد بلافاصله پقی میزند و هر
انچه خورده بود را بالا می آورد. رحمان دستی روی صورتش میکشد.
دایان بیاید و این وضع را ببیند حسابش با کرام الکاتبین است.



- خانم جان هعی میگم نیاین. هعی میگم هیچی نیست. بیاین... الان اقا
بیاد من چی بگم.

بوی تعفن انباری را برداشته بود. نوا به زور خودش را بیرون میکشید و
نفس عمیقی میکشد

- این چیزی نیست؟ یه سگ مرده کرم زده تو خونه چیکار میکنه؟

- نمیدونیم خانم.

رحمان در انباری را قفل میکند اما هنوز گیج است.

DONYA IEMAMNOE

- چخبره اینجا؟

صدای دایان نگاه جفتشان را به سمت دیگر حیات میکشد...

۱۹۷

سر و روی دایان خاکی است. نوا را که نقش بسته بر زمین آن هم مقابل
انباری میبند، نچی میکند. جلو می آید و با خشم رو به رحمان میگوید

- مگه نگفتم حواست باشه. اینجوری حواست بوداره؟ رحمان بخدا
حرص همه رو سر تو خالی میکنم.

DONYA IEMAMNOE

رحمان با شرم سر پایین می اندازد. نوا مداخله میکند

- به اون چیکار داری...

بلند میشود و میگوید

- چرا باید تو این خونه اتفاقی بیفته و من خبر نداشته باشم؟

دایان نگاهش میکند

- مثلاً الان با این وضعت اومدی یه سگ مرده رو اینجا دیدی چیشد؟

- اگه فکر کردی من از اوناشم که با دیدن این غش کنم اشتباه فکر کردی!
حداقل میفهمم اینجا خونه‌ی منم هست و منم حق دارم از تک تک اتفاق
هایی که توش افتاده خبر داشته باشم.

دایان نچی میکند. رو به رحمان میکند

- بیا برو اینور.

سپس رو به نوا میگوید

- بیا خونه کارت دارم.

جلوتر راه می افتد و نوا پشت سرش.

- همینجا بگو... چخبره دایان؟



DONYAIEMAMNOE

دایان پا داخل عمارت میگذارد. نوا پشت سرش وارد میشود.

دایان همانجا وسط سالن ورودی به سمتش میچرخد

- بایدیه مدت از این شهر بریم!

نوا متعجب نگاهش میکند

- چرا؟

- بایدبریم. بخاطر تو من و اون...

با چشم‌هایش به شکم‌نوا اشاره میکند. نوا مات و مبهوت خیره به او
میماند.

DONYAIEAMNOE

- باشه؟

- چه بلایی داره سرمون میاد؟

- بلا نیست! عقده‌های یه آدم مریضه! تا وقتی تخلیه‌شه نباید اینجا باشیم.

- فرار کنیم یعنی؟



دایان دست به جیب میشود

- من بهش میگم حفظ جان!

- ولی من بهش میگم نداشتن دل و جرعت و تهشم فرار!

اون آدم عقده‌ای کیه که باعث میشه دایان حقی با اون همه دب دبه کب کبه،

DONYA IEMAMNOE

پا به فرار بذاره؟

دایان دستی لای موهایش میکشد

- نوا بیخیال!

- نه اتفاقا! اهل فرار نیستم! بگو بینم چیشده؟

خانم و آقای بلک:

۱۹۸



- اتفاق خاصی نیست. یه دیوونه یه کار مضحک کرده که خودم به حسابش
میرسم.

DONYA IEMAMNOE

- این دیوونه حتما خیلی گردن کلفتی که تصمیم گرفتی بری!

- تصمیم من برای رفتن فقط بخاطر تو بود! که توی این شرایط
توی موقعیت های تنش زا نباشی. هیچ دلیل دیگه ای نداشت نوا.

- عمر من با تنش گذشته. این بچه رو هم از الان یه جوری بار میارم که با
تنش و ترس خو بگیره.



دایان لبخندی میزند

- خوبه! یه مامان داره که دل شیر داره!

نوا میخندد و به سمت مبل های توی سالن میرود. روی یکی از مبل ها
مینشیند و دایان نیز به دنبالش روانه میشود. روی کاناپه مینشیند.
خسته است و به یک استراحت طولانی مدت نیاز دارد. اما با
این دیوانه بازی هایی که نگین شروع کرده است، حالا حالا ها کار دارد.

خوب میدانست که به راحتی از شر این دختر راحت نمیشود.
گوشی موبایلش را بر میدارد و نگاهی به صفحات مجازی می اندازد.

خبر خودکشی دروغین نگین همه جا پخش شده است این وسط نام او
که بصورت مختصر بیان شده است، کار را سخت تر کرده. نگین غیث
زده و هیچ خبری از او ندارد، اما مطمئن است که او خودکشی نکرده.
حتی به کلبه ی توی کویر هم سر زده اند، اما هیچ خبری از نگین ندارد!

فیلمی که نگین به عنوان دقایقی قبل از خودکشی پخش کرده و توی فیلم او
را مسبب مرگش معرفی کرده، میتواند دردسر بزرگی برایش
به همراه داشته باشد. شانس آورده که وکیل خانوادگی نگین بخاطر از
بین رفتن ابروی خانوادگیشان، او را فاقد صحت عقل معرفی کرده.
سابقه ی بستری بودن نگین هم کافی بود تا کارش کمی راحت تر شود. اما
باید تمام تلاشش را بکند، تا نگین را هر چه زودتر پیدا کند!

- من دو سه روزی میرم به جایی کار دارم، باهات تماس میگیرم.

نوا تنها نگاهش میکند



- کجا مثلاً!

۱۹۹

- همین اطراف!

DONYAIEAMAMNOE

- چرا کامل توضیح نمیدی چیشده؟

دایان گوشی اش را روی میز رها میکند. خم میشود و یک سیب از
توی ظرف برمیدارد

- این سیب رو میبینی. ظاهرش سالمه. خوشگله. برق میزنه.

چاقویی از کنار ظرف برمیدارد و سیب را به دو نیم تقسیم میکند.

- اما توش رو که نگاه میکنی، امکان داره سالم باشه یا کرم زده! دقیقا
زندگی من! یه قسمت زندگی من سالمه و قسمت دیگش کلی کرم و
گندداره. تو توی اون نقطه‌ی سالمش قرار داری و به هیچ
عنوان نمیخوام بیایی سراغ قسمت کرم زده‌ی زندگی من! باشه؟

DONYA IEMAMNOE

نوا پوزخندی میزند

- تا همین دیروز اینجا رو کرده بودی زندان! حالا نگران منی با
کرم های زندگیت مواجه نشم؟

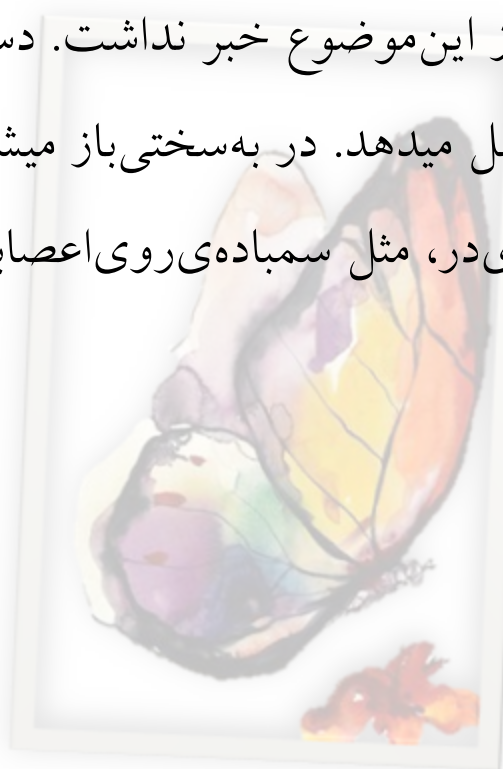
- زندانیت کردم چون دیدم کرم های زندگیم او مدن سراغت!
الانم میخوام خودت توی قسمت امن سیب زندگی من باقی بمونی.

نوا چیزی نمیگوید. دایان بلند میشود و برای تعویض لباس هایش
به اتاقش میرود. لباس هایش را با یک دست لباس راحت و اسپرت
عوض میکند و از عمارت خارج میشود. تنها یک جا مانده که به نظرش
نگین میتواند آنجا رفته باشد!

ماشین را پشت در متوقف میکند و پیاده میشود. اطراف را از نظر
میگذراند. جز چند زنی که توی کوچه نشسته و به دقت او را زیر نظر
گرفته اند کس دیگری به چشمش نمیخورد. نگاهش را جابجا میکند و
به در آهنی کوچک خیره میشود. زمانی که نگین اینجا را خریده بود هنوز

عقلش سالم بود، اینجا را خریده بود و گفته بود عاشق
خانه های قدیمی است. اما کسی نمیدانست
که همین خانه روزی می شود مسبب بدبختی نگین!

جز خودش و دایان هم کسی از این موضوع خبر نداشت. دست روی در
میگذازد و آن را چندین مرتبه هل میدهد. در به سختی باز میشود و
صدای گوش خراش لولو های در، مثل سمباده روی اعصابش
کشیده میشود.



۲۰۰

DONYA IEMAMNOE

در را میبندد و نگاهش را به اطراف می اندازد. دیوار های سیمانی حیاط،
نم زده اند و هر قسمت دیوار کنده شده است. خانه ی کوچک چهل
متری ته خانه هم حال و روز چندان خوبی ندارد و از همینجا و از پشت

پنجره‌های گردو خاک گرفته هم می‌تواند متوجه اوصاع و خیم خانه شود.
جلو میرود و راهروی باریک جلوی در را طی میکند. سر می‌چرخاند و
دو اتاق کوچک حیاط مقابل چشمانش شکل می‌گیرد.

یکی از آنها سرویس بهداشتی بودی و دیگری حمام.

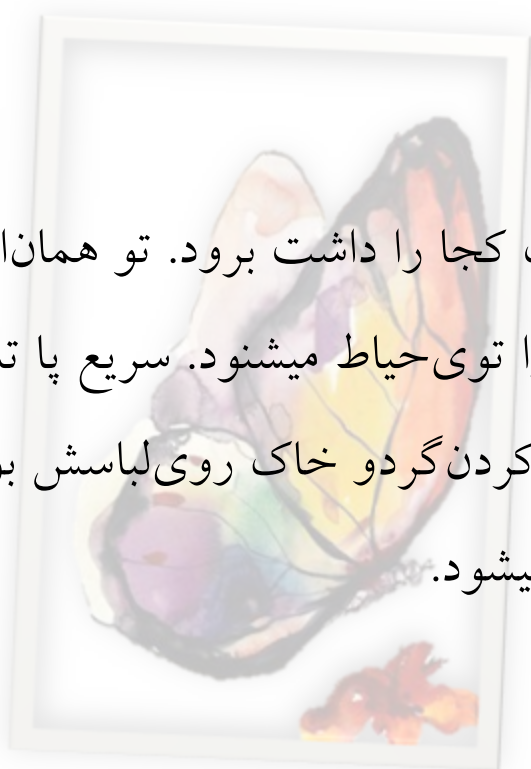
- نگین!

در سرویس بهداشتی کاملاً باز است و خبری نیست. جلو میرود و
دست روی در حمام می‌گذارد که صدایی از توی اتاق توجهش را جلب
میکند.

DONYAIEMAMNOE

به سمت اتاق میرود. در نیمه باز اتاق را با پاهایش هل میدهد و
وارد اتاق میشود. فرش کف اتاق از شدت گردو خاک پوشیده است.
تلویزیون کوچک کنج اتاق هم صفحه‌اش شکسته. سر می‌چرخاند.

اشپزخانه کوچک گوشه‌ی اتاق و گربه‌ی چموشی که روی کابینت
نشسته و سخت مشغول خوردن استخوان ماهیست. به دقت نگاه میکند،
استخوان تازه است و یعنی این گربه همین نزدیکی‌ها غذا پیدا کرده.
وارد اشپزخانه میشود و با دیدن ماهی خام روی کابینت، شکش
به یقین تبدیل میشود.



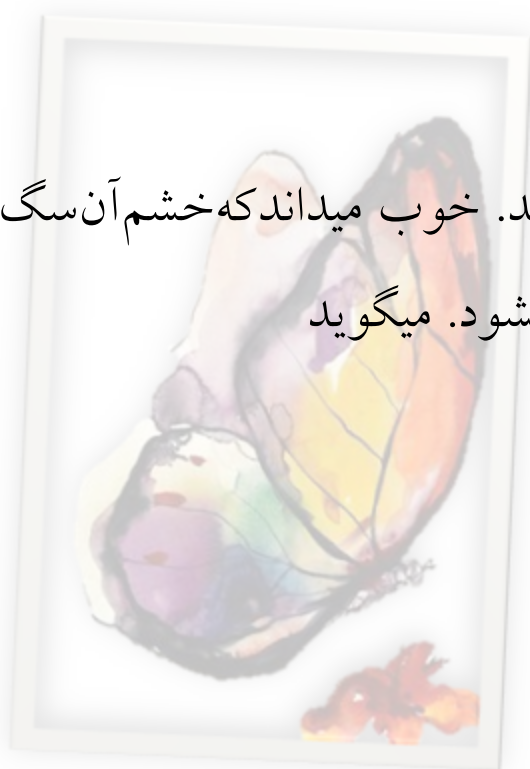
پوزخندی میزند. این دخترک کجا را داشت برود. تو همان افکار
بود که صداس افتادن چیزی را توی حیاط میشوند. سریع پا تند میکند و با
دیدن نگینی که مشغول تمیز کردن گرد و خاک روی لباسش بود،
پوزخندش به اخمی تبدیل میشود.

پشت نگین به اوست و متوجه حضورش نشده، اما همین که سر
میچرخاند با دیدن دایان چند ثانیه مات میماند و بعد به سمت نردبان که از
آن پایین آمده پا تند میکند که دایان اجازه نمیدهد. از پشت یقه‌ی مانتو
ی نگین را میکشد و نگین نقش بر زمین میشود

- کجا؟ باش حالا!

۲۰۱

نگین با ترس به مرد نگاه میکند. خوب میدانند که خشم آن سگ
مرده به این زودی ها خالی نمیشود. میگوید



- ولم کن!

- ولتم میکنم. منتهی بعد یه سری حرفا و کارا. نگین را بلند میکند اما
همچنان دست از یقه اش نکشیده.

- چی میخوای؟ چی میخوای که دست از سر من برنمیداری؟

نگین با حرص میگوید

- چرا تو اینجایی اصلاً؟ مگه نباید الان زندان باشی!



دایان میخندد

- به حرف دیوانه که اعتباری نیست، هست؟

نگین بغض میکند.

DONYA IEMAMNOE

- من دیوانه نیستم!

- واسه هیچکس حرفات مهم نیست. رفتارات مهمن!

نگین چنگی به دست دایان میزند و ناخن هایش توی گوشت ساعد دستش
فرو میرود

- تو! باعث تو شدی!

- حتما من گفتم بیا ته شهر یه خونه بگیره توش هر گهی بخور اره؟
اون زمانی که سه تا سه تا دوست پسراتو میاوردی اینجا و هر
غلطی دلتون میخواست میکردین، چرا انموقع هیچی نمیگفتی؟
زدن بردن ریدن بهت خل و چل بازی در آوردی که کاری با گه کاریات
نداشته باشن، الانم یه مارک دیوانه چسبیده بهت و تمام!

DONYA I E M A M N O E

- ولم کن!

دایان کمی حلقه‌ی دستش را شل می کند

- پاشو، جمع کن بریم!

- کجا؟



- خونه‌ی پسر شجاع! کلانتری!

نگین از ترس هینی میگوید

- نه!

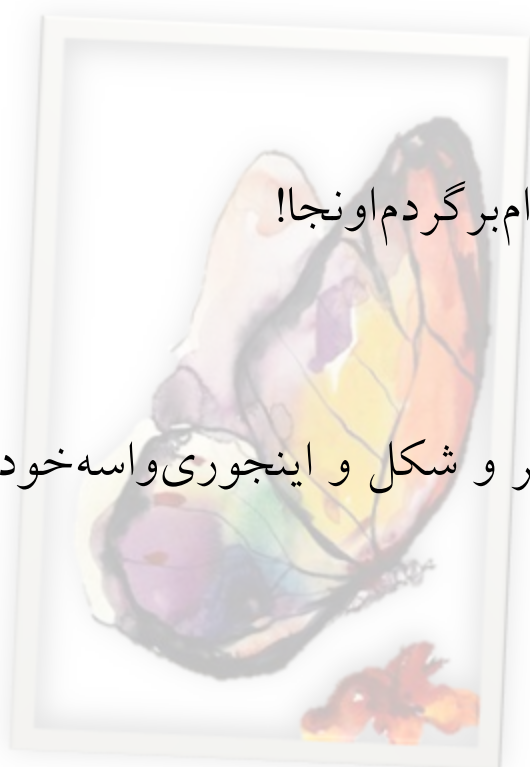
DONYAIEAMNOE

۲۰۲

دایان عصبی نچی میکند

- تو که خل و چلی! فوقش برت میگردونن همون دیونه خونه و تمام!

نگین جیغ میکشد



- من دیونه نیستم. من نمیخوام برگردم اونجا!

- دیونه نیستی غلط میکنی سر و شکل و اینجوری واسه خودت میسازی!

- خودت گفتی! خودت گفتی که دیوونه ها از من بهترن!

DONYA IEMAMNOE

دایان اخم میکند. هیچ از حرف های دختر سر در نمی آورد و کاملاً گیج و سرخورده است.

- چی میگی؟

نگین خودش را جلو میکشد. آرام و پچ پچ وار میگوید

- یادت رفته؟ توی تولدت! ده سال پیش! کنار گوشم مست کرده بودی،

گفتی بوی گند میدم! گفتی دیوونه ها من بهترن! جلو

چشام رفتی اون دختر رو بوسیدی! یادت نیست؟

دایان مات و مبهوت میماند و مغزش عقب گرد میزند به ده سال پیش!

به روز تولدش و مهمانی مفصلی که گرفته بود و نگینی که توی آن جمع از

همه کم سن و سال تر بود! از اولش هیچ حسی به این دختر نداشت و

توی آن سنش و به اقتضای ذهنش حرفی زده بود که گویا این دختر

زیادی جدی گرفته بود!

- تو با حرف یه آدم مست! زدی خراب کردی یه عمر خودتو؟ باور
کنم نگین؟

نگین میخندد. طوری که دندان های نیمه کرم خورده اش بیرون میزند.



- اون آدم، برای من یه آدم مست نبود! کل دنیا بود!

- چی بگم بهت! چی بگم؟

نگین بغض میکند

DONYA IEMAMNOE

- برو! بذار همه فکر کنن من مردم!

- که بمونی تو این خراب شده بیشتر گندبزی؟ قرار به مخفی موندنت
هم باشه خودم میبرمت یه جایی!

۲۰۲



نگین عقب میکشده به دیوار تکیه میزند

- از کی تا حالا به فکر منی؟

- به فکر تو نیستم. به فکر خودمم و اون خانواده‌ی بدبخت
که گندزدی تو همه‌ی ابرو و زندگی‌شون. این چه مسخره بازی راه انداختی؟
اون فیلم رو واسه چی پخش کردی؟ میدونی کل شهر دارن از نگین و
پسری که من باشم و گفتمی دال.ح حرف میزنن؟ میدونی خانواده‌ت
دارن دیوونه میشن؟

-اونا مگه به فکر من بودن؟

بردن انداختن گوشه‌ی دیو نه خونه نخواستن بیان بینن دردم چیه...
گذاشتن رفتن انگار اصلا وجود نداشتم.

- موقعیت پدرت...

-موقعیت واسشون مهم بود غلط میکردن بچه دار میشدن؟ من مثل تو
نیستم برم یه گوشه واسه خودم کیف کنم. من واسم مهمه.

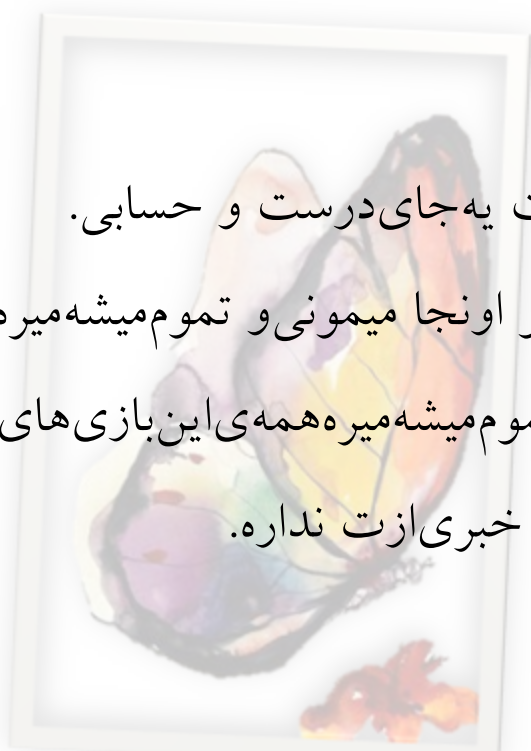
دایان کنار نگین روی زمین مینشیندو توجهی به کثیف شدن شلوار برندش

نمیکند DONYA IEMAMNOE

- باشه! حالا پاشو جمع کن از این لونه موش بریم. فردا پس فردا
سقفش میادرو سرت!

- با اونم همینقدر مهربونی؟

انقدر مظلوم سوال پرسیده بود که دایان سر میچرخاند و نگاهش میکند.



- پاشو نگین. پاشو. میرمت یه جای درست و حسابی.
به هیچکسم نمیگم کجایی. تو اونجا میمونی و تموم میشه میره. واست
هویت هم درست میکنم. تموم میشه میره همه ی این بازی های مسخره!
زندگیتو بکن. کسی هم هیچ خبری ازت نداره.

نگین سرش را به دیوار تکیه میزند. خیلی زیاد گرسنه اش هست. اما
این مردی که بعد از سالها نگرانش شده است. حالش را انقدر خوب
کرده که گرسنه بودنش اصلا برایش مهم نیست.

۲۰۴

- بار اولیه که واسه یکی مهمم میدونی!

- عیب نداره. پاشو وقت تلف نکن. یهو دیدی تعقیبم کردن و
او مدن اینجا پیدات کردنا!

نگین با ترس نگاهش میکند. دایان دروغ گفته بود، دروغ گفته بود تا
دخترک را بترساند و او را وادار کند که زودتر بلند شود. نگین سریع
بلند میشود

DONYA IEMAMNOE

- بریم!

ترسش انقدر زیاد است که دایان را به خنده می اندازد. اما دایان خودش را حفظ میکند و اجازه نمیدهد لب هایش به خنده وا شوند. دخترک چیز خاصی با خودش نیاورده بود. همان یک دست لباسش بود.

ماشین را طوری مقابل در نگه میدارد که نوا بدون نیاز به اینکه دیده شود، سریع سوار ماشین شود. شیشه های دودی این ماشین این اجازه را میدهد که راحت باشد. دایان مقابل یک فروشگاه لباس نگه میدارد و چندین دست لباس برایش تهیه میکند.

نگین پلک میبندد و سعی میکند از این حضور لذت ببرد. حضوری هر چند کوتاه. سالها زندگی اش توی آن دیوانه خانه بخاطر همین مرد تباه شده بود. حالا باید کمی خودش را جمع و جور کند. با هویتی جدید شروع به زندگی کند و خودش را نجات دهد.

گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون میکشد.
وارد صفحه‌ی مجازی اش میشود و فیلم مربوط به خودکشی اش را
که دیشب پست کرده بود پاک میکند و به جای آن پست
جدیدی میگذارد و در آن اعلام میکند که زنده است و هیچ اتفاقی برایش
نیفتاده است.

این مرد بدنبود، او بدشروع کرده بود.
می توانست به جای آن همه گیر دادن های الکی به پسر او را آزاد می گذاشت
و اجازه میداد تا خودش انتخاب کند، می توانست مادرش به او
یاد بدهد که چطور دل یک مرد را برای خود کند و حالا
که ندانسته چاره ای ندارد! باید طی کند!

DONYA IEMAMNOE

۲۰۵

دوست ندارد باقی عمرش را گوشه‌ی زندان باشد یا توی آن خانه‌ی چهل
متری میان گرد و خاکش باشد. دایان سوار ماشین میشود و
کیسه‌های خرید را روی صندلی عقب قرار میدهد.

- غذا چی میخوری؟

نگین بی حوصله می‌گوید



- هیچی. منو ببر همونجایی که میگی. میخوام تنها باشم.

دایان کوتاه‌نگاهش میکند و ماشین را به حرکت در می‌آورد.

DONYA IEMAMNOE

- یه حساب به نام خودم برات باز میکنم. هر ماه یه پولی به حسابت واریز
میکنم. خودم میام بهت سر میزنم. جایی که میبرمت مورد اطمینان. قبلاً

مال دوستم بود که خالد ایران نیست. شنیده بودم میخواد بفروشتش.
میگیرمش برای تو! برو اونجا زندگی کن. ولی زندگی کن نگین.
این همه سال عمر تو تلف کردی اما از این به بعد نکن!

نگین سر به پشته صندلی تکیه میدهد

- تو مرد خوبی هستی!

- تو هم دختر خوبی هستی! من و تو هیچوقت هم جنس هم نبودیم. تو
توی یه فاز دیگه بودی و من توی یه فاز دیگه. قرار نیست همه ی پسر
دختر را رابطشون به ازدواج ختم شه. خیلی هاشون دوست
های خوبی واسه همدیگه هستند.

نگین بغض میکند. برایش سخت است که پا بگذارد روی این همه سال و
ردشود اما چاره ای ندارد! این مرد عجیب مقاومت میکند که برای او

نشود و این مقاومت زیادی سفت و سخت است.
باید کمی هم برای خودش زندگی کند.

چشم که باز میکند جاده‌ای سرسبز را میبند. روستایی جمع و جور و
کوچک در اطراف تهران. دایان از روستا عبور میکند و
وارد جاده‌ی فرعی و باریک میشود. جاده‌ای که در انتهای آن،
ویلاهی بزرگ دیده میشود.



- اونجاست؟

دایان بله‌ای میگوید

DONYAIEMAMNOE

- اونجا خیلی بزرگه! من تنهام به درد من نمیخوره!

- تنها نیستی.

نگین با ترس چنگی به دسته‌ی صندلی میزند

- به کسی خبر دادی؟ دایاناره؟

دایان ماشین را مقابل ویلا متوقف میکند

- نه! گفتم که هیچکس خبر دار نمیشه. اما تو توی این ویلا تنها نیستی.

بیا پایین بهت بگم.



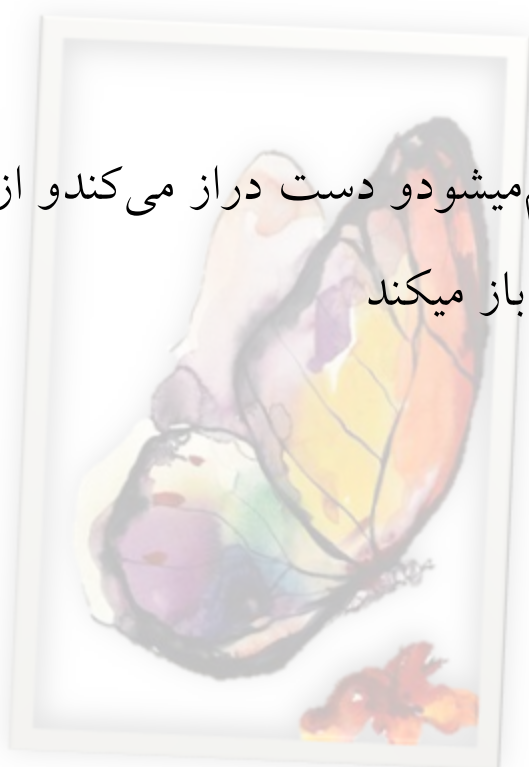
DONYA IEMAMNOE

۲۰۶

دایان پیاده می شود و نگین با ترس پشت سرش. خوب اطراف را نگاه میکند تا تمام راه های ممکن برای فرار را آنالیز کند.

- خب!

دایان به سمت در میرود. خم میشود و دست دراز می کند و از زیر در کلیدی بیرون میکشد و در را باز میکند



- بیا نترس!

به محض اینکه در را کامل باز میکند، تعدادی زیادی توله سگ به سمت در می آیند و صدایشان انقدر بلند است که نگین یکهو بترسد و قدمی عقب برود. دایان منظورش اینها بود!

دایان روی زمین مینشیند و سگ ها دورش جمع میشوند. انگار
مدتهاست او را میشناسند. کمی بعد صدای مردی به گوشش میرسد

- سلام دایان خان! گفتم مارو از یاد بردی!

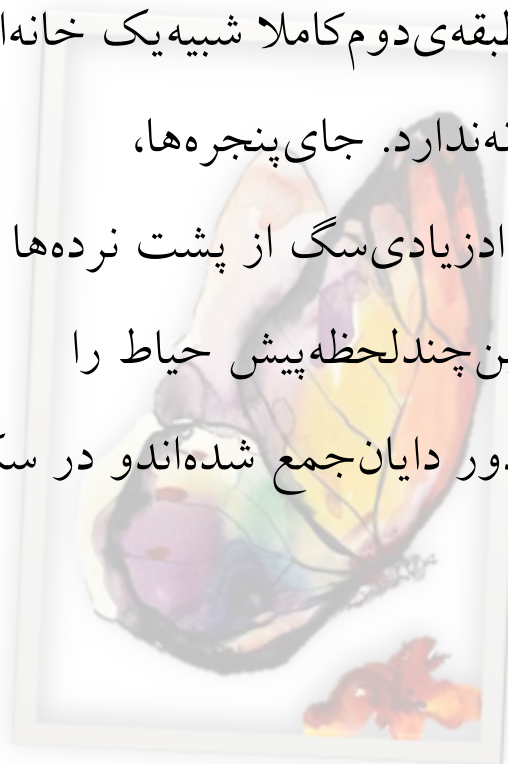
مرد را ندیده بود اما از لهجه اش مشخص بود برای ایران نیست. جلو
میرود و وارد حیاط ویلا میوشد. دایان بلند میشود و با مرد خوش و بش
میکند. نگاه سوالی مرد که روی نگین مینشیند دایان ادامه میدهد

- نگین معتضدی هستند! صاحب جدید ویلا!

نگاه مرد بالا تا پایین جابجا میوشد تا صاحب کار جدیدش را خوب
بشناسد. جلو میرود و با احترام میگوید

- خوش آمدید خانم!

از فرم چشم‌های کشیده و ریزش مشخص است که این مرد اهل افغانستان است. نگین تنها تشکری میکند و نگاه متعجبش را دور حیاط می‌چرخاند. ویلای دو طبقه. طبقه‌ی دوم کاملاً شبیه یک خانه است اما طبقه‌ی اول هیچ شباهتی به خانه ندارد. جای پنجره‌ها، نرده‌های فلزی کشیده‌اند و تعداد زیادی سنگ از پشت نرده‌ها نگاهش میکنند. توله‌سگ‌هایی که همین چند لحظه پیش حیاط را روی سرشان گذاشته بودند هم دور دایان جمع شده‌اند و در سکوت نگاهش میکنند.



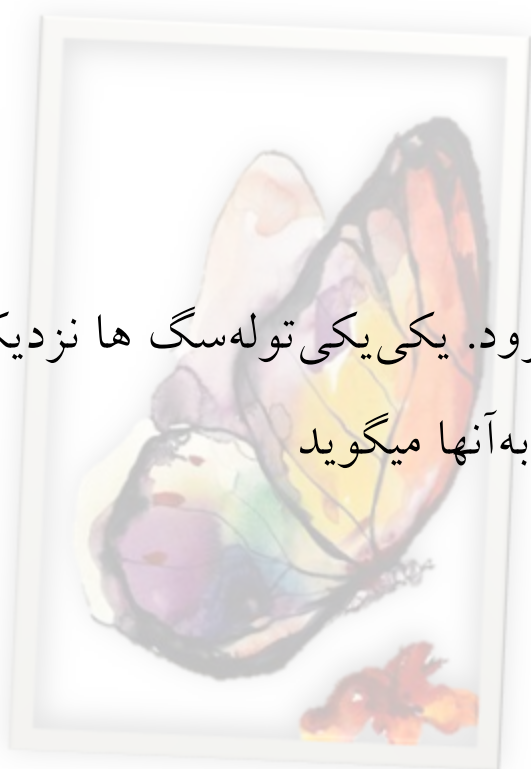
- بیا تو نگین!

DONYA IEMAMNOE

اینا را دایان می‌گوید. نگین قدمی جلو میرود که یکی از توله‌سگ‌ها پارس میکند.

- بیا جلو نترس! بذار به بوت عادت کنند.

۲۰۷



نگین با ترس و لرز جلو میرود. یکی یکی توله سگ ها نزدیک میشوند و آرام او را بو میکشند دایان رو به آنها میگوید

- اینم رفیق جدید تون!

DONYA IEMAMNOE

سپس رو به نگین میکند

- محمدرضا وقتس داشت از ایران میرفت تصمیم گرفت اینجارو
بکنه یه جای خواب برای سگ های ولگردی که اگه دست
شهرداری می افتادند شهرداری اونارو میکشت. از یکی دو تا سگ شروع
شد تا شدایی که میبینی. هشت تا نر و هشت تا ماده و نوزده تا توله!
فکر نکنم دیگه تنها باشی!



نگین مات و مبهوت میگوید

- من با این همه سگ چیکار میتونم بکنم؟

دایان میخندد

DONYA IEMAMNOE

- کاری باهات ندارند. رحیم اینجاست اولاً و اون اکثراً بهشون میرسه.
ماهی یکبار هم دامپزشک میاد تک تک معاینشون میکنه.
تمام خرجشونم محمدرضا از اونور میفرسته برام، مم اوکی میکنم. تو

اون بالا میمونی. خونه‌ی محمدرضا بود تا همین پنج شش سال پیش!
کاملاً تجهیز شده‌است. خونه‌ی رحیم اونجاست.

و با دست به خانه‌ی کوچک تهویلا اشاره می‌کند. نگین خوب دور و
اطرافش را نگاه می‌کند



- ولی اسم منو گفتی به رحیم! نمیشه اینجا موند!

- رحیم خیلی چیزا میدونه که هیچکس نمیدونه. آدم مطمئنه، در
ثانی وقتی من نیستم، باید یکی باشه که حواسش بهت جمع باشه یا نه؟

ته دلش قنچ میرود. چه خوب است حامی و پشتیبان داشتند.

- ممنونم!

دایان لبخندی کوتاه میزند. همه جای ویلا را نشان می‌دهد و در آخر
حدود چهل دقیقه‌ی کمی آن‌ورتر با رحیم صحبت میکند. از حرکت
دست هایش و دقت رحیم مشخص است که از نگین حرف می‌زنند.

دایان از رحیم می‌خواهد که مواظبش باشد. مثل ناموس خودش بداند. از
زندگی نگین می‌گوید و اینکه هیچ‌کس نباید بداند او کیست. نامش را
هم نرگس صدا بزنند نه نگین.

۲۰۸

DONYAIEMAMNOE

بعد از اینکه کمی برای ویلا خرید میکند و آنها را تحویل می‌دهد،
بیرون می‌آید. نفس راحتی می‌کشد. خدا را شکر

که قضیه‌ی نگین هم به راحتی حل شد و رفت. ماند جریان هلنی که نیست و نابود شده است.

سوار ماشینش میشود و به راه می افتد. حسابی خسته است. اما باید همه چیز را حل و فصل کند. نگین باری بود که از روی دوشش حذف شده بود. سخت بود برایش دختر را توی همان وضع رها کند و برود. خوب بود که نگین به راه آمد و خیلی کش نداد. انگار خودش هم از این وضع زندگی اش خسته شده بود و پایان کلافگی ها و آوارگی هایش را میخواست.

گوشی اش را بر میدارد و به مهدوی زنگ میزند. از او میخواهد از فردا به دنبال هلن برود و او را پیدا کند. هوا رو به تاریکی رفته است و نور های ریز روستا منظره را دلپذیر تر کرده است. از روستا که خارج میشود. با سرعت بیشتری رانندگی میکند تا هم خستگی اش رفع شود و هم بتواند غذایی بخورد!

سه ساعتی طول میکشد تا به عمارت برسد. ساعت از یازده شب
گذشته ولی تمام چراغ های عمارت روشن است و خبر از
بیداری اهالی اش را میدهد. در را با ریموت میندد و از
ماشین پیاده میشود. به سمت عمارت میرود و وارد خانه می شود.

به محض باز شدن در و خوردن بوی فسنجان های معروف هدی،
لبخندی روی لبش شکل میگیرد



- می او مدی حالا!

دایان در را میندد و نگاهش را به نوایی که با اعتراض بالای پله ها
ایستاده می اندازد

DONYA IEMAMNOE

- خوبه گفتم چند روز دیگه میام که گیر ندی!

نوا آرام‌پله‌ها را پایین می‌آید

- دروغ گوی خوبی نیستی. چیشد؟ کاری کردی؟

- آره یکمی از سیاهی‌های توی سب رو حل کردم!

دوست نداشت بگوید کرم، چون به نظرش واقعا نگین کرم نبود.
نگین فقط یک دختر عاشق شکست خورده بوده‌مین.

- خیلی خوبه. برو دوش بگیر. منم می‌گم شام رو آماده کنن..

DONYA I E M A M N O E

- تو خودت خوردی؟

- آره من گشتم بود سر شب خوردم.

- خوبه.

به اتاقش میرود و دوش میگیرد. لباس های راحتی اش را تن میزند و به سالن بر میگردد. میز غذا برایش چیده شده و نوا روی یکی از صندلی ها نشسته و مشغول گوشی است. روی صندلی که مقابلش بشقاب غذا قرار گرفته مینشیند و رو به نوا میگوید



- خیلی مشغولی!

۲۰۹

DONYA IEMAMNOE

نوا سر بالا میگیرد و صفحه ی گوشی را به سمت دایان میگیرد

- جان من اینو نیگا!

دایان نگاهش را به گوشی و ست سیسمونی می اندازد

- خیلی قشنگه! سفارش بده بیارن.

نوا گوشی را روی میز میگذارد

- خودمون بریم! فردا وقت سوناگرافیمه، امروز تایم گرفتم. از اونجا هم بریم خرید؟

DONYA IEMAMNOE

- نمیتونم بهت قول بدم چون از مهدوی خواستم برام یه کاری رو

انجام بده اگه خبری بشه نمیتونم باهات پیام!

نوا ناباور میگوید

- دایان واقعا که! تعیین جنسیت دایان!

- سوناگرافی رو سعی میکنم پیام نوا من خریدرو منظورم بود.



نوا لب و لوچه اش را آویزان میکند

- باشه!

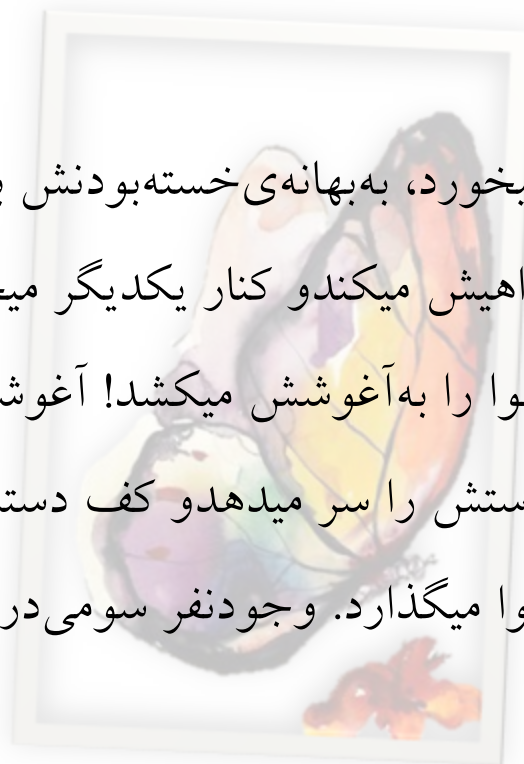
- خب حالا! آویزون نکن واسه من!

DONYA IEMAMNOE

- شانس من دیگه! چیکار کنم!

- منم دارم بخاطر اینکه آرامش رو برقرار کنم تلاش میکنم!
و گرنه بیخود و بی جهت که نیست!

سما نفس عمیقی میکشید و دیگر هیچ نمیگوید.



دایان بعد از اینکه شامش را میخورد، به بهانه‌ی خسته بودنش به اتاق
می‌رود تا بخواب، نوا هم همراهیش میکند و کنار یکدیگر می‌خوابند و
بعد از مدت‌های زیاد، دایان نوا را به آغوشش میکشد! آغوشی که سخت
تشنه‌ی این دخترک هست. دستش را سر می‌دهد و کف دستش را
روی شکم نه‌چندان برآمده‌ی نوا می‌گذارد. وجود نفر سومی در
این رابطه شدت نیاز بود!

DONYA IEMAMNOE

صبح زود بیدار می‌شود. نوا غرق خواب است و با کمترین صدا لباس
می‌پوشد و بیرون می‌زند. هیچ ایده‌ای برای حل مسئله‌ی هلن ندارد. خوب

میدانده که مهدوی این موقع ها بیدار است و برای همین مقصدا و
خانه ی مهدوی است.

۲۱۰



وارد خانه ی مهدوی میشود. مهدوی را با تیپ متفاوتی میبیند. شلوار
اسلش و گرم کن نایک.

- چه عجب!! این وقت صبح!

دایان وارد خانه ی مهدوی میشود. خانه ی مجردي اما شیک و لوکس!

- کار واجب داشتم!

مهدوی تعارف میکند و دایان روی مبل مینشیند. بساط صبحانه را هنوز
جمع نکرده اما دایان میگوید میلی به خوردن ندارد. روبه روی دایان و
روی مبل مینشیند



- خب! چیشده؟

دایان دستی لای موهایش میکشد

- هلن! باید سریعتر هلن رو پیدا کنیم.

DONYAIEAMNOE

مهدوی ناامید میگوید

- دیشب هم بهت گفتم دایان. پلیس همه جارو زیر و رو کرده! هیچ خبری ازش نیست.

- مگه میشه؟ این آدم جایی نداشت بره!

- فعلا که شده! اگه پیداش بشه متهم به قتل پدرته! کاملا طبیعی که خودشو مخفی کنه.



- مطمئنی زنده است؟

- بر فرض مثال حتی اگر مرده هم باشه، بی نام و نشون اگر پیدا بشه، پلیس کلی جست و جو میکنه تا هویتش رو پیدا کنه، اگر پیدا نکنه به صورت فردناشناس دفن میشه، الان مدت زمان زیادی از گم شدن هلن میگذره. اگر احتمال فوتش رو قوت بدیم، قطعا تا الان دفن شده!

دایان نچی میکند. مهدوی ادامه میدهد

- پیدا شدن یا نشدن هلن چه تاثیری روی تو داره؟ تو که پروندت رو
من تمام کردم. مهم نیست!

- هلن رو من وارد این قضیه کردم!

- ولی ما نمیدونیم اون شب چه اتفاقی افتاده. سیاوش فقط ایشون رو
کشتن و دلش رو هم اول گفته بود تو خواستی، بعدا اعترافشو پس
گرفت و گفت گویا مرحوم حقی میخواست هلن رو مورد آزار قرار
بده و هدف سیاوش دفاع از هلن بود!

دایان اخمی میکند

- چطور؟

- بالاخره مرحوم حقی، آدم کمی نبود! میشه خیلی نقشه‌ها کشید تا از

این شخص به عنوان پله‌ی ترقی استفاده کرد!



۲۱۱

- هلن بابامو دوست داشت. امکان نداره بخواد برایش نقشه بچینه!

DONYA IEMAMNOE

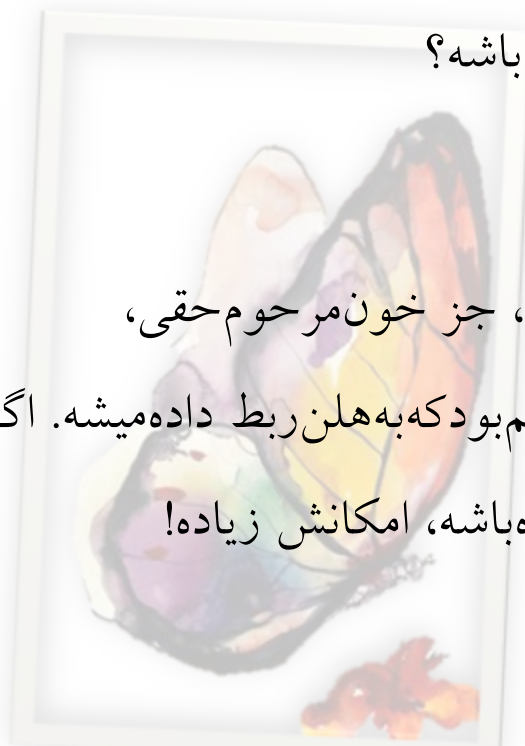
- اگر دوست داشت چرا با تو همدست شده بود؟

- چون ازش ركب خورده بود. بابام تو بدترین شرایط ولش کرده بود.

- هر احتمالی ممکنه! بهتره خودخوری نکنی و ذهنت رو روی مسائل
مهم‌تر متمرکز کنی.

- تو احتمال میدی هلن مرده باشه؟

- بین اون شب توی اون ویلا، جز خون مرحوم حقی،
قطره خون‌های زیاد دیگه‌ای هم بود که به هلن ربط داده میشه. اگر هلن با
اون اوضاع از ویلا فرار کرده باشه، امکانش زیاده!



دایان پوفی میکشد. مغزش کاملاً قفل کرده‌است. سیاوش
گفته بود که وقتی وارد ویلا شده بود تا سری بزند، متوجه حضور
کسی توی ویلا شده بود. وارد شده و متوجه سر و صدا شده بود، بالا
رفته با مصطفی رو به رو شده بود که سعی داشت به هلن تعرض
کند ولی هلن مانع میشد. جلو رفته بود. مصطفی خواسته بود از خودش

دفاع کند. گلدان را برداشته و سمت سیاوش پرت کرده بود. سیاوش کمی زخمی شده بود. تکه‌ای شیشه به پای حقی فرو رفته بود. هلن هم وقتی میخواست فرار کند، پایش گیر کرده و روی شیشه‌ها سقوط کرده بود و کل تنش زخمی شده بود. برای همین خونریزی اش تشدید یافته بود.

مصطفی برای کمک خواستن به بالکن رفته بود. زیادی احتیاط نکرده بود و پاهایش سر خورده و به پایین سقوط کرده بود و همین سقوط علت فوتش شده بود. سیاوش وقتی پایین رفته بود، هیچ اثری از هلن نبود، حتی خبری از قطره‌های خون هم نبود فقط چند قطره روی زمین و تا دم در ریخته بود و بعد آن هیچ نبود!

هلن به طرز عجیبی نبود! زیادی عجیب! احتمال غرق شدنش توی دریا بود، احتمال گم شدنش، احتمال اینکه خودش را نیست کرده باشد و....

مهدوی میگوید

- هر چی اینجا هست و نیست رو بفروش، تو که اقامت آلمان رو
داری، راحت میتونی اقامت همسرت رو هم بگیری و باهم برین!

پیشنهاد خوبی بود، دور شدن از این همه سر و صدا و پلیدی و زشتی!



۲۱۲

دو سال بعد

DONYA IEMAMNOE

- آماده‌ای؟

نگاهی در آینه به خودش و دایان می اندازد. ست
مشکی شان زیادی بهشان می آید.

- آره!

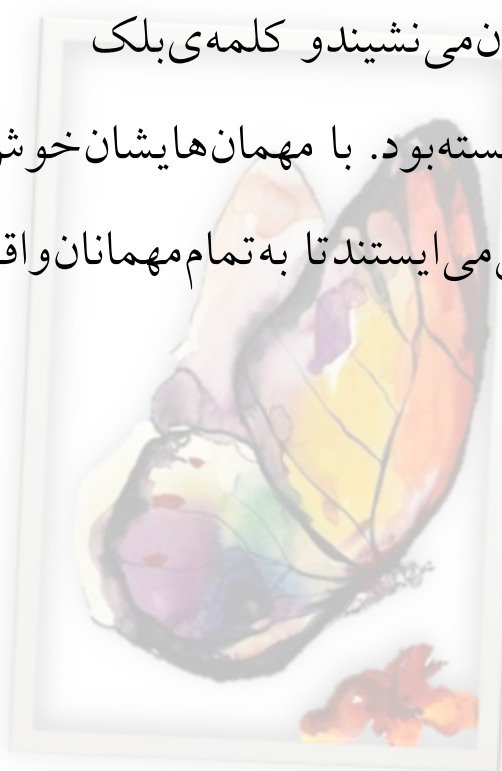
دایان دستش را حلقه میکند و آن را به سمت نوا میگیرد. نوا اول
خم میشود و گونه‌ی دخترکش را که غرق در خواب است میبوسد.
دایان لبخندی میزند و سپس همراه با هم از اتاق خارج میشوند.

صدای همه‌ی مهمان‌ها از همینجا هم به گوش هایشان میرسد.
جشن افتتاحی کمپانی‌شان بود! کمپانی که قرار بود به نفع کودکان کار کند.
یک تولیدی پوشاک بزرگ که خیلی زود نامی شد.

پله‌ها را پایین می‌روند و نگاه حصار روی آن‌ها مینشیند. این زن و
مردیک سال است که توی آلمان آنچنان شهرتی دست و پا زده‌اند که مثال

زدنی نیست. آقا و خانم بلک! نامی که گذاشته‌اند، بخاطر روز
های تاریک و سختی بود که پشت سر گذاشته‌اند. نوا پیشنهاد این اسم را
داد. چون اعتقاد داشت از دل تاریکی‌ها بیرون می‌آمده‌اند.

نگاه نوا روی لوگوی کمپانی شان می‌نشیند و کلمه‌ی بلک
ی که به حروفی انگلیسی نقش بسته بود. با مهمان‌هایشان خوش و بش
میکنند و سپس در راس سالن می‌ایستند تا به تمام مهمانان واقف باشند.



- خیلی خوبه همه چی!

دایان لبخندی میزند

DONYA IEMAMNOE

- مگه میشه من تدارک بینم و بد باشه؟

نوا آرام میخندد.

- تو؟ یا اون مجموعه ی تشریفات؟

- در هر حال، اونارو هم من پیدا کردم!

- اعتماد به نفست اذیت نمیکنه؟

دایان نچی آرام میگوید

- ولی پدر منو در آورده!

DONYA IEMAMNOE

دایان آرام میخندد و کنار گوش نوا میگوید

- یه کاری کن حالا بزنم اینجا زیر همه چی دوباره برت گردونم اتاق و
نشونت بدم چی باید پدرتو دراره!

نوا لبش را گاز میگیرد

- دلت میاد؟

دایان نگاهی به لب سرخ نوا که میان دندان هایش اسیر شده می اندازد

- پدر صلواتی! نشونت میدم من!

سپس دست پشت کمر نوا میگذارد و او را به خودش فشار میدهد. با
این دختر حالا حالا ها کار دارد!

پایان